

جمالِ افسانہ
سرگردیوں کا فن
سرگوشیوں کا فن

برگوشہ از جناب حضرت مولانا
علامہ سید محمد حنفی صاحب
تألیف و تدوین: علامہ سید محمد

عنوان کتاب : جمال آفتاب و آفتاب هر نظر : شرحی بر دیوان حافظ
نام مولف : سعادت پرور، علی - حافظ، شمس‌الدین محمد
نام ناشر : احیاء کتاب
جلد : 8
نام و نام خانوادگی کاربر: رحیم هادی
نام سایت : www.noorlib.ir (کتابخانه دیجیتالی نور)
تاریخ دانلود : 1395/02/23
تعداد صفحات دانلود شده: 425

بخش: بخش 1

از صفحه 2- تا صفحه 422 (معادل 425 صفحه)



روزنامه علوم و ساری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مرکز تحقیق و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران




این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفاً به صفحات دیگر مراجعه کنید



مرکز تحقیقات کتابخانه‌شناسی و اسنادی

جمال و سادگی
شهر بر دیوار نقاش



بسم همه اشک گشت و چشمم بگریست

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثر می ماند این عشق از چو پست

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی
گرمی همه معشوق سدم عاشق کیست

ابو سعید ابراهیم

حکایت
و سرگذشت
و اسرار

شیر بردیوار حفظ



مرکز تحقیقات اسلامی

برگرفته از حدیث
علامہ سید محمد حسین طباطبائی
تألیف و تدوین: سعادت

سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - شرح، جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ/ اقتباس از اروشا محمدحسین طباطبائی؛ نویسنده علی سعادت پرور، - تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۹.

۱. ج.

ISBN 964-5844-42-8 (دوره): ۳۵۰۰۰۰ ریال

ISBN 964-5844-43-6 (۱. ج.)

ISBN 964-5844-44-4 (۲. ج.)

ISBN 964-5844-45-2 (۳. ج.)

ISBN 964-5844-46-0 (۴. ج.)

ISBN 964-5844-47-9 (۵. ج.)

ISBN 964-5844-49-5 (۶. ج.)

ISBN 964-5844-51-7 (۷. ج.)

ISBN 964-5844-52-5 (۱۰. ج.)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.

۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۱۳۹۲ ق. دیوان

-- نقد و تفسیر، ۲. شعر فارسی -- قرن ۱۱ ق. --

تاریخ و نقد، الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، -

۱۳۹۲ ق. دیوان، شرح، ب. طباطبائی، محمدحسین، ۱۳۸۱ -

۱۳۶۰. ج. عنوان.

AL1/33

ج ۱۹۸

۱۳۷۹

۲۳۴۳۲-۲۷۹

۸ج ۷/۱۳۷۹

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

کتابخانه ملی ایران
مرکز تخصصی کتاب و اسناد اسلامی
شماره ثبت: ۰۱۵۸۱۵
تاریخ ثبت:



نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان جمالزاده جنوبی، کوچه دانشور، ساختمان ۲۴، طبقه اول، واحد ۴، تلفن: ۶۹۲۱۹۵۷

مراکز تحقیقاتی و نشری

جمال آفتاب

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل همتی آهویی و فتان دهقانی

خط روی جلد: امیر صادق تهرانی

حروف نگار متن: علی موسوی کیا

حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز - مسعود فیروزخانی

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد

نظارت فنی: محسن صالحی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲

شمارگان: ۵۰۰۰ دوره

شابک دوره: ۹۶۲ ۵۸۴۴ ۴۲-۸

شابک جلد هشتم: ۹۶۲-۵۸۴۴-۵۰-۹

بها، دوره: ۳۵۰/۰۰۰ ریال

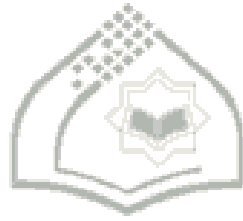
(۶) گایه حقوق جهت ناشر محفوظ است

فهرست

- غزلی از امام خمینی (قدس سره) ۹
- ابیاتی از علامه طباطبائی (قدس سره) در جواب ابیات ناصر آرام (ره) ۱۰
- مقدمه: نقش دعا در راه رسیدن به کمال از دیدگاه خواجه ۱۳
- غزل ۴۲۱: سالها پیروی مذهب رندان کردم ۱۹
- غزل ۴۲۲: سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم ۲۹
- غزل ۴۲۳: صنما! باغم عشق تو چه تدبیر کنم؟ ۳۵
- غزل ۴۲۴: صوفی! بیا که خرقة سالوس برکشیم ۴۱
- غزل ۴۲۵: عاشق روی جوانی خوش و نخواستهام ۴۷
- غزل ۴۲۶: عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ۵۲
- غزل ۴۲۷: عمری است تا به راه غمت رو نهاده ایم ۵۹
- غزل ۴۲۸: غم زمانه که هیچش کران نمی بینم ۶۵
- غزل ۴۲۹: فاش می گویم و از گفته خود دلشام ۷۳
- غزل ۴۳۰: فتوی بیر مغان دارم و قولی است قدیم ۸۰
- غزل ۴۳۱: گر از این منزل غربت به سوی خانه روم ۸۹
- غزل ۴۳۲: گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم ۹۵
- غزل ۴۳۳: گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ۱۰۲

- غزل ۴۳۴ : گر چه ما بندگان پادشهییم..... ۱۱۰
- غزل ۴۳۵ : گر دست دهد خاک کف پای نگارم..... ۱۱۶
- غزل ۴۳۶ : گر دست دهد در خم زلفین تو بازم..... ۱۲۳
- غزل ۴۳۷ : گر من از سرزنش مدعیان اندیشم..... ۱۳۰
- غزل ۴۳۸ : ما بر آریم شیئی دست و دعایی بکنیم..... ۱۳۶
- غزل ۴۳۹ : ما سرخوشانِ مست، دل از دست داده‌ایم..... ۱۴۳
- غزل ۴۴۰ : ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم..... ۱۴۹
- غزل ۴۴۱ : ما بدین در، نه بی حشمت و جاه آمده‌ایم..... ۱۵۶
- غزل ۴۴۲ : ما ز یاران چشم یاری داشتیم..... ۱۶۲
- غزل ۴۴۳ : ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم..... ۱۶۸
- غزل ۴۴۴ : مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم..... ۱۷۴
- غزل ۴۴۵ : مرحبا طایر فزخ رخ فرخنده پیام!..... ۱۸۲
- غزل ۴۴۶ : مرو، که در غم هجر تو از جهان برویم..... ۱۸۹
- غزل ۴۴۷ : مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم..... ۱۹۴
- غزل ۴۴۸ : مزده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم..... ۲۰۲
- غزل ۴۴۹ : من ترک عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم..... ۲۰۸
- غزل ۴۵۰ : من دوستدار روی خوش و موی دلکشم..... ۲۱۶
- غزل ۴۵۱ : من که باشم که بر آن خاطر عاقل گذرم؟..... ۲۲۳
- غزل ۴۵۲ : من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم..... ۲۲۹
- غزل ۴۵۳ : نماز شام غریبان چو گریه آغازم..... ۲۴۱
- غزل ۴۵۴ : هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم..... ۲۴۸
- غزل ۴۵۵ : اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم..... ۲۵۶
- غزل ۴۵۶ : این چه شور است که در دُور قمر می‌بینم..... ۲۶۲
- غزل ۴۵۷ : دیدار شد میسر و بوس و کنار هم..... ۲۶۹

- غزل ۴۵۸ : صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتم ... ۲۷۶
- غزل ۴۵۹ : عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم ... ۲۸۲
- غزل ۴۶۰ : برو ای طیبیم! از سر، که خبر ز سر ندارم ... ۲۸۸
- غزل ۴۶۱ : حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم ... ۲۹۳
- غزل ۴۶۲ : ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن ... ۳۰۰
- غزل ۴۶۳ : افسر سلطان گل پیدا شد از طُزفِ چمن ... ۳۰۸
- غزل ۴۶۴ : ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن ... ۳۱۱
- غزل ۴۶۵ : ای روی ماه منظر تو، نوبهارِ حُسن! ... ۳۱۶
- غزل ۴۶۶ : بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من ... ۳۲۲
- غزل ۴۶۷ : بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ... ۳۳۰
- غزل ۴۶۸ : چندان که گفتم غم با طیبیان ... ۳۳۶
- غزل ۴۶۹ : چو گل هر دم به بوی جامه بر تن ... ۳۴۱
- غزل ۴۷۰ : چون شوم خاک زهش، دامن بیفشاند ز من ... ۳۴۷
- غزل ۴۷۱ : خدا را کم نشین با خرقه پوشان ... ۳۵۲
- غزل ۴۷۲ : دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن ... ۳۵۸
- غزل ۴۷۳ : دلم را شد سر زلف تو مسکن ... ۳۶۶
- غزل ۴۷۴ : ز در درآ و شبستان ما منور کن ... ۳۷۲
- غزل ۴۷۵ : شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهنان ... ۳۸۲
- غزل ۴۷۶ : شراب لعل کش و روی مه جبینان بین ... ۳۸۹
- غزل ۴۷۷ : صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن ... ۳۹۶
- غزل ۴۷۸ : فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان ... ۴۰۵
- غزل ۴۷۹ : کرشمه‌ای کن و بازار ساحری پیشکن ... ۴۱۰
- غزل ۴۸۰ : گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ... ۴۱۶



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

غزلی از امام خمینی (قدس سره)

آن که دل کسند از هر دو جهان، درویش است
آن که بدشت ز پیدا و نهان، درویش است
خرقه و خانقہ از مذہب رندان، دور است
آن که دوری کند از این و از آن، درویش است
نیت درویش که دارد کلمہ درویشی
آن که نادیدہ کلاه و سرو جان، درویش است
حلقہ ذکر میآرای، که ذاکر، یار است
آن که ذاکر بشناسد بعیان، درویش است
بر که در جمیع کسان، دعوی درویشی کرد
چہ حقیقت ند، که با درو زبان، درویش است

صوفی ای گوید ہوا می دل خود شد درویش

بندہ ہمت خویش است چہ جان درویش است؟^(۱)

ابیاتی از علامه طباطبائی اقدس سره، در جواب

ابیات ناصر آرام (ره)

ناصر آرام! دل آرام باش	همدم ساقی و می و جام باش
سایه سروی که تو بنشته ای	کز و غم از چهره جان شسته ای
بس به حقیقت تو بلندی، بلند	ناوردت دامن سخن (سخن) ازیر بند
شعرتی که قلمت ریخته	شند و شکر را به هم آمیخته
سبزه و آب و طرف بوستان	بزم و تماشای زخ دوستان
هر نفسی را که صبا آورد	پروانه اندوه، سر را پا آورد
سبزه و شبنم چو به رقص آورد	جلوه نور، روی که چمن کسود
همدم از این باغ بری می رسد	مازه تراز مازه تری می رسد
چهره فرخنده که این باغ غراست	جام جم و آینه جان ناست
دیدم بدین به جهان کور باد!	دیو غم از باد کشان دور باد!
با دل فرخنده همه دوستان	بزمین و ارفقۀ افسرده جان
عادت دیرین، سخنم آورد	نام منی اندر دهنم آورد
ورنه، نه منی دوست، نه منی خواره ام	بی سرو سامانم و آواره ام
عمدی و میکده، بسکته ام	چشم ز روی می و می بسته ام

دست تھی ہستم و افسردہ جان	اختری ام نیست بخت آسمان
کر بہ سر آیم ز گل و گلستان	وز رخ ساقی و می ارغوان
ہیکل شعراست و رویش نیست	کالبدی بودہ کہ جانیش نیست
بادہ کجا، سادہ کجا، من کجا؟	چھرہ بکشادہ کجا، من کجا؟
رفتہ زیادم فسحِ خرمی	مردہ چو فیروزہ دل آدمی
بود ولی، رفت و فراموش شد	طرفہ چراغی بند و خاموش شد
پیش من اینک غم و شاہی کی است	واغ دلی، شاؤنہادی کی است
دوش کہ غم پردہ مای درید	خار غم اندر دل مای خلید
در بر اسناد حسرت پیشہ ام	کھکھوہ نمودم غم و اندیشہ ام
کو بہ کف آئینہ تدبیر داشت	بخت جوان و خرد پیر داشت
پیر حسرت پیشہ نورانی ام	شت نزل زنگہ پیشانی ام
گفت: کہ در زندگی آزاد باش	مان بگذران استخوان شاد باش
ز تو بہ خودت نسبت ہستی مدہ	دل بہ چنین سستی و ہستی مدہ
ز آنچه نداری، زچہ افسردہ ای؟	از غم و اندوہ، دل آزرده ای
کہ پیرد، در بند، دست اوست	ور پیرد، در بند، ملک اوست
در کشی، یا سکتے دیو غم	کج نشود دستِ قضا را قلم

آنچه خدا خواست بہمان می شود

و آنچه دولت خواست بہ آن می شود،



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مقدمه

نقش دعا در راه رسیدن به کمال از دیدگاه خواجه

قرآن شریف و احادیث نسبت به اهمیت دعا بیاناتی دارند، بهترین کلام جهت اهمیت آن، همان دعاهایی است که در قرآن شریف وارد شده یا از معصومین علیهم السلام مأثور است. غرض ما از این مقدمه، ذکر ابیاتی است از خواجه نسبت به اهمیت دعا. حقیقت «دعا»، همان عنایت به فقر ذاتی خویش و غنای مطلق ذات ربوبی داشتن است و او را در همه لحظات و انفاس و امور مورد توجه قرار دادن و با زبان خواندن می باشد. تمام موجودات و اشیاء، خداوند را به حساب یافت فقر ذاتی خود و غنای مطلق حق سبحانه به لسان تکوین و غیر تکوین می خوانند، اما بشر تشریحاً مأموریت دارد علاوه بر آن به لسان ظاهر هم او را بخواند.

حال ببینیم خواجه چه دعایی را به حسب ظاهر مورد توجه خود قرار داده و چه حوائجی را از محبوب خویش می طلبد؟ می گوید:

۱ - می کند حافظ دعایی، بشنو و آمین بگو:

روزي ما باد، لعل شکر افشان شما^(۱)

۲ - به خدا که جرعه ای ده تو، به حافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۳۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۶.

- ۳ - به دعا آمده‌ام، هم به دعا باز روم
که وفا، با تو قرین باد و خدا، باور ما^(۱)
- ۴ - به جان خواجه و حقِ قدیم و عهدِ درست
که مونس دم در جهم، دعای دهانت توست^(۲)
- ۵ - بر بوی آنکه جرعه جامی به ما رسد
در مصطبه، دعای تو، هر صبح و شام رفت^(۳)
- ۶ - دعای جان تو، ورد زبان حافظ باد
مدام، تا که بخود گردش ما و صبا^(۴)
- ۷ - غالباً خواهد گشود از دولت‌م کاری که دوش
من همی کردم عا و صبح آمین می‌دمید^(۵)
- ۸ - به صفای دل رندانِ صبوحی زدگان
بس در بسته . . . مفتاح دعا بگشایند^(۶)
- ۹ - حافظ! وظیفه تو، دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید^(۷)
- ۱۰ - از هر کنار، تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه، یکی کارگر شود^(۸)
- ۱۱ - دلا! بسوز، که سوز تو کارها بکنند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکنند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴، ص ۴۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص ۱۱۴.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۰، ص ۱۱۶.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۶، ص ۱۲۶.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۳۲.

۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۳۴.

- ز بسخت خفته ملولم، بُود که بیداری
- به وقتِ فاتحهٔ صبح یک دعا بکنند^(۱)
- ۱۲ - همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
- کنون چه شد؟ که یکی کارگر نمی‌آید^(۲)
- ۱۳ - گفتم: دعای دولت او، وردِ حافظ است
- گفت: این دعا، ملایک هفت آسمان کنند^(۳)
- ۱۴ - هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
- از یمنِ دعای شب و وردِ سحری بود^(۴)
- ۱۵ - منم یارب! که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم
- دعای صبحدم، دیدی که چون آمد به کار آخر^(۵)
- ۱۶ - حافظا! در کنج فقر و خلوت شبهای تار
- تا بُود وردت دعا و درس قرآن، غم مخور^(۶)
- ۱۷ - به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظا!
- دعای تیم شب و درس صبحگاهت بس^(۷)
- ۱۸ - به راه می‌کده حافظا! خوش از جهان رفتی
- دعای اهل دلت باد، مونسِ دلِ پای^(۸)
- ۱۹ - امروز مکش سر ز کسار من و اندیش
- ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم^(۹)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۴، ص ۱۷۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۱۹۰.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۸.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۲۲۹.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص ۲۳۸.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۰.

۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.

۹ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۲۰.

- ۲۰ - ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
 غم هجران تو را، چاره ز جایی بکنیم^(۱)
- ۲۱ - ما وردِ سحر بر سر میخانه نهادیم
 اوقات دعا در زو جانانه نهادیم^(۲)
- ۲۲ - حافظ وصال می طلبد از زو دعا
 یا رب! دعای خسته دلان مستجاب کن^(۳)
- ۲۳ - ای گل خوش نسیم من! بلبل خویش را مسوز
 کز سر صدق می کند، شب همه شب دعای تو
 شاه نشین چشم من، تکیه گه خیال توست
 جای دعاست شاه من! بی تو مباد جای تو^(۴)
- ۲۴ - بیا به میکده حافظ! که بر تو عرضه کنم
 هسزار صنف ز دعاهاى مستجاب زده^(۵)
- ۲۵ - حافظ! سجده به محرابِ دوا برویش کن
 که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکشی^(۶)
- ۲۶ - بس دعای سحر، حافظ جان خواهد بود
 تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری^(۷)
- ۲۷ - دعای صبح و شام تو، کلید گنج مقصود است
 به این راه و روش می رو، که با دلدار پیوندى^(۸)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۱.
 ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.
 ۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۰، ص ۳۴۹.
 ۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۸.
 ۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۱، ص ۳۶۸.
 ۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۴.
 ۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۵، ص ۳۸۴.
 ۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۴۰۸.

۲۸ - دعای گوشه نشینان بلا بگرداند

چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری؟

مرا در این ظلمات، آن که رهنمایی کرد

دعای نیم شبی بود و گریه سحری^(۱)

۲۹ - با دعای شب خیزان، ای شکر دهان! مستیز

در پناه یک اسم است، خاتم سلیمانی^(۲)

خواججه با این بیانات، سالکین را راهنمایی می کند که چه دعایی، و به چه کیفیت، و

چه ساعتی باید مورد توجه آنان قرار گیرد.

ای آن که طالب کمالی! برای آنکه به حقیقت معنای دعا برسی، باید به شراشر

وجود، توجه به حضرت حق سبحانه نموده، و با زبان بی زبانی دعاهای قرآنی و

معصومین علیهم السلام و اولیای الهی، او را بخوانی، تا کم کم عنایات حضرت دوست شامل

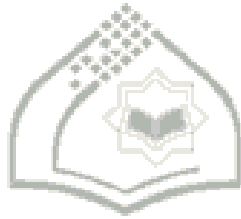
حالت گردد، و به فقر ذاتی ات رهنمون شوی، و در تمام آفات و حالات و احتیاجات،

غنی علی الاطلاق را بخوانی. *مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی*

والسلام

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص ۴۲۴.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

سالها پیروی مذہب رندان کردم
 من به سر منزل عشقانه به خود بروم راه
 تا به فتویٰ خرد حرص به زندان کردم
 از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
 سایه ای بردل ریشم فلن ای کج مراد!
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 تو به کردم که بنوم لب ساقی و کنون
 که من این خانه، به بودای تو دیران کردم
 نقش ستوری وستی نه به دست من دوست
 می کز لب که چرا کوش به نادان کردم
 دارم از لطف ازل بهشت فردوس طمع
 آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
 اگر چه در بانی میخانه فراوان کردم
 اینک پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
 کر به دیوان غزل صد نشینم چه عجب؟
 سالها بندگی صاحب دیوان کردم
 آن تنم که من از همت سلطان کردم
 بیچکس رازسد در خم محراب فلک

صح خیرینی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

خواجه در این غزل، خبر از روزگار وصال گذشته و علت آن، و زمان فراق و سبب آن داده، و در ضمن تقاضای وصال دوباره نموده. می‌گوید:

سالها پیروی مذهب زندان کردم

تا به فتویٰ خرد، حرص به زندان کردم

کنایه از اینکه: تا سالک، بر خواسته‌های خویش حریص است و از تقدیرات و قضای الهی سرباز می‌زند، به جایی نخواهد رسید. و از حرص و آز برکنار شدن هم نه کاری است سهل. باید چون زندان پا به همه چیز زده ریاضتها کشید تا حرص را به زندان نمود. و از عقل هم باید راهنمایی خواست؛ که: «العقل مُضِلُّ كُلِّ امْرِءٍ»^(۱): (عقل، اصلاح کننده و بسامان آورنده هر کاری است.) و نیز: «العقلُ يُوجِبُ الْحَدَرَ»^(۲): (عقل، موجب پرهیز [انسان، از تمام بدیها] است.)

و یا بخواهد بگوید: از آن زمان که به فتوای خرد، حرص را به زندان کردم، توانستم پیروی مذهب زندان کنم؛ که: «الْحِرْصُ عَلَامَةُ الْأَشْقِيَاءِ»^(۳): (حرص و آز، نشانه بدبختان می‌باشد.) و نیز: «الْخَرِيصُ أَسِيرٌ مَهَانَةٌ لَا يُفَكُّ أَسْرَهُ»^(۴): (حریص، اسیر پستی و خواری است که هرگز از اسارت آن رهایی نمی‌یابد.) و همچنین: «خَيْرُ النَّاسِ مَنْ أَخْرَجَ

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص ۶۱.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص ۶۱.

الْحِرْصَ مِنْ قَلْبِهِ وَعَصَى هَوَاهُ...»^(۱): (بهترین مردم کسی است که حرص و آز را از دلش بیرون نموده و از هوا و هوسش نافرمانی کند...) و نیز: «طَاعَةُ الْحِرْصِ تُفْسِدُ الْيَقِينَ»^(۲): (پیروی حرص و آز، یقین [انسان] را تباه می‌سازد.) و همچنین: «عَلَى الشُّكِّ وَقِلَّةِ الثَّقَةِ بِاللَّهِ مَبْنَى الْحِرْصِ وَالشُّحِّ»^(۳): (ریشه و پایه حرص و بخل، بر شک و کم اطمینانی به خدا استوار است.)

من به سر منزل عنقا، نه به خود بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

ای دوستان! اگر به مقام احدیت و لا اسمی و لا رسمی و به اصطلاح «سیمرغ» و بی‌نشانی راه یافتیم، به راهنمایی استاد کامل بود. این منزلت و کمال را خودسرانه نیافتیم؛ که علی علیه السلام فرمود: «جَاوِرِ الْعُلَمَاءَ، تَسْتَبِيحُ»^(۴). (با علما [ی‌بالله] هم‌نشینی نما، تا اینا گردی.) و نیز: «أَشْفَقَ النَّاسَ عَلَيْكَ، أَعْوَنَهُمْ لَكَ عَلَى ضَلَاحِ نَفْسِكَ، وَأَنْصَحَهُمْ لَكَ فِي دِينِكَ»^(۵): (مهربانترین مردم بر تو، کسی است که بیشتر از همه تو را بر صلاح نَفْسِت یاری نموده و نسبت به دینت خیرخواه باشد.) و همچنین: «مَنْ أَمَرَكَ بِإِضْلَاحِ نَفْسِكَ، فَهُوَ أَخْقُ مَنْ تَطِيعُهُ»^(۶): (آن‌که تو را به اصلاح نَفْسِت امر می‌کند، سزاوارترین کسی است که باید از او پیروی و اطاعت کنی.) و به گفته خواجه در جایی:

از آستان پیر مغان سر چرا کشم؟

دولت در این سرا و گشایش در این دراست^(۷)

و نیز در جای دیگر:

- ۱ - غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص ۶۱.
- ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص ۶۲.
- ۴ - غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۸.
- ۵ - غرر و درر موضوعی، باب التصحیح، ص ۳۸۱.
- ۶ - غرر و درر موضوعی، باب التصحیح، ص ۳۸۲.
- ۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

بارِ غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت^(۱)
 از خلافِ آمدِ عادت، بطلبِ کام، که من
 کسبِ جمعیت از آن زلف پریشان کردم

گویا می خواهد بگوید: ای دوستان طریق! و ای خواجه! نفعات و عنایات
 خاصّ معشوق، همواره نخواهد بود. گاه گاهی است که شامل حال عاشق می شود و
 او را بی حجاب کثرت با کثرت مشاهده می نماید و به کام می رساند. باید در انتظار
 خلافِ آمدِ عادت بود و از آن بهره مند شد؛ که: «إِنَّ لِلَّهِ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ، أَلَا فَتَرَضُّوْا
 نَهَا»^(۲): (بدرستی که برای خداوند در روزهای عمرتان نسیمهایی است، هان! پس چشم
 به راه آنها باشید.) اگر به جمعیت خاطر دست یافتیم و حضرت محبوب را از طریق
 ملکوت مظاهر مشاهده نمودم، علت همان بهره گرفتن از خلافِ عادتها بود.

و ممکن است منظور خواجه از بیت، بیان کلام امیرالمؤمنین علیه السلام باشد؛ که: «إِنَّ رَجُلًا
 قَامَ إِلَى أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَقَالَ لَهُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ! بِمَا عَرَفْتُ رَبَّكَ؟ قَالَ: بِفُسْخِ الْعَزْمِ [العزائم]
 وَتَنْقِضِ الْهَيْمِ. ثَمَّ هَمَمْتُ، حَالِ بَيْنِي وَبَيْنَ هَمِّي. وَعَزَمْتُ فَخَالَفَ الْقَضَاءُ عَزْمِي؛ فَتَلَيْمْتُ أَنَّ الْمُنْدَبِرَ
 غَيْرِي»^(۳): (مردی در حضور امیرالمؤمنین علیه السلام ایستاده و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! به
 چه چیز پروردگارت را شناختی؟ فرمود: با بهم خوردن تصمیم [ها] و شکسته شدن
 عزمها و خواستن ها، هنگامی که آهنگ [کاری را] نمودم، میان من و خواسته ام مانع
 گشت، و وقتی تصمیم قطعی [بر چیزی] گرفتم، قضا و اراده حتمی او با عزم و
 تصمیم مخالفت نمود؛ از اینجا دانستم که تدبیرکننده [امور] دیگری است. [نه من].)

سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد!
 که من این خانه به سودای تو ویران کردم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۲ - بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

۳ - بحار الأنوار، ج ۳، ص ۴۲، روایت ۱۷.

ای دوست و ای گنج مراد من! مرا به عنایات خود، و یا به ادامه عنایات بهره مند ساز. من از هستی خود گذشتم و خانه دل را از غیر تو برای تو پرداختم؛ که: «اللَّهُمَّ! وَاهْدِنَا إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ حَيْزَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ وَمُلْكٍ جَزِيلٍ: فَإِنَّكَ خَشْبُنَا، وَنِعْمَ الْوَكِيلُ!»^(۱): (بار خدایا! و ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه ما را در نزد خود، بهترین آسایشگاه، در سایه دائمی | رحمت | و سلطنت گسترده ات قرار ده؛ که تنها تو برای ما کافی هستی، و چه خوب کار گذاری!) و به گفته خواجه در جایی:

بیا، که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت
روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب چو می دهند زلالی خضر به جام جنت
دلم منیم در توست، حرمتش می‌دار به شکر آنکه خدا داشته است محترمت^(۲)

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
نقش مستوری و مستی، نه به دست من و توست
آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم

هنگامی که دوست مرا از عنایاتش محروم می‌دارد و به هجرانم مبتلا می‌گرداند، با خود می‌گویم: «از عاشقی توبه کنم.» و چون به خود می‌آیم، خویش را ملامت می‌کنم: «که این چه فکری است. از توبندگی و اخلاص و دلبستگی و عشق به دوست، از دوست هم عنایت. اگر آمادگی در تو می‌بود، خواسته او تعلق می‌گرفت و مهجورت نمی‌گذاشت.» و مترنم به این گفتار می‌شوم که:

نقش مستوری و مستی، نه به دست من و توست

آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم

که: ﴿يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ، وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ،

۱ - اقبال الأعمال، ص ۶۸۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ ﴿١﴾: (خداوند، کسانی را که ایمان آورده‌اند، در زندگانی دنیا و در آخرت، با گفتار [و عقیده] ثابت، استوار داشته، و ستمکاران را گمراه می‌نماید، و خدا هر چه بخواهد انجام می‌دهد.) در جایی می‌گوید:

باغبان، گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای رخار هجران، صبر بلبل بایدش
ای دل! اندر بند زلفش، از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟
کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدش^(۲)
و نیز در جایی می‌گوید:

بر آن سَرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر^(۳)

دارم از لطف ازل، جنت فرودش، طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اگر چه زاهد نسبت به مایی که همواره دربانی میخانه می‌کنیم و به عبادت و اطاعت و عبودیت و خاکساری خالصانه حضرت محبوب می‌پردازیم، و یا به میخوارگان و اهل کمال خدمت می‌کنیم، بدگمان باشد و ما را گناهکار بداند، و خیال کند که تنها اعمال فشری اوست که به بهشتش راه می‌دهند؛ امید است لطف ازلی دوست، همان‌گونه که در ازل یاری‌ام کرد تا در جواب ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۴): (آیا من پروردگار شما نیستم؟) ﴿بَلَىٰ شَهِدْنَا﴾^(۵): (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم، پس از این عالم هم دستگیری‌ام کند و به «جنت فردوس»، که جای مؤمنین حقیقی و عاملین به عمل صالح است، جای دهد.

۱ - ابراهیم: ۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۴ و ۵ - اعراف: ۱۷۲.

حضرت دوست در گفتار خود می فرماید: ﴿ إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا ﴾^(۱): (براستی کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دادند، بهشتهای فردوس جایگاه [و یا: روزی آماده] آنان خواهد بود.) و نیز می فرماید: ﴿ قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ ﴾^(۲): (بدرستی که مؤمنان رستگار شدند.) تا اینکه بعد از شمردن شش صفت از صفات ایشان می گوید: ﴿ أُولَئِكَ هُمُ الْوَارِثُونَ، الَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ، هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ ﴾^(۳): (ایشانند ارث برندگان، کسانی که فردوس را به ارث برده، و در آنجا جاودان خواهند بود.) «جنت فردوس» جای کسانی است که از ایمان خالص و عمل صالح بهره داشته باشند و از هر شرک جلی و خفی مبرا، و دارای صفات پسندیده باشند.

و ممکن است مراد خواجه از «میخانه»، اولیای الهی محمد و آلش علیهم السلام، و یا اساتید کامل باشند، که محل تجلی تام پروردگارند، و بخواهد بگوید: اگر چه دربانی و خاکساری به پیشگاه این بزرگواران اثر تمام در رسیدن من به مقصود در این عالم و به جنت فردوس در عالم دیگر، که جایگاه آنان است، دارد؛ ولی اساس کارم همان لطف ازلی می باشد که شاملم گردید و از ﴿ وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ ﴾^(۴): (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! ﴿ بَلَى، شَهِدْنَا ﴾^(۵) گفتم. به گفته خواجه در جایی:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
جز دلم کوز ازل تا به ابد عاشق اوست
و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند^(۶)

۱ - کهف: ۱۰۷.

۲ - مؤمنون: ۱.

۳ - مؤمنون: ۱۰، ۱۱.

۴ و ۵ - اعراف: ۱۷۲.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بناخت
اجر صبری است که در کلبه احزان کردم

صورتاً این بیت اشاره به جریان حضرت یعقوب و یوسف علیهم السلام دارد. می خواهد بگوید: همان‌گونه که حضرت یعقوب علیه السلام سالها به فراق حضرت یوسف علیه السلام صبر نمود، تا آنکه در پیری به وصال او دست یافت و فرمود: ﴿يَا بَنِيَّ! اذْهَبُوا، فَتَخَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ، وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ، إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ﴾ ^(۱): (ای پسران من! بروید و از یوسف و برادرش جستجو نموده و از رحمت خدا نومید نشوید؛ که جز گروه کافران از رحمت خداوند نومید و مأیوس نمی شوند.)؛ من هم پس از سالها فراق و صبر بر آن، در پیری به یوسف جان راه یافتم. در جایی به خود وعده آن دیدار را داده و می گوید:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود، دل بد مکن
وین سرشوریده باز آید به سامان غم مخور
در بیابان گریه شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلاں غم مخور ^(۲)
و در جایی تقاضای آن دیدار را نموده و می گوید:

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد نشان یوسف جان از چه زرخدانش؟ ^(۳)

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچ کس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

۱ - یوسف : ۸۷

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص ۲۳۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

ظاهراً منظور از «صاحب دیوان» و «سلطان»، امیرالمؤمنین علیه السلام (به اعتبار دیوان منسوب به وی)؛ و یا شاه نعمت الله ولی؛ و یا ندیمان و شاه زمان خویش باشد.

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم

آری، راهنماییهای قرآن نسبت به سحر خیزی و تحذیر از دنیا و تشویق به آخرت است، که بشر را از گزند هواها و شیطانهای انسی و جتی و تعلقات عالم طبیعت سالم می‌دارد، و به سعادت دو جهان و شهود جمال و کمال حضرت حقّ نایل می‌سازد. می‌فرماید: ﴿ شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِّلنَّاسِ وَبُحْرَانًا ﴾^(۱): (ماه رمضان است که در آن قرآن برای هدایت مردمان و... نازل شده.) و نیز می‌فرماید: ﴿ وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا، لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ... ﴾^(۲). (و هنگامی که قرآن خوانده می‌شود، بدان گوش فراداده و خاموش باشید، باشد که مورد رحمت [خداوند] قرار گیرید.) و همچنین: ﴿ إِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ، وَيُبَيِّنُ الْمُؤْمِنِينَ... ﴾^(۳): (بدرستی که این قرآن به راه و روشی که استوارتر است، هدایت نموده و مؤمنان را... بشارت می‌دهد.) و نیز: ﴿ وَلَقَدْ صَرَّفْنَا فِي هَذَا الْقُرْآنِ لِيَذَّكَّرُوا، وَمَا يَزِيدُهُمْ إِلَّا نُفُورًا ﴾^(۴): (و مسلماً ما در این قرآن به عبارتهای گوناگون [با مشرکان] سخن گفتیم، تا متذکر شوند، ولی این سخنان جز بر تنفر آنها نمی‌افزاید.) و یا: ﴿ وَنُنزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ ﴾^(۵): (و از قرآن آنچه که درمان و بهبودی و رحمت برای مؤمنان است، فرو می‌فرستیم.) و همچنین: ﴿ وَلَقَدْ يَسَّرْنَا الْقُرْآنَ لِلذِّكْرِ، فَهَلْ مِنْ مَّدْبِرٍ؟ ﴾^(۶): (همانا قرآن را برای ذکر و

۱ - بقره: ۱۸۵.

۲ - اعراف: ۲۰۴.

۳ - اسراء: ۹.

۴ - اسراء: ۴۱.

۵ - اسراء: ۸۲.

۶ - قمر: ۱۷.

یادآوری آسان ساختیم، آیا یادآورنده‌ای هست؟) و نیز فرمود: ﴿لَوْ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَّرَأَيْتَهُ خَاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ﴾^(۱): (اگر این قرآن را بر کوه فرو می‌فرستادیم، محققاً می‌دیدید که خاشع گشته و از ترس [عظمت | خدا از هم پاشیده می‌شد.) و نیز از علی علیه السلام است که: «وَاعْلَمُوا أَنَّ هَذَا الْقُرْآنَ هُوَ النَّاصِحُ الَّذِي لَا يَغْشَى، وَالْهَادِي الَّذِي لَا يَضِلُّ، وَالْمُخَدِّثُ الَّذِي لَا يَكْذِبُ، وَمَا جَالَسَ هَذَا الْقُرْآنَ أَحَدًا إِلَّا قَامَ عَنْهُ بِزِيَادَةٍ أَوْ نَقْصَانٍ: زِيَادَةٌ فِي هُدًى: أَوْ نَقْصَانٍ مِنْ عَمَى»^(۲): (و بدانید که این قرآن نصیحت کننده و خیرخواهی است که هرگز خیانت نمی‌کند، و راهنمایی است که هرگز گمراه نمی‌نماید، و سخنگویی است که هرگز دروغ نمی‌گوید، و هیچ کس با این قرآن همنشین نشد مگر آنکه با زیادی و یا کمی و نقصان، برخاست: زیادی و افزونی در هدایت، یا کمی و کاستی از کوری [باطنی]، و نیز امام سجاده علیه السلام به درگاه حضرت حق عز و جله می‌دارد: «اللَّهُمَّ! ... وَاجْعَلِ الْقُرْآنَ وَسِيلَةً لَنَا إِلَى أَشْرَفِ مَنَازِلِ الْكِرَامَةِ، وَسَلْمًا نَعْرُجُ فِيهِ إِلَى مَحَلِّ السَّلَامَةِ»^(۳): (بار خدایا... و قرآن را برای ما دستاویز و وسیله [رسیدن | ما به گرامی ترین منزلهای کرامت و بزرگواری، و نردبانی که با آن به جایگاه سلامت فراز آییم، قرار ده.) خواجه هم می‌گوید: «صبح خیزی و سلامت طلبی...»

۱ - حشر: ۲۱.

۲ - نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶.

۳ - صحیفه سجاده (ع)، دعای ۴۲.

سرم خوش است و به بانگ بلندی گویم
 عبوس زبد به وجه خمار نشیند
 کرم نه پیر معان در به روی بکشاید
 مکن در این چمن سوزش به خود روی
 توحش افتاد و خرابات در میان بین
 ز شوق ز کس است بلند بالایی
 شدم فغان به سرگشتی، که ابروی دوست
 غبار راه طلب کیمیای بهره‌وری است
 نصیحتم چه کنی ناصحا! تو می‌دانی
 که من نه معتقد مرد عافیت گویم

بیاری که به فتوای حافظ از دل پاک
 غبار زرق به فیض متدح فرو شویم

خواجه در این غزل اشاره به مشاهداتی که برای وی دست داده و پس از آن به خماری گرفتار شده، نموده و سپس برای رفع آن، پیمانه‌ای از شراب مشاهدات و تجلیات را از دوست طلبیده، می‌گوید:

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم:
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار نشیند
مرید حلقه دُزدی گشان خوش‌خویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟

با آنکه به مشاهدات شب گذشته شادمانم، و حال هم در مراقبه و یاد محبوب بسر می‌برم، برای رفع خماری‌ام در انتظار پیمانه دیگری می‌باشم، و با صدای بلند می‌گویم: که من نسیم حیات را جز از پیاله مشاهدات مست‌کننده او نمی‌طلبم. و اگر زاهد روترش کند و بگوید: می‌نیاشام، به سخن او گوش فرا نخواهم داد و ارادتم به آنان است که به یاد دوستند و همواره از شراب صاف و پاکیزه مشاهدات بهره‌مند، و در حال وجدند، و مرا هم به وجد می‌آورند.

حال اگر استاد طریق چاره رفع خماری‌ام نکنند، به کجا روم؟

ممکن است منظور خواجه از «پیر مغان»، رسول الله ﷺ و یا علیؑ باشد. به

گفته خواجه، در جایی:

تو دستگیر شو ای خضر بی خجسته! که من
و در جایی می گوید:
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
دردم نهفته، به ز طبیبان مدعی
و در جای دیگر می گوید:

زاهد به طعنه گفت: برو ترکِ عشق کن
حافظ! جناب پیر مغان، مأمِنِ وفاست
محتاج جنگ نیست، برادرانم نمی کنم
من ترکِ خاک بوسی این در نمی کنم^(۳)

مکن در این چمنم سرزنش به خود رویی

چنانکه پرورشم می دهند، می رویم

ای زاهد و ای آن که مرا به اختیار کردن مستی و طریقه اهل دل ملامت نموده و خرده می گیری! دوست، نه تنها من، بلکه همه جهانیان را در این عالم، خود رُو نیافریده همه به اراده و مشیت اوست، چنانکه پرورششان می دهد می رویند؛ که: «سَبِّحَانَكَ! قَوْلُكَ حُكْمٌ، وَقَضَائِكَ حُكْمٌ، وَإِرَادَتُكَ عَزْمٌ. فَسَبِّحَانَكَ! لَا رَادَّ لِمَشِيَّتِكَ»^(۴): (پاک و منزهی تو! گفتارت فرمان [بدون بازگشت]، و قضایت حتمی، و اراده ات استوار می باشد، پس پاک و منزهی تو! که هیچ کس و چیزی نمی تواند مشیت را برگرداند.) و نیز: «ثُمَّ أَمْضَى الْأُمُورَ عَلَى قَضَائِهِ... ثُمَّ جَعَلَ مُمْتَنِّهَا إِلَى مَشِيَّتِهِ، وَمُسْتَقَرَّهَا إِلَى مَحَبَّتِهِ»^(۵): (سپس امور را بر طبق قضا و اراده حتمی اش روان گردانیده ... و آنگاه سرانجام آنها را به مشیت و خواسته خویش، و جایگاه استقرار آنها را به سوی دوستی و محبتش قرار داد.) و همچنین: «إِلَهِي! حُكْمُكَ النَّافِذُ وَمَشِيَّتُكَ الْقَاهِزَةُ لَمْ يَثْرُكََا لِيذِي مَقَالٍ مَقَالًا، وَلَا لِيذِي حَالٍ حَالًا»^(۶): (معبودا! حکم نافذ و مشیت چیره ات، برای هیچ صاحب سخن، سخنی، و

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۲۹.

۴ و ۵ - اقبال الأعمال، ص ۳۵۱ و ۳۵۹.

۶ - اقبال الأعمال، ص ۳۲۸.

برای هیچ صاحب حال، حالی باقی نگذاشته است.)

ای زاهد! تو اگر زاهدی، جز این نمی توانی؛ و من اگر در طریق عشق و محبت و مراقبه و یاد او قرار گرفته‌ام، جز این نمی توانم. در جایی می گوید:

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استاد^(۱)

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی

چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

تا دوست پرده از جمال کثرات بر نداشته بود، و او را از همه عالم از طریق ملکوتشان جلوه گر ندیده بودم، میان خانقاه و خرابات، مسجد و کنشت فرقی می گذاشتم؛ و حال خدا گواه است و بر من روشن گشته که هر کجا هستم با اویم.

و از شوق چشمان و جذبه‌های جمالی و تجلیات اسماء و صفاتی اش، با گرفتن شراب مشاهدات، بر کنار چشمه ذات افتاده‌ام و بهره‌مندم، همان‌گونه که گل لاله با قدح سرخی که در کف دارد بر کنار جوی سر به زیر افکنده و به تماشای آب زلال مشغول است؛ که: «أنت الذي أشرفت الأنوار في قلوب أوليائك، حتى عرفوك ووجدوك [وجدوك]؛ وأنت الذي أزلت الأغيار عن قلوب أحبائك، حتى لم يحبوا سواك ولم يلجئوا إلى غيرك؛ أنت المونس لهم حيث أوحشهم العوالم، وأنت الذي هديتهم حيث استبانث لهم المعالم.»^(۲)

(تویی که انوار را در دل‌های اولیائت تاباندی تا اینکه به معرفت و توحیدت نایل آمدند [یا: تو را یافتند]، و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت؛

۱ - دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۲۱۵.

۲ - اقبال الأعمال، ص ۳۴۹.

و تویی هدایتگر ایشان آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت.)

شد فسانه به سرگشتی، که ابروی دوست

کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

مردم مرا سرگشته می خوانند. چرا چنین نباشم؟ که جمال و ابروان محبوب مرا
به خود می خواند و هر کجا می خواهد می برد، «چنانکه پرورشم می دهند،
می رویم». به گفته خواجه در جایی:

مردم دیده ما جز به رُخت ناظر نیست

دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

کیست آن کس سر پیوند تو در خاطر نیست؟^(۱)

غبارِ راه طلب، کیمیای بهره‌وری است

غلامِ دولت آن خاکِ عنبرین بویم

آری، آنان که در طلب دوست می شوند، ناچار غبارهایی از ابتلائات بر چهره
عالم طبیعت آنان خواهد نشست. و چون صبر بر آن نمایند، بهره‌ها از جانان
خواهند گرفت و به مشاهداتش نایل خواهند شد. خواجه هم می‌گوید: «غبار راه
طلب، کیمیای بهره‌وری است»، من غلام دوام دولت معشوقی هستم که غبارهای
ابتلائاتش عطر مشاهداتش را به ارمغان می‌آورد. در جایی می‌گوید:

مقام عیش، میسر نمی‌شود بی رنج

«بلی» به حکم بلا بسته‌اند عهد آلت

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش

که نیستی است سرانجام هر کمال که هست^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.

و در جای دیگر می‌گوید:

هم از نسیم تو روزی گشایشی باید
چو غنچه، هر که دل خویش در هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم! ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت: برو حافظا! که پای تو بست؟!^(۱)

نصیحتم چه کنی؟ ناصحا! تو می‌دانی
که من نه معتقد مردِ عافیت جویم
بیارمی، که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زُرق به فیض قدح فرو شویم

ای زاهد و ناصح! تو عافیت جو هستی و حاضر نیستی به پست و بلندبهای
وادی عشق مبتلا، و صابر باشی. مرا نصیحت مکن که: عشق مورز؛ زیرا من معتقد به
تو نیستم. اگر راست می‌گویی، به منی برستی ام را همنما شو، تا غبار زهد و ریای
گذشته را به آن بشویم. به گفته‌ی خواجه در جایی:
زاهد دهم توبه ز روی تو، زهی روی!

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم
دستر زرق به بازار خرافات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت، زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص ۶۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

صنما! با عنسم عشق تو چه تدبیر کنم؟
 دل دیوانه از آن شد، که پذیرد در مان
 آنچه در دست هجر تو کشیدم بیسات!
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
 تا به کی در عنسم تو ناله شب بکیر کنم؟
 مگر شش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 در دو صد نامه محال است که تحریر کنم
 کو محبالی که یکایک همه تقصیر کنم؟
 نتوانم که در کس حسید و تزویر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد
 که بدانم که وصال تو بدین دست دهد
 دور شو از برم ای زاها! و افسانه مکتوبی
 دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
 در آنم که در کوشش به تزویر کنم

نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ

چون که تقصیر چنین بود چه تدبیر کنم؟

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست، و در ضمن گله از طولانی شدن ایام هجران، درخواست پایان یافتن آن را نموده و می‌گوید:

صنما! باغم عشق تو چه تدبیر کنم؟

تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم؟

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان

مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

معشوقا! نمی‌دانم تا به کی در غم عشقت نشینم و بنالم و تدبیر آن را نتوانم؟ می‌دانم این درد من درمان پذیر نیست، مگر آنکه تو خود را از راه کثرات و با کثرات، و یا از طریق خویشم به من جلوه دهی و مشاهده‌ات نمایم.

(بدیهی است که خدا را از کنار موجودات نمی‌توان یافت و شناخت. حدیث کنز مخفی شاهد بر آن است. در آخر حدیث «لِکُنْیَ أُعْرَفَ» است، نه «لِکُنْیَ أُعْلِمَ»؛ که: «کُنْتُ کُنْزاً مَخْفِیًّا | ظ: خَفِیًّا | . فَأَخْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکُنْیَ أُعْرَفَ»^(۱): (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) و نیز: «إِلَهِي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْآثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ، أَنَّ مَرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (مبعودا! با پی‌درپی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحولات دانستم که مراد تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی.)

۱ - بحار الأنوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۲ - اقبال الأعمال، ص ۳۴۸.

در نتیجه می خواهد بگوید: بیا و بیماری مرا که جز به دیدارت معالجه نمی شود،
از طریق خود و مظاهرت علاج فرما. در جایی می گوید:

سر سودای تو اندر سرما می گردد تو بین در سر شوریده چه ها می گردد
هر که دل در خم چوگانِ سر زلف توست لاجرم گوی صفت، بی سر و پا می گردد
هر چه بیداد و جفا می کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می گردد
دل حافظ چو صبا بر سرکوی تو مقیم دردمندی است، به امید دوا می گردد^(۱)

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیئات!

در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

محبوب! شرح روزگار هجران خود را نمی توانم با گفتار، و یا در دو صد نامه آن را
بیان نمایم؛ زیرا این تویی که شالوده عالم، و بخصوص بشر را با محبت خود آمیخته
ساخته ای، و خود می دانی که غم عشقت در ذرات وجودم چه می کند؛ که: «ثُمَّ سَلَكْ
بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَتَعَثَّهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۲): (سپس مخلوقات را در طریق خواسته اش
روان گردانیده و در راه دوستی به خود برانگیخت.) و به گفته خواجه در جایی:

ناظر روی تو صاحب نظرانند، ولی

سرگیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم

از غم عشق تو، پُر خون جگری نیست که نیست^(۳)

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش

کو مجالی؟ که یکایک همه تقریر کنم

معشوقا! چنانچه پرده از کثرات و یا خویشم برداری و جمال خود را به من

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۲ - صحیفه سجادیه (ع)، دعای ۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.

بنمایانی، دیدارت مجال برای من نمی‌گذارد تا بتوانم مجموع پریشانی گذشته
خویش را در غم عشقت بگویم.

و یا بخواهد بگوید: آنجا که وصال تو دست دهد، خود را نمی‌بینم تا مجموع
پریشانی خویش گویم.

و یا معنی این باشد که:

گفته بودم جو بیایی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

خلاصه، خواهی با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، چنانکه در

جایی می‌گوید:

جو بر شکست صبا، زلف عنبر افشانش به هر شکسته که پیوست، نازه شد جانش

کجاست هم نفسی؟ تا که شرح غصه دهم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد نشان یوسف جان از چه زخمدانش؟^(۱)

رند و یک رنگم و با شاهد و می هم صحبت

نتوانم که دگر حيله و تزویر کنم

روزگاری در کنج انزوا بسر می‌بردم و زهد خشک را اختیار نموده و طریقه زهاد را

پیشه خود ساخته بودم و برای رسیدن به نعمتهای بهشتی، بندگی دوست را

می‌نمودم، حال من آن گونه نیستم؛ زیرا مشاهده جمالت چنان مرا از خویش گرفت و از

عبادات قشری و آلوده به شرک و خودبینی خارج نمود، که یا بر ما سوای تو زدم. اگر

چه این زمان باز مبتلا به هجرانم، اما دانسته‌ام که راه چیست و چاه کدام است و

می‌گویم:

صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور باخیال تو اگر با دگری بردازم

گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد همچو زلفت همه را در قدمت اندازم^(۱)
و می‌گویم:

آن زمان، کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر، نقش رُخ خوبِ تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

محبوب! اگر چه به هجران مبتلا گشته‌ام، جمالت از خاطر من نمی‌رود؛ زیرا تو جان منی. و چون آرزوی دیدارت می‌نمایم، به خیالت پرداخته و به مراقبهٔ جمالت مشغول می‌گردم، تا شاید باز به وصال نایل آیم؛ که: «یا اباذر!... اِحْفَظِ اللّٰهَ يَحْفَظْكَ. اِحْفَظِ اللّٰهَ تَجِدَهُ اَمَامَكَ»^(۲): (ای ابوذر! ... خدا را [در نظر خود] نگاهدار، تا او نیز تو را نگاه دارد. خدا را حفظ کن، تا او را در جلوی خود بیابی.) و چنانچه بدانم وصال به دادن دین و عبادات قشری و یا اعتقادات غیر واقعی به دست می‌آید، اینها را رها نموده و وصال را خریدار می‌گردم؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرابات مُغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقة و سجّاده، روان در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم
همچو چنگم به کنار آرویده کام دلم یا که چون نی ز لبانت نَفْسِ بنوازم^(۳)
لذا می‌گوید:

دور شو از بزم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

ای زاهد! از بزم دور شو، و به طریقهٔ خود راهنمایی ام مکن، من آن نیم که دگر بار

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

۲ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

به عبادات قشری پردازم و برای رسیدن به بهشت بندگی او کنم. من راه خود را یافته‌ام، عبادات قشری را چه حاصلی؟ و رسیدن به بهشتی که دوست و صاحب خانه را نبینم چه فائده‌ای؟ به گفته خواجه در جایی:

نصیب من چو خرابات کرده است إله در این میانه بگو زاهد! مرا چه گناه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی که تا به زرق ببری بندگان حقّ از راه
غلام همّت رندان بی سر و پایم! که هر دوگون نیارزد به پیششان یک گاه^(۱)

نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ!

چون که تقدیر چنین بود، چه تدبیر کنم؟

در این غزل خواجه در سه مورد سخن از «سر زلف» به میان آورده. منظورش معنایی است که در ذیل دو بیت گذشته گفته شد. و در این بیت هم بخواهد بگوید: چنانچه ای خواجه! ناله و افغان تو برای این است که از مظاهر فرار کنی و خدا را در کنار از خود و یا کثرات و مظاهر دیگر مشاهده نمایی، ممکن نیست؛ زیرا او با همه و با خود توست؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ»^(۲): (هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخت.) و نیز: «أَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ. وَأَنْتَ الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را در هر چیز آشکار دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۸، ص ۳۷۲.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۳ - اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

صوفی بیا که خسر قد سالوس بر کشیم	وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
بذر فتوح صومعه در وجه می نسیم	دلق ریا به آب خسر ابات بر کشیم
سز تقصنا که در شش غیب سزوی است	مساند اشش نقاب ز رخساره بر کشیم
بیرون جیم سر خوش و از بزم مدعی	غارت کنیم باده و دلسر به بر کشیم
کاری کنیم در نه خجالت بر آورد	روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم
کو عثوه ای زا بروی او؟ تا چو ماه نو	کوی سپهر در خم چوگان زز کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند	غلمان ز عسرفه حوز جنت بدر کشیم

حافظ! نه حدایت چنین لافها زدن

پا از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم؟

ظاهر این است که خواجه در این غزل (بنا بر اینکه منظور از «صوفی» در اینجا، اهل طریق باشند.) خود و سالکین طریقی که هنوز بقایایی از افکار گذشته زهد خشک در اعمال داشته‌اند را سرزنش نموده که از این کار دست بدارند و رنگ اخلاص به تمام اعمال خود بزنند. می‌گوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زُرق را خط بطلان به سرکشیم
نذر فتوح صومعه، در وجهِ میِ نهم
دلِق ریا، به آبِ خرابات برکشیم

ای آنان که قدم در طریق دوست نهاده‌اید و هنوز به تمام معنی از لباس زهد و سالوس خارج نشده‌اید! بیایید تا بکلی از جامهٔ ریایی و اعمال قشری خارج شویم و خط بطلان به همهٔ آنها کشیم؛ که: «إِنَّ أَذَى الرِّيَاءِ شُرْكٌ»^(۱): (بدرستی که کمترین ریا، شرک است). و نیز: «آفَةُ الْعِبَادَةِ، الرِّيَاءُ»^(۲): (آفت عبادت، ریا و به دیگری نشان دادن آن است).

و آنچه برای فتوحات خویش و رسیدن به نعم بهشتی از عبادات و بیداریهای شب و روزه و ذکر لفظی و غیره انجام می‌دادیم، همه را برای گرفتن نفعات و مشاهدات حضرت دوست انجام دهیم، و لباس زهد ریایی را برکنیم؛ که: «الْعَمَلُ كُلُّهُ

هَبَاءَ إِلَّا مَا أُخْلِصَ فِيهِ»^(۱): (عمل، همگی باطل و از بین رفته است، مگر عملی که در آن اخلاص ورزیده شود) و نیز: «تَقَرَّبَ الْعَبْدُ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ بِإِخْلَاصٍ نَيْتِهِ»^(۲): (تقرب و نزدیکی بنده به خداوند سبحان تنها با اخلاص نیت میسر می شود).
و ممکن است منظور خواجه در این غزل، دعوت زهاد باشد به طریقه خویش، ولی بیانات ابیات آتیه در معنای اول صراحت دارد.

بِرُّ قضا که در تُتَّقِ غیب منزوی است
مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و دلبر به برکشیم
کاری کنیم، ورنه خجالت بر آورده
روزی که رَحْمَتِ جان به جهان دگر کشیم

و بیایید - ای سالکین! - بکشیم تا مستانه و با شوق تمام پرده از چهره ﴿ وَقَضَى رَبُّكَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ﴾^(۳): (و اراده حتمی پروردگارت بر این قرار گرفت که جز او را پرستید) و نیز: ﴿ سَتَرْنَاهُمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ ﴾^(۴): (بزودی نشانه‌های روشن خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان به آنها نشان خواهیم داد، تا بر آنان روشن گردد که تنها او حق است). برداریم، و به مشاهده ملکوت و سر عالم راه یابیم.

و از عالم پندار قدم فراتر نهیم و از تعلقات این سرا، که مجلس آراسته شیطان است و هر کسی را به طریقی با آنها می فریبد، تجافی حاصل کنیم، تا با رها کردن تعلقات و بیرون جهیدن از عالم طبع، به مراقبه جمال و مشاهده محبوب بی همتا

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۳ - اسراء : ۲۳.

۴ - فصلت : ۵۳.

پرداخته و دلبر خویش به برکشیم. به گفته خواجه در جایی:
 به خط و خال گدایان مده خزینه دل به دست شاه و شی ده که محترم دارد
 ز رازبهای می اکنون جو گل دریغ مدار که عقل کل به صدف عیب متهم دارد^(۱)
 بیایید - ای سالکین! - هر چه زودتر کاری کنیم و از مشاهدات دوست بهره‌مند
 گردیم؛ وگرنه فردا خجالت زده به پیشگاه دوست وارد خواهیم شد؛ که: «ضَاعَ مَنْ كَانَ
 لَهُ مَقْصَدٌ غَيْرَ اللَّهِ»^(۲): (گمراه گشت آن که مقصدی جز خدا داشت.) و نیز: «مَنْ أَمَلَ غَيْرَ اللَّهِ
 سُبْحَانَهُ، أَكْذَبَ أَمَالَهُ»^(۳): (هر کس غیر خداوند سبحان را آرزو کرد، تمام آرزوهایش را
 دروغ و بر خلاف واقع می‌یابد.)

کو عشوه‌ای ز ابروی او؟ تا چو ما و نو

گوی سپهر در خم چوگان ز کشیم

کجاست عشوه‌ها و تجلیات جمالی جانان و ابروان دلکشش؟ تا چوگان گوی
 خورشید سپهرش قرار داده و از پرده عیب بدر آورده و به نورافشانی و زرفشانی اش
 بداریم. با این بیان می‌خواهد بگوید: چون هلال جمال دوست جلوه‌گری نماید،
 قدرت آن را خواهیم یافت تا خورشید به آن عظمت، و سپهر به آن جلالت را در زیر
 فرمان کشیم. گویا با این بیت تمنی دیدار برای خود و دوستانش فرموده؛ چنانکه در
 جایی می‌گوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
رخ نماید آفتاب دولت	گر چو صبحت آینه، رخشان کنند
کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن	مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۱.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند^(۱)

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند

غلمان ز غرقه، حور زجنت بدر کشیم

نه تنها با عشوه و تجلی جانان می توانیم گوی فلک را در خم چوگان عشوه
ابروانش قرار دهیم؛ بلکه چون روضه رضوان ﴿وَرِضْوَانٍ مِّنَ اللَّهِ أَكْبَرُ﴾^(۲): (و
خشنودیی از جانب خدا، بزرگتر است.) هم اختیار ما قرار گیرد، هر آنچه از نعم
آخروی است، باذن الله برای ما حاضر خواهد شد.

کنایه از اینکه: نظر او به عاشقان چنان است که بر هر کس افتد، و در نتیجه
شایسته دیدارش گردد، کارهای خدایی خواهد کرد؛ که: «وَمَا تَقْرُبُ إِلَيَّ عَبْدًا بِشَيْءٍ أَحَبُّ
إِلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتَّىٰ أُجِيبَهُ؛ فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ
بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْعِثُ بِهَا...»^(۳): (و هیچ بنده‌ای به
چیزی دوست داشتنی‌تر و محبوب‌تر از آنچه بر او واجب نموده‌ام به من نزدیکی نجست،
و بدرستی که بنده با نافلة و عمل مستحبی به سوی من نزدیکی می‌جوید تا اینکه او را
دوست می‌دارم؛ و هنگامی که او را دوست داشتم، گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود، و
چشم او می‌شوم که با آن می‌بیند، و زبان او می‌گردد که با آن سخن می‌گوید، و دست او
می‌شوم که با آن می‌گیرد...) و نیز: «عَبْدِي! أَطِغْنِي، أَجْعَلْكَ مَثَلِي... أَنَا مَهْمَا أَشَاءَ يَكُونُ، أَجْعَلْكَ
مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ.»^(۴): ((ای [بنده من! مرا اطاعت کن، تا تو را نمونه خویش گردانم... من
هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را هم آنچنان می‌گردانم که هر چه بخواهی، موجود
می‌شود.))

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۲ - توبه: ۷۲.

۳ - اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.

۴ - الجواهر السنیه، ص ۳۶۱.

حافظ! نه حدّ ماست چنین لافها زدن

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گویا خواجه پس از گفتار دو بیت گذشته، به خود باز گشته و می گوید: این چه سخنانی است که می گویی: «گوی سپهر در خم چوگان زُر کشیم» و «غلمان ز غرقه، حور ز جنت بدر کشیم»؟ پیش از آنکه به حقیقت آن نایل گردی. چرا پیش از حدّ خویش سخن می گویی؟ چرا به اصطلاح پا از گلیم خود درازتر می کنی؟ که: «الْعَقْلُ أَنْ تَقُولَ مَا تَعْرِفُ، وَتَعْمَلُ بِمَا تَنْطَلِقُ بِهِ»^(۱): (عقل این است که چیزی را که می دانی بگویی، و به گفتار خویش عمل کنی.) و همچنین: «لَا تُخْبِرُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ عِلْمًا»^(۲): (هرگز از آنچه بدان احاطه نداری، و کاملاً آگاه نیستی خبر مده.)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

۱ - غرر و درر موضوعی، باب القول، ص ۳۳۱.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب القول، ص ۳۳۷.

عاشق روی جوانی خوش و نوحاسته ام
عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش
شرم از حشرقه آلوده خود می آید
خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز
تا بد آنے کہ بہ چندین ہنر آراستہ ام
کہ بہ ہر پارہ، دو صد شعبہ پیراستہ ام
بہ ہمین کار کمر بستہ و برخاستہ ام
بر غم افزودہ ام آسچہ از دل و جان کاستہ ام
پاسبان حرم دل شدہ ام شب ہمہ شب

بچو حافظ بہ خراباست روم جامہ قبا
بوکہ در برکت آن دل سپر نوحاستہ ام

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوست بوده و می‌گوید:

عاشقِ رویِ جوانی خوش و نوخاسته‌ام

و ز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

آری، سالکِ طریق و عاشقِ جمالِ جانان، گاهی یکی از تجلیات اسماء و صفاتی حضرت دوست، او را به خود جذب می‌کند و همواره آن اسم و یا صفت او را در وجد و حال می‌دارد. سخن خواجه هم این است که مرا یکی از کمالات و صفات دوست فریفته ساخته، به گونه‌ای که همیشه در نظرم طراوت و تازگی و برافروختگی دارد، و از حضرت دوست رسیدن به مشاهدهٔ آن را تمنا نموده و جهت دستیابی به چنین مشاهده‌ای سه هنر را اختیار کرده‌ام: اوّل: «عاشقی»، که سرِ همهٔ هنرهاست؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

عاشق شوی ار نه روزی کار جهان سرآید ناخوانده‌نقش مقصود از کارگاهِ هستی^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود^(۲)

و دوّم: «رندی»، که از ما سوای محبوب گذشتن است؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۲۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۹۶.

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه رند از زه نیاز به دار السّلام رفت^(۱)
و سوّم: «نظربازی» و چشم دوختگی و مراقبه و فریفتگی به او؛ چنانکه در جایی
می‌گوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد گلرخانش، دیده نرگس دان کنند
عیدِ رخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت جان و دل قربان کنند^(۲)

سرمایه من برای رسیدن به مقصودم این است. و با این سه، او و دیدارش را
خریدارم.

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید

که به هر پاره، دو صد شعبده پیراسته‌ام

از طرفی چون به عالم بشریت خویش می‌نگرم، خود را با آلوده دامنی و
تعلقات، قابل مشاهده حضرت دوست نمی‌دانم؛ که: «الهی! اسکننتنا داراً خفرت لنا
خفرت مکرها، وعلقتنا بأيدي المنايا في حبال غدرها. قالیک نلتجی من مکآئید خدعها، وبک نقتصم
من الإغترار بزخارف زینتها؛ فإنها المهلكة طلابها، المتلیفة خلالتها. المتخسوة بالآفات، المتشخوثة
بالنکبات»^(۳): (معبود!) ما را در خانه‌ای [= دنیا | منزل دادی که گودالهای نیرنگش را
برای ما کنده، و یا چنگالهای آرزو، ما را در دامهای حیلۀ خود در آویخته؛ لذا از
نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش تنها به تو
چنگ زده‌ایم؛ زیرا دنیا، جویندگانش را هلاک ساخته، و وارد شوندگان و پذیرفتگانش را
نابود می‌کند، خانه‌ای که پر از بلایا و آفات، و آکنده از رنجها و نکبتهاست.)

با این همه، کجا می‌توان از دوست بهره‌مند گشت؟! لذا سالک اگر حضرت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۳ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

دوست را می‌خواهد، باید از همه تعلقات رهایی یابد و از دار غرور کناره گیرد، تا لطف محبوب شامل حالش شود؛ که: «إلَهِي! فَزَهِّدْنَا فِيهَا، وَسَلِّمْنَا مِنْهَا، بِتَوْفِيقِكَ وَعِضْمَتِكَ... وَأَعْرِضْ فِي أَفْئِدَتِنَا أَشْجَارَ مَحَبَّتِكَ، وَأَثْمِمْنَا لَنَا أَنْوَارَ مَعْرِفَتِكَ»^(۱): (بار الها! پس ما را به توفیق و نگاهداری‌ات، زاهد در آن گردان و از گزند آن سالم بدار... و نهالهای محبت را در دل‌هایمان بکار، و انوار معرفت را برای ما کامل گردان.)

خوش بسوز از غمش ای شمع! که امشب من نیز

به همین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

خواجه در این بیت، چاره‌گسستن از تعلقات را خود ذکر می‌کند و می‌گوید: ای شمع! من و تو، دو عاشق جانبازییم. بیا امشب با هم بسوزیم؛ زیرا تا نسوزیم و فانی نشویم، به مشاهده جمال و وصال دوست نخواهیم رسید، و به کمالی که طالب آنیم آشنا نخواهیم شد، و از غم هجرش خلاصی نداریم. به گفته خواجه در جایی:

عاشق سوخته دل، تا به بیابان فنا

نرود، در حرم دل، نشود خاص الخاص

جان نهادم به میان، شمع صفت از سر شوق

کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

به هواداری آن شمع، چو پروانه، وجود

تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص^(۲)

با چنین فکرتم از دست بشد صرفه کار

بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب

بو که بسیری بکنند آن مه ناکاسته‌ام

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۲ - ۱۵۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

از آن زمان که به عشق دیدار جمال دوست برخاسته و صحبت او را خواستار شده‌ام، توجه به بهره‌برداری از اعمال، و یا رسیدن به نعم آخروی، و یا توجه به آنکه از عمل و کار و عشقم به او چه نتایجی خواهم گرفت، ندارم، و به جان و عالم عنصری هم عنایتی نمی‌توانم داشته باشم، تنها وجود مرا غم عشقش فرا گرفته و هر لحظه بر آن افزوده می‌گردد. و همواره شبها به پاسبانی دل نشسته‌ام، و نمی‌گذارم غیر او در خاطرم آید، تا شاید جمال بی‌مثال و ماه تمام و بدر رخسارش را به من بنمایاند. در جایی می‌گوید:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را:

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را

همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایی، بسنوازد آشنا را
 به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را^(۱)

همچو حافظ به خرابات روم جامهٔ قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

جامه بشریت خویش را پاره خواهم کرد و به عالم قدس پرواز خواهم نمود، تا شاید یار مرا به بر کشد و مورد عنایت خویش قرار دهد و از وصالش برخوردار سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد!

کسی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری

چشم مست که به هر گوشه خرابی دارد؟!^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام	عشقبازنی و جوانی و شراب لعل فام
بنشین نیک کردار و حریف نیکنام	ساقی شکر دهن و مطرب شیرین سخن
دلبری در حسن و خوبی، غیرت ماه تمام	شامی و لطف و پاکی، رشک آب زندگی
نقل از بسل بکار نقل از یاقوت جام	باده کلر نکت تلخ عذب خوشخوار بکت
گلشنی پیرانش چون روضه دار السلام	بزمگاهی و نشین چون قصر فردوس برین
دوستانان صاحب اسرار و حریفان دو تکام	صف نشینان نیکخواه و پیشکاران، با ادب
زلف دلبر از برای صید دل کتوده دام	غمزه ساقی برینمای حسره آهسته تیغ
مجلسش آموزش جهان افروز چون حاجی قوام	نکتہ دانی بذکر کو چون حافظ شیرین سخن

هر که این مجلس بنحید، خوشدلی از وی محوی

و آنکه این عشرت نخواهد، زندگی بروی حرام!

خواجه در این غزل با ذکر بیانات عاشقانه همانند عاشقان مجازی، تمنای دست یافتن به کمالات معنوی را نموده. ما برای روشن شدن آن گفتار، ابتدا مراد از هر کدام از آنها را باز نموده و سپس به خلاصه منظور وی می پردازیم. و این روش در این غزل، استثنائی است. سه احتمال در معنای ابیات این غزل به نظر می رسد: ۱ - خواجه مجلسی با خصوصیات مذکور را در حال شهود یا در رؤیا دیده است. ۲ - در چنین مجلسی حضور داشته، و در آن به وی عنایاتی شده و شهودی دست داده است، ۳ - تمنای چنین مجلسی را داشته لذا در آخر می گوید: «هر که این مجلس نجوید...». چون احتمال سوم به نظر قویتر، و با معانی ابیات بیشتر سازش دارد، به شرح اجمالی آن می پردازیم. می گوید:

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام!

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام!

گویا مرادش از «عشقبازی»، انگیزه به حضرت محبوب (که در هر موجودی، بخصوص انسان نهفته شده)؛ و از «جوانی»، طراوت باطنی؛ و از «شراب لعل فام»، تجلیات پر شور؛ و از «مجلس انس»، انس با محبوب؛ و از «حریف همدم»، دوستان و همسفران عشق؛ و از «شرب مدام» نوشیدن شراب حقیقی و ته نشین و تجلیات پر شور محبوب، و یا مشاهده ای که دوام دارد باشد.

بخواهد بگوید: چه زیباست عاشقی و نشاط جوانی باطنی و جام تجلیات پر شور محبوب گرفتن و انس با او را اختیار نمودن، و همراهانی در این امر داشتن، با

مشاهده‌ای دایمی! در جایی می‌گویند:

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
 که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت
 روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب
 چو می‌دهند زلال خضر به جام جمت
 دلم مقیم در توست، حرمتش می‌دار
 به شکر آنکه خدا داشته‌است محرمت^(۱)

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن!

همنشین نیک کردار و حریف نیک‌نام!

گویا مرادش از «ساقی شکر دهان»، معشوق حقیقی است که سالک عاشق از شیرینی کلامش لذت می‌برد؛ و از «مطرب شیرین سخن»، نفحات الهی، که پیام حضرت معشوق را به عاشق می‌آورد؛ و مراد از «همنشین» و «حریف»، همان انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام یا اساتید و یا دوستان طریقتند که همنشینی ایشان همان‌طوری که در عالم ظاهر لذت بخش است، به عالم باطن هم لذت و نور می‌بخشد و اثرات مثبتی در سالک می‌گذارد.

بخواهد بگوید: چه نیکوست محبوبی که گفتاری نیک و دل‌ریابنده و نفحاتش پیامهای شیرین به عاشقان دارد، و نشستن و انس گرفتن با حریفان همدمش - انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام - روح بخش می‌باشد! به گفته خواجه در جایی:

جمالت آفتاب هر نظر بادا | ز خوبی روی خوبت خوبتر بادا!
 چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من، زو پر شکر بادا!
 مرا از توست هر دم تازه عشقی | تو را هر ساعتی، حُسنی دگر بادا!
 به جان، مشتاق روی توست حافظ | تو را بر حال مشتاقان نظر بادا!^(۲)

شاهدی در لطف و پاکی، رشکِ آب زندگی!

دلبری در حسن و خوبی، غیرتِ ماه تمام!

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

گویا مراد از «شاهدی در لطف و خوبی...»، همانا تجلیات جمالی و اسماء و صفاتی حضرت دوست است که سالک و عاشق، همه مجاهداتش برای رسیدن به چنین عنایتی است از او.

بخواهد بگوید: چه آراسته مجلسی است محفلی که در آن دوست به اسماء و صفات برای عاشقش تجلی داشته باشد، و به وی آب حیات بخش از جمالش دهد و دلربایی نماید. در جایی در تقاضای این معنی می گوید:

مراد ما همه موقوف یک کرشمه توست ز دوستانِ قدیم، این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم، چو ماہ نو بودی کنون که ماہِ تمامی، نظر دریغ مدار
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار^(۱)

باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک!

نقل از لعل نگار و نُقل از باقوت جام

گویا مرادش از «باده گلرنگ...»، همان شراب دو آتشفشان می باشد که عاشق از تجلیات پر شور محبوب نصیبش می گردد، در عین اینکه گلرنگ و سرخ و دو آتشفشان با تلخی قرین است، و سالک عاشق آن را با تحمل تلخیها بدست می آورد، لذت بخش بوده به وی روح و راحتی و آرامش می دهد، و حکایت از جلوه‌های از محبوب، و بیانی از برافروختگی محتوای جام، که عالم است، می کند، و به شایستگی معشوق را از مظاهر به عاشق می نمایاند.

بخواهد بگوید: چه شایسته و نیکوست محفلی که در آن تجلیات محبوب به عاشقش شراب دو آتشفشان عقیقی بخشد؛ و در عین تلخی، شیرین کامش نماید، و خبر از روح و راحتی و آرامش عاشق در آن مشاهده دهد. در جایی در این زمینه می گوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

نگه کردن به درویشان، منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش^(۱)

بزمگامی دلنشین چون قصر فردوس برین

گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان، نیکخواه و پیشکاران، با ادب

دوستاناران، صاحب اسرار و حریفان، دوست‌کام

گویا مراد از «بزمگاه دلنشین...»، همانا مقام ﴿كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا﴾^(۲):

(بهشتهای فردوس، جایگاه [و یا: روزی آماده] آنان خواهد بود.) و مقام ﴿فِي مَقْعَدِ

صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۳): (در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه مقتدر.) و ﴿لَهُمْ

دَارُالْسَّلَامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ﴾^(۴): (برای آنان است خانه سلامتی [و امنیت مطلق] نزد

پروردگارشان.) باشد، که انبیاء و اولیاء^(علیهم‌السلام) در آنجا راه دارند، و صاحب سر، و به کام

خویش برخوردارند؛ که: ﴿أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّغْلُومٌ﴾^(۵): (آنانند که روزی خاص و

مشخصی برای آنان فراهم است.) و نیز: ﴿إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ﴾^(۶): (بدرستی که این

است رستگاری بزرگ.)

بخواهد بگوید: چه نیکوست مجلسی که چون شراب دو آتشه و تلخ از دوست

گیرم، مشاهده بزمگاه دلنشین کمالات در این عالم، پیش از عالم آخرت نصیبم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ - کهف: ۱۰۷.

۳ - قمر: ۵۵.

۴ - انعام: ۱۲۷.

۵ - صافات: ۴۱.

۶ - صافات: ۶۰.

گردد؛ در جایی پس از دست یافتن به این آرزو می‌گوید:
 ساقی! بیا، که یار ز رخ پرده برگرفت
 کار چسراغ خلوتیان باز درگرفت
 آن شمع سرگرفته، دگر چهره بر فروخت
 و آن پیر سالخورده، جوانی ز سرگرفت
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
 عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
 هر سز و قد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت

چون تو درآمدی، پی کار دگرگرفت^(۱)

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ

زلف دلبر از برای صید دل، گسترده دام

گویا مراد از «غمزه ساقی...»، تجلیات جلالی و ناز حضرت دوست بوده که با آن، خیزد و عقل عاشق از مملکت تن بیرون می‌رود و محبوب خود، به جای آن حکومت می‌کند؛ و مراد از «زلف دلبر...»، کثرات از نظر عاشق ریختن، و باطن آن برایش جلوه‌گر شدن، و به دام دلدار (از این طریق) افتادن می‌باشد.

بخواهد بگوید: امید آنکه در محفلی، غمزه و ناز دلبر برای صید دل خواجه از ملکوت کثرات به تجلی جلالی، جلوه نماید و هستی او را به باد دهد و اثری از آثارش، حتی عقل او باز نگذارد؛ که: «وَلَا تُشْعِرُنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي»^(۲): (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود می‌سازم) و خود به جای آن حکومت داشته باشد! که: «وَلَا تُؤْمِنُ لَهُ مَقَامَ عَقْلِهِ»^(۳): (و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت).

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۲ و ۳ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
 بخشش آموزی جهان افروز، چون حاجی قوام
 هر که این مجلس نجوید، خوشدلی از وی مجوی
 و آن که این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام!

کنایه از اینکه: این مجلس، چون منی نکته گوی و حاجی قوامی نکته سنج
 می طلبد، و آن که چنین مجلسی را نپسندد، «خوشدلی از وی مجوی» و «زندگی بر
 وی حرام» باد!



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

عمری است تا به راه غمت رو نهاده ایم
 هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
 ما ملکت عاقبت ز پیشگر گرفته ایم
 در گوشه امید چون نظر ارکان ماه
 بی ناز نرگش سر سودا سنی از ملال
 تنهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
 تا بخر چشم یار چه بازی کند که باز
 طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
 عمری گذشت و ما به اسید اشارتی
 چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم

کفشی که حافظ ابدل سرکشته است کجاست؟

در حفلیته های آن سر (۳۶) کیسو نهاده ایم

۱. در بعضی نسخه ها: نهاده ایم بار کران بر دل ضعیف - دین کار و بار بست...

۲. در بعضی نسخه ها: فرما اشارتی که چشم امید دار - پیوسته در گوشه ابرو نهاده ایم.

۳. در بعضی نسخه ها به جای «سر» «ختم» آمده است.

خواجه در این غزل اگر چه گفتارش را با افعال جمع بیان کرده، ولی سرگذشت ایام و لیالی گذشته خویش را پس از تنبّه و بیداری شرح داده. بیت ختم شاهد بر این امر است، می‌گوید:

عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

محبوبان! مدت زمانی است که دل از همه چیز برگرفته و غم عشقت را سرمایه زندگی خویش قرار داده، و از اقبال و ادبار مردمان چشم پوشیده، و روح خود را تقدیم دو چشمان و جمال جذّابت کرده، و دل و عالم مثال و خیال و بشریت خود را متوجه گیسوان و کثرات جمالی و جلالی ات نموده‌ام، تا شاید از این طریق به دام خویش افکنده و به ملکوتشان رهنمونم نمایی.

و یا بخواهد بگوید: عمری است خود را در پیشگاه کشاکش جمال و جلالت قرار داده‌ام، تا بنگرم آن دو با من چه می‌کنند.

در واقع با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده؛ در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غم یارِ خرابانی خویش	می‌زند غمزه او ناوکِ غم بر دل ریش
با تو بیوستم و از غیر تو دل بپریدم	آشنای تو ندارد سرِ بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن، که من دلشده را	نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا نیست از شاه عجب، گربنوازد درویش^(۱)

ما مُلک عافیت نه به لشگر گرفته ایم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم

این توجه (غم عشق دوست) و عنایتی که برایم رُخ داده و از همه عالم چشم پوشیده ام، به لشگر کشی و قدرت بازو نبوده. آن امری است بزرگ و سلطنتی عظیم از جانب دوست، که دل از عهد ازل، پس از ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلٰی أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُمْ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۲) (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم!) بدان راه یافته و ﴿بَلٰی، شَهِدْنَا﴾^(۳) (بله، گواهی می دهیم.) گفته:

در گوشه امید، چو نظارگان ماه

چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

چون نظاره گران ماه، به انتظار دیدارش، در کنج انزوا سر به گریبان مراقبه فرو بردم، تا شاید رخساره بنماید و به تماشایش چشم دل بگشایم. به گفته خواجه در جایی:

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمائی خیال سبز خطی، نقش بسته ام جایی

زمام دل به کسی داده ام من مسکین که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرای^(۴)

بی ناز ترگش سر سودائی از ملال

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

با آنکه سودای حضرتش را به سرگرفته ام، از ترس محرومیت از جذبات جمال و چشمان مست یار در ملالت بسر می بردم، و چون گل بنفشه به زانوی مراقبه صورت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ و ۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۸۷.

نهاده بودم، تا شاید باز دوست نقاب از رخسار برگیرد و چشم دل به جمالش
بیفکنم. در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سرما می‌گردد تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم دردمندی است به امید دوا می‌گردد^(۱)

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف

این کار و بار بسته، به یکسو نهاده‌ایم

به امید آنکه پرده از جمال وحدت براندازم، بار تعلقات را برپیچیده و به یکسو
گذاشته، و گرده ضعیف عالم بشریت را از آن بارگران تهی کرده‌ام، به گفته‌ی خواجه در
جایی:

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس به بوی خوشش مُشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاکی زه آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی‌می و معشوق عمر می‌گذرد بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد^(۲)

تا سحر چشم یار چه بازی کند، که باز

بنیاد، بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

با اینکه «نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف»، ولی نمی‌دانم جذبه جمال یار با من
یاری خواهد نمود یا نه؟ و آیا همان طوری که در ازل دیده به دیدار دوست نهاده
بودم، در این عالم هم بنیاد ارادت خویش را بر کرشمه چشمان یار خواهم نهاد یا
نه؟ امید است جذبات جاودانه‌اش باز عنایتی فرماید و به خویش راهنما، و به
قربش پذیرا گردد. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری پیشکن به غمزه رونق بازار سامری بشکن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۷، ص ۲۲۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

برون خرام و ببرگویی نیکی از همه کس سزای حور دِه و رونق پری بشکن^(۱)

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل

در راه جام و ساقی مَه رو نهاده ایم

تنها مدرسه نشین بودم و به بحث و تدریس و گفتگو اشتغال داشتم، به خاطر مشاهده جمال یار و گرفتن شراب دیدارش همه را رها کرده و به مراقبه و توجه به حضرت دوست پرداختم. در جایی می گوید:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق، در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهی بند که حُسنش بسته زیور نباشد^(۲)

و نیز در جای دیگر می گوید:

مطرب کجاست؟ تا همه محصول زهد و علم

در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت

یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم^(۳)

عمری گذشت و ما به امید اشارتی

چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم

عمری را سپری نمودم بدین امید که دوست با گوشه چشمی به من نظری کند.

افسوس! که عنایتی نفرمود و در انتظارش بسر بردم. به گفته خواجه در جایی:

چندان که گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان

یا رب! امان دِه تا باز بیند چشم مُحَبَّان، رویِ حبیبان

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

ای منعم! آخر، بر خوانِ وصلت تا چند باشم از بی نصیبان؟^(۱)

گفتی: که حافظ! دل سرگشته‌ات کجاست؟

در حلقه‌های آن سرگیسو نهاده‌ایم

محبوب! می‌خواهی بدانی (که می‌دانی) دل سرگشته‌ام به کجا و به چه چیز گرفتار

گشته، و کدام زنجیرش به دام کشیده؟ از حلقه‌های سرگیسو و دام مظاهرهت سؤال

کن و ببین ملکوتشان چگونه به خود دعوت می‌کنند. در جایی می‌گوید:

دل‌م را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

چو شمع از پیشم آبی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن

ز سسرو قسامتت نسنشینم آزاد همه تن گریزان باشم چو سوسن^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر در علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۳۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۴۴.

غم زمانه که نیچش کران نمی‌نیم
 برکن صحبت پیرمغان نخواهم گفت
 نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار
 در این خار کسم حبه‌ای نمی‌بخشد
 دواش بزمی چون ارغوان نمی‌نیم
 چرا که مصلحت خود در آن نمی‌نیم
 که در مشایخ شهر این نشان نمی‌نیم
 بین که اهل دلی در جھان نمی‌نیم
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌نیم
 زمین پرس که خود در میان نمی‌نیم
 نشان موی میانش که دل در او بتم
 برایم دو دیده حیران من بزار افسوس
 که بادو آینه رویش عیان نمی‌نیم
 قد تو باشد از جویبار دیده‌ات من
 سحر و جز آب روان نمی‌نیم

من و سفینه حافظ که اندر این دریا

بضاعت سخن در نشان نمی‌نیم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

آری، غم زمانه و دنیای دون را انتها نیست، هر آنچه بشر بیشتر به آن بپردازد، بیشتر بدان حریص می شود؛ که صادق آل محمد علیهم السلام فرمود: «مَنْ تَعَلَّقَ قَلْبَهُ بِالدُّنْيَا، تَعَلَّقَ قَلْبَهُ بِثَلَاثٍ: هَمٌّ لَا يَفْنَى؛ وَأَمَلٌ لَا يُدْرَكُ؛ وَزَجَاءٌ لَا يُنَالُ»^(۱): (هر کس قلبش به دنیا علاقمند شد، دلش به سه چیز گرفتار گشت: هم و غمی که پایان پذیر نیست، و آرزویی که نمی توان بدان رسید، و امیدی که نمی شود بدان نایل آمد.)؛ بنابراین، کسی که مبتلای به چنین غمی شد چاره سازش جز مشاهده و تجلیات جذّاب دوست نخواهد بود، و آن هم بغیر از یاد دائمی اش حاصل نخواهد شد.

خواجه هم می گوید: با شراب تلخ و ارغوانی و تجلیات تامّ محبوب که در مستی من غوغا می کند و محبت و غم دنیا را از دل بر می کند، می توان چاره غم زمانه را نمود، نه با یک جرعه و دو جرعه و شراب ذکر و مشاهدات ناپایدار.

معلوم می شود: وی مشاهداتی داشته و بکلی تجافی برایش حاصل نگشته، شرابی می خواهد که وی را به تمام معنی از عالم جدا سازد تا در کمال مشاهده واقع شود؛ که: «إِلَهِي أَهْبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ، وَأَيُّزْ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ، حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجُبَ الثُّورِ، فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعِظَمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحَنَا مُعَلِّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۲):

۱ - اصول کافی، ج ۲، ص ۳۲۰، روایت ۱۷.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

(معبود! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا فرما، و دیدگان دلمان را به روشنائی مشاهدات، روشن ساز، تا دیدگان دلمان حجابهای نور را دریده و در نتیجه به معدن عظمت واصل گشته، و جانهایمان به مقام قدس عزت پیوندند.) و به گفته خواجه در جایی:

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور، ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل! بشوی از تلخ و از شورش^(۱)

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

کجا می توانم بی استاد این راه را بیمایم، و حال آنکه هنوز سیرم تمام نگشته و تجافی کامل از عالم حاصل ننموده و به مقصد راه نیافته ام؛ زیرا تا خطرات راه باقی است نمی توان استاد را از دست داد. در جایی می گوید:

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم که گم شد آن که در این ره به رهبری نرسید^(۲)
و در جای دیگر می گوید:

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی^(۳)

و ممکن است منظورش از «پیر مغان»، رسول الله ﷺ و یا اوصیایش علیهم السلام باشند، که راهنمای بشر به کمال مطلق می باشند؛ چنانکه در دعای وارده در ماه شعبان می خوانیم: «اللَّهُمَّ اضِلْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ. انْفُلِكِ الْجَارِيَةَ فِي اللَّجَجِ الْغَامِزَةِ، يَا مَنْ مِنْ زَكِيَّهَا.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

وَيَغْرِقُ عَنْ تَرْكِهَا، الْمُتَقَدِّمُ لَهُمْ مَارِقٌ، وَالْمَتَأَخِّرُ عَنْهُمْ زَاهِقٌ، وَاللَّازِمُ لَهُمْ لِأَجْقٍ،^(۱): (بار خدایا! درود و رحمت خویش را بر محمد و آل محمد بفرست، آنان که کشتیهای روان در دریاهاى ژرف [یا: امواج بلند و فراگیر] می باشند، هر کس بر آن سوار شد، امن شود؛ و هر که آن را ترک گفت، غرقه گردد؛ هر کس برایشان پیشی گیرد، [از دین] خارج می شود؛ و هر کس از آنان درنگ نموده و باز ماند، نابود می گردد؛ و هر کس ملازم ایشان باشد، به آنان ملحق می شود.)؛ اَمَّا:

نشان مرد خدا عاشقی است، با خود دار

که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

علت آنکه حاضر نیستم از استاد خویش، یا ولی خدا ﷺ دست بکشم، برای آن است که (راهبر باید عاشق دلباخته به دوست باشد تا بتواند سالک را با شور و گرمی خویش به دوست راهنمایی بنماید.) و این صفت را من در میان مشایخ شهر خویش نمی بینم، لذا بر خود لازم می دانم که ملازم کسی باشم، که فریفته حضرت محبوب باشد تا مرا به نتیجه و مقصود هدایت کند. در جایی می گوید:

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

مريد طاعت بیگانگان مشو حافظ! ولی معاشر رندان آشنا می باش^(۲)

لذا می گوید:

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد

بین که اهل دلی در جهان نمی بینم

دوست، از شراب مشاهداتش جرعه و یا پیاله‌ای به من عنایت فرمود و پس از آن مرا در خماری گذاشت. از اهل دل کسی را نمی یابم تا با گفتار، و یا راهنماییهایش مرا از این حال در آورد، و موجبات گرفتن پیاله دوباره از شراب دیدارش را برایم

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۳، ص ۲۵۵.

فراهم سازد تا از خماری بیرون آیم. در جایی می‌گوید:

کجاست هم نفسی؟ تا که شرح غصه دهم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد نشانِ یوسف جان از چه زخمدانش؟^(۱)

ز آفتابِ قدح، ارتفاع عیش بگیر

چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

ای خواجه! و یا ای عاشق! چون دوست از قدح مظاهر و کثرات، و یا وجود مجازیات، جلوه‌گری نمود، و آفتابِ جمالش از پشت حجابِ عالم طبیعت و یا مظاهر هویدا گردید، بهره‌ای کامل از وی بگیر؛ زیرا معلوم نیست دیگر بار به آن مشاهده نایل آیی. به گفته خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
بوسیدن لب یار، اول ز دست مگذار کا آخر ملول‌گردی از دست و لب‌گزیدن
فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن^(۲)

نشان موی میانش که دل در او بستم

زمن مپرس، که خود در میان نمی‌بینم

یار در گذشته، و یا در ازل جلوه‌ای کرد و مرا از خویش گرفت و به دیده او، او را مشاهده نمودم و خود را ندیدم؛ که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۳)؛ (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) و نیز: «بِكَ عَرَفْتُكَ وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيَّ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ، وَتَوَلَّيْتَ، لَمْ أَدْرِ مَا أَنْتَ.»^(۴)؛ (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود راهنمایی نموده و خواندی، و اگر تو نبودی هرگز نمی‌فهمیدم که چستی)،

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۶۷.

دیگر از من مپرس: او چگونه است، آنجا که او برای عاشقش روی بنماید برای او جایی نمی‌گذارد تا خبر از وی دهد. خواجه سعدی هم می‌گوید:

تا خبر دارم از او، بی‌خبر از خویشتم

با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق

که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم^(۱)

بر این دو دیده حیران من هزار افسوس

که با دو آینه، رویش عیان نمی‌بینم

آری، عاشق تا خود را در میان می‌بیند و مخلصیت (به فتح لام) برای او ملکه نگشته، هنوز به عالم کثرت توجه دارد و نمی‌تواند همواره به دیدار محبوب دلشاد باشد، خواجه هم می‌گوید: چگونه می‌توانم با آنکه بکلی از خویش نرسته‌ام، دوست را بالعیان در همه حال مشاهده نمایم؟ که: «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وَجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟ أَيْتَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟ أَمْتَى غِيبَتِ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَيَّ دَلِيلَ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ أَمْتَى بَعْدَتْ حَتَّى تَكُونَ الْأَنَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ؟»^(۲): (چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان بر تو راهنمایی جست؟ آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکار کننده تو باشد؟ کی پنهان بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟! و چه وقتی دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر [ما را] به تو برسانند؟!)

ممکن است منظور خواجه از «دو دیده»، دو دیده ظاهر و باطن باشد؛ یعنی، دیده ظاهر و باطن من هر دو متحیر تو شده، و ﴿سَكَّرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي

۱ - دیوان سعدی، غزلیات، بدایع، باب سیم.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ - ۳۴۹.

أَنْفُسِهِمْ ﴿۱﴾: (بزودی نشانه‌های روشن خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان به آنان نشان خواهیم داد) متحقق گشته؛ ولی هنوز عیانت نمی‌بینم (علت هم همان است که به تمام معنی از خویش نرسته‌ام).

و یا منظور از «دو دیده»، همان دو دیده‌ی ظاهری باشد که به حساب دیدن آثار آفاقی متحیر او شده؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَيْسَ لِقَضَائِهِ دَافِعٌ، وَلَا لِعَطَائِهِ مَانِعٌ، وَلَا كُضْنُهُ صُنْعٌ صَائِعٌ، وَهُوَ الْجَوَادُ الْوَاسِعُ، فَطَرَ أَجْنَاسَ الْبِدَائِعِ، وَأَثَقَنَ بِحِكْمَتِهِ الصَّنَائِعِ.»^(۲): (حمد و سپاس مخصوص خدایی است که هیچ چیز نمی‌تواند قضا و اراده‌ی حتمی‌اش را برگرداند و از عطا و بخشش او جلوگیری کند، و نیکی و احسان هیچ نیکوکاری همانند نیکی او نیست، و اوست بخشنده‌ای که [بخشش‌اش، همه چیز را] فراگرفته. انواع چیزهای بدیع و تازه و شگفت آور را نوآفرینی فرموده و با حکمتش عطا یا و نیکباهش را استوار گردانید.)
با این وجود، از دیدن حقیقت آنها با دیده‌ی دل بی‌نصیب است.

قدر تو تا بشد از جویبار دیده‌ی من

به جای سرو، جز آب روان نمی‌بینم

ای دوست! تا در دیده‌ی دل من جای داشتی، سرو قامتت را با آب دیدگان تازه نگاه می‌داشتم، و سرشک اشتیاق برای دوام دیدارت می‌ریختم؛ و چون از دیده‌ام غائب گشتی، در فراق جز اشک روان نخواهم داشت! به گفته‌ی خواجه در جایی:
زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر اگر میان وی‌ام در کنار باز آید^(۳)

۱ - فصلت: ۵۳.

۲ - انبیا الاعمال، ص ۳۳۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

من و سفینه حافظ که اندر این دریا

بضاعت سخن دُرُفشان نمی بینم

کنایه از اینکه: اگر سفینه سخنی در این دریاست، سخن خواجه است. الحق

چنین است. در مواردی گفتار خود را ستوده و می گوید:

۱ - زبان کلک تو حافظ! چه سُکر آن گوید

که تحفه سخنش می برند دست به دست^(۱)

۲ - حافظ! تو ختم کن، که هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است؟^(۲)

۳ - شعر حافظ در زمانِ آدم اندر باغ خلد

دفتر نسربین و گل را زینت اوراق بود^(۳)

۴ - ز نظم دلکش حافظ، چکید آب حیات

چنان که خوی شده جانان! چکان از آن عارض^(۴)

۵ - بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات

که شعر توست فرح بخش و جان فزا حافظ!^(۵)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱، ص ۷۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۸.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۷، ص ۲۶۹.

فانش می گویم و از گفته خود دشادم
 بنده عشتم و از هر دو جهان آزادم
 طایر گلشن قدیم چه دم شرح فراق
 که در این داکه حاد شد چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دجونی خور و لب حوض
 به هوای سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
 چه کنم حرف در یاد نداد استادم
 گوگب بخت مرا هیچ منجم شناخت
 یارب از ما در کیتی به چه طالع زادم
 تا شدم حلقه به کوشش در میخانه عشق
 مردم آید غسی از تو به مبارک بادم
 که خورد خون دلم مردمان دیده، رواست
 چو اول به جگر کوشش مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف زاشک
 ورنه این سیل دمام بکنند بنیادم

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم:

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

آری، چرا فاش نگویید و دلشاد نباشد آن که دو عالم را به دوست معامله نمود، و چون او را داشت دو عالم را خواهد داشت، و چون محبت حضرتش را گزید هر محبتی را در مقابل آن نادیده گرفت، بلکه به هر چه محبت ورزید، عشق به محبوب حقیقی دانست و ملکوتشان را مورد نظر قرار داد؛ که: ﴿بَيِّدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ﴾^(۱): (ملکوت و حقیقت هر چیزی تنها بدست اوست.)؛ زیرا محبت در این جهان و آن جهان جز به هستی و جمال و کمال آن هستی متعلق نمی شود.

خواجه با این بیان می خواهد بگوید: بی پروا و آشکارا و بی واهمه، این سخن را می گویم و به پای حرفم می ایستم که: من جز بندگی و محبت به معشوق حقیقی را نمی توانم داشته باشم. اگر چه صورتاً از این عالم و عالم دیگر بهره مند گردم و توجه به آنها داشته باشم، آزادم و به نظر استقلال به آنان نمی نگرم. به گفته خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سر ما می گردد	تو بین در سر شوریده چه ها می گردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست	لاجرم گوی صفت بی سر و پا می گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم	دردمندی است به امید دوا می گردد ^(۲)

۱ - بیس : ۸۳

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق:
که در این دامگه حادثه چون افتادم؟

من آنم که در عالم و خلقت نوری و قدس و پاکی طیران می‌کردم، و حجایی میان من و معشوق نبود تا فراقی داشته باشم، آنجا ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۱): (آیا من پروردگار شما نیستم!) شنیدم، و ﴿بَلَىٰ، سَهْدًا﴾^(۲): (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم: حال در آخرین مرحله نزولی که عالم جسم است، فرار گرفته‌ام، و در زندان و قفس تن واقع شده و از اصل خود و مشاهده جمال دوست دور افتاده‌ام، «چه دهم شرح فراق؟» به گفته خواجه در جایی:

زبانِ خامه ندارد سر بیانِ فراق وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
کنون چه چاره؟ که در بحر غم به گردابی فتاده کشتی صبرم ز یادبانِ فراق^(۳)
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

من در عالم پاکی و تجرد و خلقت نوری تمثلی زندگی می‌کردم، و چون در سیر نزولی به جهان خاکی مبتلا گشتم، آدم ابوالبشر^(۴) برای اینکه مرا از خرابی عالم بشریت و خاکی، به مقام خلافة الٰهی ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۴): (بدرستی که من جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) مشرف سازد، در این عالم آورد، تا با توبه و متابعت هدایت پروردگاری و برگزیده شدن، باز به منزل ملکوتی‌ام باز گرداند؛ که: ﴿فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ، فَتَابَ عَلَيْهِ... فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ، فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾^(۵): (پس آدم [ﷺ] کلماتی را از پروردگارش فرا گرفت، آنگاه خداوند بر او

۱ و ۲ - اعراف : ۱۷۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۷۳.

۴ - بقره : ۳۰.

۵ - بقره : ۲۷ - ۲۸.

رجوع نموده و توبه او را پذیرفت... پس هر کس از راهنمایی من پیروی کند، هیچ ترسی بر آنان راه نداشته و هرگز اندوهگین نمی شوند.) و نیز: ﴿فَمَنِ اتَّبَعَ هُدَايَ، فَلَا يَضِلُّ وَلَا يَشْقَى؛ وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي، فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا﴾^(۱): (پس هر کس از راهنمایی ام پیروی کند، گمراه و بدبخت نمی شود | گمراه نگشته و رنج نمی بیند، | و هر کس از یاد من روی گردان شود، بدرستی که زندگانی سختی برای او خواهد بود.) و همچنین: ﴿ثُمَّ اجْتَبَا رَبَّهُ، فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى﴾^(۲): (سپس پروردگارش او را برگزیده و به سوی او رجوع نموده و توبه اش را پذیرفته و هدایتش فرمود.)

و از آنجا که کارها باید با موازین اسباب و مسببات انجام شود، خواسته او به صورتی که قرآن شریف بدان اشاره دارد، انجام گرفت و آدم علیه السلام از جنت بدین جهان آمد؛ لذا می گوید:

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سرکوی تو برفت از یادم

معلوم می شود: خواجه، جنت آدم علیه السلام را که: ﴿يَا آدَمُ! اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ﴾^(۳): (ای آدم! با همسر خویش در بهشت سکنی گزین.) و نیز: ﴿فَلَا يُخْرِجُكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى﴾^(۴): (مبادا شیطان شما را از بهشت بیرون کند، تا به رنج و تعب بیافتی) بهشت موعود، و «شجره منهیه» را شجره ولایت کلیه (که در بعضی روایات^(۵) به علم محمد و آل محمد - صلوات الله علیهم اجمعین - تعبیر شده) می دانسته که از ولایت کلیه الهیه جدا نیست؛ لذا می گوید: «به هوای سرکوی تو...».

۱ - طه: ۱۲۳ و ۱۲۴.

۲ - طه: ۱۲۲.

۳ - بقره: ۳۵.

۴ - طه: ۱۱۷.

۵ - بحار الأنوار، ج ۱۱، ص ۱۸۹، روایت ۴۷.

خلاصه آنکه: محبوبا! چون دیدارت را عاشق بودم، همه نعمتهای بهشتی را فراموش کردم، و دیوانه وار برای سیر صعودی خویش، که می دانستم از این جهان حاصل می شود، آنها را رها کرده و به عالم ﴿فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى﴾^(۱) و ﴿مَنْ اتَّبَعَ هُدَايَ...﴾^(۲) توجه نمودم.

و یا منظور از بیت این باشد که: نه تنها در این جهان هوای تو، دنیا و ما فیها را از یادم برد، بلکه آخرت و نعمتهای آن هم از یادم برفت، حال:

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم

معشوقا! نه تنها الف قامت رعناى تو نگذاشته که به نعمتهای بهشتی و هوای دنیا و آخرت توجه داشته باشم؛ بلکه در ازلم یا ﴿أَنْتَ بِرَبِّكَمْ؟﴾^(۳): (آیا من پروردگار شما نیستم؟! درس عشق و محبت و دیدار و یکتا پرستی را به من دادی، لذا نمی توانم غیر تو را اختیار کنم؛ که: «إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أُنْسَ بِقُرْبِكَ، فَأَبْتَعْنِي عَنْكَ جَوْلًا؟»^(۴): (معبودا! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و غیر تو را به جای تو اراده نمود؟! و کیست که به قرب تو انس گرفت و از تو رو گردان شد؟! و به گفته خواجه در جایی:

سلطان ازل، گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهربتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقة از این پیش منافق نتوان بود
بنیادش از این شیوة رندانه نهادیم^(۵)

۱ - طه: ۱۲۲.

۲ - طه: ۱۲۳.

۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.

کوکب بخت مرا هیچ منجم شناخت

یارب! از مادر گیتی، به چه طالع زادم؟

کدام منجمی است که بتواند بخت و لطیفه الهی فطری مرا بشناسد؟ نمی دانم
مادر مرا در چه طالعی زاده که چنین پر ارزش قرار گرفته‌ام که نمی توانم جز تو را
در نظر داشته باشم.

و یا منظور خواجه از بیت، گله از پیشامدهایی باشد که در بیت آتیه بدان اشاره
می کند.

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق

هر دم آید غمی از تو به مبارک بادم

از آن زمان که سر بندگی خالصانه به درگاه دوست سائیدم، هر لحظه ابتلائات و
غمها به من روی آور شدند، و بر بندگی ام، مبارک باده گفتند: که: «إِنَّ لِلَّهِ - عَزَّوَجَلَّ -
عِبَاداً فِي الْأَرْضِ مِنْ خَالِصِ عِبَادِهِ، مَا يُنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ تَخْفَةَ إِلَى الْأَرْضِ، إِلَّا صَرَفَهَا عَنْهُمْ إِلَى
غَيْرِهِمْ، وَلَا يَلِيَّةَ إِلَّا صَرَفَهَا إِلَيْهِمْ»^(۱): (بدرستی که در روی زمین برای خداوند - عَزَّوَجَلَّ -
بندگان خالص و پاکی است که هیچ هدیه و پیشکشی از آسمان به زمین فرو نمی فرستد
مگر اینکه از آنها [باز داشته] و به دیگران بر می گرداند، و هیچ بلا و گرفتاری
نمی فرستد مگر اینکه به آنها بر می گرداند.)

گر خورد خونِ دلم، مردمک دیده، رواست

که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم

این دیده دل من بود که در ازل دوست را مشاهده نمود «و ﴿بَلَى﴾ گفت، و در
عالم عنصری از آن محروم گشت. چنانچه در اشتیاق دیدارش، سرشک دیده‌ام به
خون مبدل گردد، رواست. محرومیت از آن دیدار، این گریستن را هم دارد. در جایی

می‌گوید:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است؟

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز

کنارِ دیده من، همچو رودِ جیحون است^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

از دیده، خون دل، همه بر رویِ ما رَوَد بر رویِ ما، ز دیده ندانم چه‌ها رَوَد؟

ما در درونِ سینه، هوایی نهفته‌ایم بر باد اگر رَوَد سِرِ ما، ز آن هوا رود^(۲)

پاک کن چهرهٔ حافظ، به سر زلف زاشک

و رتبه این سیل دمام بگند بنیادم

حاصل آنکه: گریهٔ مرا، سر زلفت و شناسایی ات از طریق خود و مظاهر می‌تواند

پاک کند و به آن خاتمه دهد، پرده از چهرهٔ عالم طبیعتم و کثرات بردار، تا تو را ببینم

و از گریه بایستم؛ و گرنه آب دیدگانم از اشتیاق مرا به مرگ اضطراری و نابودی

عالم عنصری خواهد کشانید.

و شاید بخواهد بگوید: مرا از راه من، که نزدیکترین راه به توست، به من

شناسان، تا تو را مشاهده نموده و سرشک کمتر کنم؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»^(۳):

(هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخت.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۲، ص ۱۱۷.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

فتویٰ پیرمغان دارم و قولی است قدیم
 که حرام است می آن را که نه یاد است و ندیم
 چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
 روح را صحبت با جنس عذابی است ایتم
 تا مگر حسره فاش لب جانان بر من
 سالها ز آن شده ام بر در میخانه مقیم
 کمرش صحبت دیرین من از یاد برفت
 این نسیم حسری ایادش عهد قدیم
 بعد صد سال اگر بر سر خالم کذری
 سر بر آرد ز کلمه قص کنان عظم ریم
 فکر بهبود خود ای دل! ز در دیگر کن
 در عاشق نشود پند ما و اسای حکیم
 کوه بر مرفت اندوز که با خود پیری
 که نصیب و گران است نصاب ز رویم
 دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
 ورنه آدم نبندد صرفه ز شیطان رحیم
 غنچه کو تختدل از کار فرو بسته مباش
 کز دم صبح بدیابی و انفاس نسیم
 و لبر از ما به صد امید گرفت اول دل
 ظاهراً عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظ ابراهیم وزرت نیست بروشاکر باش

چه پند از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟

این غزل را خواجه در اشتیاق دیدار محبوب حقیقی سروده. می‌گوید:

فتویٰ پیر مغان دارم و قولی است قدیم:

که حرام است می آنرا که نه یار است و ندیم

آری، بشر بر فطرت توحید خلق شده؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَائِمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۱): (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، و لیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند)؛ و چون به واسطه ظلمت عالم بشری، از فطرت در حجاب واقع شده (الآ من عصمه الله)؛ که: «بَنَاهُمْ بَنِيَّةً عَلَيَّ الْجَهْلِيَّةِ»^(۲): (خداوند، اساس خلقت خلق را بر جهل بنا نهاد).؛ ناچار لازم است از طریق راهنمایی که خود بر فطرت بوده، و از حجاب مصون‌اند (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) باز به فطرت رجوع نماید. که اگر راهنمایی ایشان نبود، انسانها از حیوانات هم پست‌تر بودند و جز خوردن و خوابیدن و دریدن در زندگی چیزی را درک نمی‌کردند. این زمان که قرن تمدن است و انسانها را فخر بر دانایی است، با وجود تعلیمات انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و علماء و کتب آسمانی و قرآن شریف و فرمایشات نبی اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و اهل بیت آن بزرگوار علیهم‌السلام و کلمات حکمت آمیز علمای عامل هیچ کس

۱ - روم: ۳۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، از روایت ۲.

به حق خود قانع نیست، و کسی به دیگری ترحم ندارد. گویا بشر در عصر جهالت زندگی می‌کند.

خواجه هم می‌گوید: این سخن پیر مغان و رسول الله ﷺ است به اشاره کتاب الهی که: ﴿ فَاسْئَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ﴾^(۱): (پس اگر نمی‌دانید از اهل ذکر و آنان که یاد دارند بپرسید)؛ و این کلام منقول از امام علیؑ است که: «هَلِكُ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمَةٌ يُؤَشِدُهُ»^(۲): (نابود شد کسی که برای او حکیمی نبود تا ارشادش کند)؛ و این فرمایشات بزرگان است که: بدون راهنما، کسی به کمال انسانیت نرسید و نخواهد رسید، و از عنایات خاصه کمال و جمال حضرت دوست بهره‌مند نخواهد شد، و بازگشت به فطرت نخواهد کرد؛ بلکه ممکن نیست از غیر طریق ایشانؑ به کمالی راه یافت، پس «حرام است می‌آن را که نه یار است و ندیم»؛ در بیت بعد هم می‌گوید:

چاک خواهم زدن این دلق ریایی، چه کنم؟

روح را صحبت ناجنس، عذابی است الیم

آن چیزی که مانع رسیدن من به کمال شده، همانا عالم بشریت، و یا به زهد خشک پرداختن، و یا با غیر اهل دل نشستن است، پس از ایشان خواهم برید؛ زیرا «روح را صحبت ناجنس، عذابی است الیم»؛ که: «أَكْثَرُ الصَّلَاحِ وَالصَّوَابِ فِي صُحْبَةِ أَوْلِيِ التَّهْنِي وَالْأَلْبَابِ»^(۳): (بیشتر شایستگی و درستی در مصاحبت خردمندان و آنان که به حقیقت عقل رسیده‌اند، بدست می‌آید) و نیز: «ثَمَرَةُ الْعَقْلِ صُحْبَةُ الْأَخْيَارِ»^(۴): (ثمره و نتیجه عقل، همنشینی با خوبان است) و همچنین: «إِخْذُزْ مُجَالَسَةَ قَرِينِ السُّوءِ، فَإِنَّهُ يَهْلِكُ مُقَارَنَةً، وَيُرْدِي مُصَاحَبَةً»^(۵): (از همنشینی با یار بد بپرهیز، زیرا او همدم خود را نابود ساخته و همنشین

۱ - نحل: ۴۳.

۲ - بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۵۹.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۵.

خود را از بین می برد.) و نیز: «صَاحِبُ السُّوءِ قِطْعَةٌ مِنَ النَّارِ»^(۱): (یار بد، پاره‌ای از آتش است.)

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها ز آن شده‌ام بر در میخانه مقیم

ای دوستان طریق! اگر می‌نگرید به فتوای پیر مغان، در طریق الهی، یار و ندیم نیک سیرت اختیار کرده، و دلق ریایی خویش را چاک زده، و از مصاحب ناجنس پرهیز نموده‌ام، برای آن است که دوست جرعه‌ای از آب حیات ابدی بر من فشاند؛ لذا عمری به مراقبه پرداخته و بر در میخانه او، که مظاهر اسماء و صفات اویند، نشسته‌ام؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ﴾^(۲): (و هیچ چیز نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ما | = اسماء و صفات | می‌باشد.) زیرا دوست از کنار مظاهر جلوه نخواهد داشت.

و یا بخواهد بگوید: بر در آنان که میخانه دوست گردیده‌اند، دست‌گذاری دراز کرده‌ام، تا باذن الله دستگیری از این بینوا نمایند؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ، وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ، وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِهِ، لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ﴾^(۳): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید، و وسیله و دستاویزی به سوی او بجوید، و در راه او مجاهده نموده و بکوشید، باشد که رستگار شوید.)

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری! یاد دهش عهد قدیم

در عهد ازلم با یار دیداری بود و از ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۴): (آیا من پروردگار شما

۱ - غرر و دور موضوعی، باب المصاحبه، ص ۱۹۶.

۲ - حجر: ۲۱.

۳ - مائده: ۳۵.

۴ - اعراف: ۱۷۲.

نیستم؟! ﴿بَلَىٰ، شَهْدَانَا﴾^(۱): (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم؛ نمی‌دانم چرا او مرا از یاد برده؟ ای نسیم سحری! پیام مرا به دوست ببر و بگو: مگر فلانی دوستدار دیرینت نبود؟ چه شده که از یادش برده‌ای، و با نگاهی نمی‌نوازی‌اش؟ در نجایی می‌گوید:

ای صبا! نکستی از خاک درِ یار بیار بـبر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار^(۲)
و در جای دیگر می‌گوید:

صبا! ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او به عاشق مسکین، خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کام دل، ای گل! نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم، چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار^(۳)

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری

سر بر آرد ز گِلَم رقص کنان عظیم رمیم

محبوبها! اگر از یاد ببری، حق داری، که من سزاوار پیشگامت نیستم؛ ولی صحبت دیرین ازلی کی فراموشم می‌گردد؟! همواره‌ات طالب بوده و خواهم بود؛ زیرا رشتهٔ محبتت به شراشر وجودم ریشه دوانیده، به گونه‌ای که اگر هم بمیرم و استخوانهایم خاک شود، چشم دل از دیدارت نخواهم پوشید و چنانچه بر خاکم گذر کنی، و عنایت خویش را شامل حالم کنی و به استخوان پوسیده‌ام نظر نمایی، همان گونه که با ﴿وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي﴾^(۴): (و از روح خود در او دمیدم.) در اولین خلقتم نظر نمودی و حیات بخشیدی، سر از خاک بر خواهم آورد تا باز به دیدارت نایل آیم.

۱ - اعراف: ۱۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

۴ - حجر: ۲۹ و ص: ۷۲.

فکر بهبود خود ای دل! ز دَرِ دیگر کن
 دردِ عاشق نشود بِه ز مداوایِ حکیم
 گوهر معرفت اندوز، که با خود ببری
 که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

ای خواجه! درد عشق به محبوب حقیقی را با مداوای طبیب ظاهری نمی توان
 علاج نمود، این درد به دیدار دوست و گوهر معرفت بهبود می یابد و چون بدان
 آراسته گشتی، حیاتی تازه و سرمایه ای گرانبها نصیب می گردد که با خود از این عالم
 خواهی برد، جاهلان را جز زر و سیم اندوخته از این جهان نخواهد بود که آن را با
 خود نخواهند برد. به گفته خواجه در جایی:

حاصل کار گه کَوْن و مکان این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان، شرفِ صحبت جانان غرض است

همه آن است، و گر نه دل و جان این همه نیست^(۱)

و در دیگر جای:

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

دسترنج نو همان به که شود صرف به کام ورنه دانی، که به ناکام چه خواهد بودن^(۲)

دام سخت است، مگر بار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

ای خواجه! و یا ای سالکین! اگر لطف و رحمت الهی شامل حالتان نمی شد، کجا

می توانستید از دام تعلقات رهایی یابید؛ که: ﴿إِنَّ رَحْمَةَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۳):

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۷، ص ۳۵۲.

۳ - اعراف: ۵۶.

(بدرستی که رحمت خدا نسبت به نیکوکاران نزدیک است.) و نیز: ﴿وَزَخْمَةً زَيْتًا حَنِزًا مِمَّا يَجْمَعُونَ﴾^(۱): (و رحمت پروردگارت از تمام آنچه گرد می آورند بهتر است.) و همچنین: ﴿لَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، مَا زَكَّيْنَا مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَدًا﴾^(۲): (و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، هرگز احدی از شما پاکیزه نمی گردید.)؛ و کجا ممکن بود از اغواء شیطان ﴿لَاغْوِيَّتِهِمْ أَجْمَعِينَ﴾^(۳): (حتماً همه آنها را گمراه خواهم نمود.) آسوده خاطر شوید؛ که: ﴿وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَاتَّبَعْتُمُ الشَّيْطَانَ إِلَّا قَلِيلًا﴾^(۴): (و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، جز عده کمی، همه شیطان را پیروی می نمودید.)

و ممکن است این بیت اشاره به جریان خطیئه آدم عليه السلام باشد، که اگر لطف الهی شامل حضرتش عليه السلام نشده بود، نمی توانست از اغواء شیطان نتیجه بالاتری بگیرد یعنی به این عالم بیاید و با توبه و هدایت به مقام خلافت الهی دست یابد؛ که: ﴿ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ، فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى﴾^(۵): (سپس پروردگارش او را برگزیده و به او بازگشت نموده و توبه اش را پذیرفته و هدایتش فرمود.)

غنچه گو: تنگدل از کار فرو بسته مباش

کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

در این بیت خواجه خود را دلداری داده، که افسرده خاطر مباش، ایام هجران بسر خواهد آمد، و نسیمها و نفحات سحرگاهی خواهد وزید، و گل وجودت از فروبستگی گشوده می گردد. در جایی می گوید:

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر، دگر باره جوان خواهد شد

۱- زخرف: ۳۲.

۲- نور: ۲۱.

۳- ص: ۸۲.

۴- نساء: ۸۳.

۵- طه: ۱۲۲.

ارغوان، جام عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس، به شقایق نگران خواهد شد^(۱)

زیرا:

دلبر از ما به صد امید گرفت اول دل

ظاهراً عهد فراموش نکند خلق کریم

دلبر در ازل نظرها با ما داشت، که: ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ﴾^(۲): (آیا من پروردگار شما

نیستم!) فرمود و دلربایی نمود، کجا ممکن است آن نظر و عهد را در این عالم

فراموش نماید؟! در جایی چون مژده آن دیدار را می یابد، می گوید:

سحر چون خسرو خاور عَلم بر کوهساران زد

به دست مَرَحمت یارم دَر امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست

بَر آمد بختِ خوش بر غرور کامکاران زد^(۳)

و نیز می گوید:

سحرم دولت بیدار به باین آمد گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد^(۴)

حافظ! ار سیم و زرت نیست، برو شاکر باش

چه به از دولتِ لطف سخن و طبع سلیم؟

در این بیت هم تعریف از طبع روان و گویا و ظرافت بیانات خویش می نماید. در

جایی می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.

۲ - اعراف: ۱۷۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص ۱۷۷.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دری داند^(۱)
و در جایی می گوید:

شعر حافظ را که بکسر مدح و احسان شماست

هر کجا بشنیده‌اند، از لطف، تحسین کرده‌اند^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.

کر از این منزل غربت به سوی خانه روم
 زین سفر که به سلامت به وطن باز رسم
 تا بگویم که چه شد کشفتم از این سیر و سلوک
 آشنایانِ رُو عشق گرم خون بخورند
 بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
 کر بنسیم خم ابروی چو محرابش باز
 مذکر دم که بسم از راه به میخانه روم
 ذکر آنجا که روم عاقل و من زاننده روم
 برد میکده با بربط و پیسانده روم
 کافر مگر به شکایت بر یگانده روم
 تا به که از پی کام دل دیوانده روم
 سجد شکر کنم، وز پی شکرانده روم

خرم آن دم که چو حافظ به قولای وزیر

سرخوش از میکده بادوست به کاشانده روم

خواجه این غزل را در اشتیاق بازگشت و توجه به عالم اصلی و رسیدن به کمال انسانیّت خویش سروده. می‌گوید:

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه، به میخانه روم
زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
دگر آنجا که روم، عاقل و فرزانه روم

آری، آن کس که از وطن و زادگاه خود دور افتد، غریب نامیده می‌شود. بشر در سیر نزولی از عالم ربوبی و نوری تا رسیدن به عالم ماده که آخرین منزل است، در همه عوالم خلّقی در غربت زندگی می‌کرده و می‌کند، بخصوص در عالم مادی که بکلی عالم تجرّدی خود را فراموش نموده؛ که: «اللَّهُمَّ! فَارْخَمْ فِي هَذِهِ الدُّنْيَا عُزْبَتِي.»^(۱): (بار خدایا! پس بر غربتم در این دنیا رحم آر.) و باید با مجاهده و کوشش فراوان، سیر تکاملی خود را شروع کند، و به منزل اصلی که منتهی سیر صعودی است بازگشت نماید؛ که: ﴿إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^(۲): (همانا ما برای خداییم، و به سوی او باز می‌گردیم.) و نیز: ﴿بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾^(۳): (و ملکوت و حقیقت هر چیزی تنها به دست اوست و تنها به سوی او بازگشت می‌کنید.) و همچنین: ﴿وَأَنَّ إِلَىٰ

۱ - اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ - بقره: ۱۵۶.

۳ - یس: ۸۳.

رَبِّكَ الْمُتَّهِئِ ﴿۱﴾: (و بدرستی که پایان و سرانجام [هر چیز] به سوی پروردگار توست.)
 خواجه هم می گوید: اگر از این منزل غربت دنیا و عالم ماده نجات پیدا کنم و از
 تعلقات برهم و تجافی حاصل کنم و گرفتار لهُو و لعب آن نشوم و بتوانم سیر
 صعودی و سفر معنوی خود را به سلامتی طی نمایم، نذر کرده‌ام که در منازل
 صعودی هیچ ترفی نکرده و یکسره به میخانه روم؛ که: ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهْرٍ
 فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۲): (براستی که اهل تقوی در بهشتها و نهراهایی، در
 جایگاه صدق و راستی نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و می‌خواهم چون به منزل اصلی
 خود و فنای کلی رسیدم، فراتر از آن را هم بیابم، که کمال انسانیت و بقای باالله
 است، تا بتوانم در عین اینکه خود را نمی‌بینم، از مقام بندگی و عبودیت ظاهری بر
 کنار نباشم، و در عین مستی هشیار باشم؛ که: «إِلَهِي أَهْبَ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ... فَتَجِئَ
 إِلَيَّ مَعْدِنِ الْعِظَمَةِ، وَتَسِيرُ أَرْوَاحَنَا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ. إِلَهِي! وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَلاَحْفَلْتَهُ
 فَصَبَقَ لِحَلَالِكَ، فَنَاجَيْتَهُ سِرًّا، وَعَمِلَ لَكَ جَهْرًا»^(۳): (معبودا! انقطاع و بُریدن کامل [از خلق]
 به سوی خود را به من ارزانی دار... تا دیدگان دلها مان به کان و معدن عظمتت واصل
 گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزت پیوند، معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان
 نمودی و اجابت کردند، و به سویشان نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش
 گشتند، آنگاه در باطن با آنها به مناجات پرداختی، و در ظاهر و آشکار برای تو عمل
 کردند.)

تا بگویم که چه شد کشفم از این سیر و سلوک

بِـر دَرِ مِیـکـده بِـسـا بِـرِـبـط و پِـیـانـه رَوم

چون به سلامت از این منزل غربت و سفر عالم طبیعت به منزل معنوی خویش

۱ - نجم: ۴۲.

۲ - قمر: ۵۴ و ۵۵.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

راه یافتیم و دیدار محبوب نصیبم گشت و مقام بقای بعد الفناء را دارا شدم، آنچه را که در حال ذکر و وَجَد دیده‌ام بازگو خواهم کرد؛ زیرا اگر در حال بقا، نظر به عالم فنا و مستی نداشته باشم، نمی‌توانم بیان مکاشفات خویش را بنمایم.

و ممکن است منظور خواجه از «میکده»، رسول الله ﷺ و یا علیؑ باشد، و یا استاد کامل، که سالکی حالات و مشاهدات خود را به او بازگو می‌کند.

آشنایان زه عشق گزم خون بخورند

کافر مگر به شکایت بر بیگانه روم

آری، در راه عشق، اساتید و راهنمایان الهی برای تربیت سالکین گاه گاهی تندیها و خشونت‌ها و بی‌اعتنائیهای دارند. خواجه هم می‌خواهد بگوید: من در طریق آنم که به کمال خویش راه یابم، و آن بدون استاد ممکن نیست. و چنانچه گاهی مصلحت مرا در آن ببیند که با من به خشونت رفتار نماید، هرگز شکایت او را به بیگانگان طریق نخواهم برد. در جای می‌گوید:

ساقیا! عمر دراز و قدحت پر می باد! که به سعی توام اندوه خمار آخر شد^(۱)
و در جای دیگر می‌گوید:

پیران، سخن به تجربه گفتند، گفتمت هان! ای پسر! که پیر شوی، پند گوش کن
تسبیح و خرقه، لذتِ مستی نبخشدت همت در این عمل، طلب از میفروش کن
ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد! چشم عنایتی به من درد نوش کن^(۲)

بعد از این دست‌من و زلف چو زنجیر نگار

تا به کسی از پی کام دل دیوانه روم؟

گر بینم خم ابروی چو محرابش باز

سجده شکر کنم، وز پی شکرانه روم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

تا کی به دنبال هواهای نفسانی بشتابیم؟ که: «الْهَوَىٰ آفَةٌ الْآلِبَابِ»^(۱): (هوا و هوس، آفت عقلهاست.) و نیز: «إِيَّاكَ وَطَاعَةَ الْهَوَىٰ، فَإِنَّهُ يَقُودُ إِلَىٰ كُلِّ مِحْنَةٍ»^(۲): (مبادا از هوا و هوس پیروی کنی، که هوا [انسان را] به سوی هرگونه گرفتاری می‌کشد.) و همچنین: «مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ، ضَلَّ أَمْرَهُ»^(۳): (هر کس مالک نفس خویش شد، مقامش بلند می‌شود.) و یا اینکه: «مَنْ مَقَّتْ نَفْسَهُ، أَحَبَّهَ اللَّهُ»^(۴): (هر کس دشمن نفس خویش شد، خداوند دوستش می‌دارد.)

و تا به کی برای رسیدن به وصال دوست و کام گرفتن دل سرگشته‌ام در طلب دوست حیران باشم و به این طرف و آن طرف روم، و او را از کنار موجودات و مظاهر و کثرات طلب نمایم؟ «بعد از این، دست من و زلف چو زنجیر نگار»؛ زیرا از این راه است که می‌توان به ملکوت مظاهر راه یافت؛ که: «أَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۵): (تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی تا اینکه تو را در هر چیز آشکار دیدم.) و نیز: «إِلَهِي اعْلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْآثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ أَنَّ مُرَادَكَ مِنِّي، أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أُجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۶): (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحولات دانستم که مراد تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

و چون حضرت دوست را به جمال و کمال مشاهده نمایم و هلال رخسارش را با کثرات و مظاهر ببینم، سجده شکر خواهم نمود و به عبودیت واقعی وی خواهم شتافت؛ که رسول الله ﷺ در جواب عایشه که گفت: چرا این همه خود را در عبادت به مشقت می‌اندازی، و حال آنکه به تحقیق خداوند گناه گذشته و آینده‌ات

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۵.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۸۹.

۵ - اقیال الأعمال، ص ۳۵۰.

۶ - اقیال الأعمال، ص ۳۴۸.

را بخشوده، فرمود: «أَلَا أَكُونُ عَبْدًا شَكُورًا»^(۱): (آیا بنده بسیار سپاسگزار نباشم).
حضرت می خواهد بفرماید: چون بنده به کمال رسید، هنگام شکرانه است، و
در عبودیت، جدیت بیش داشتن. خواجه هم می گوید: «از پی شکرانه روم»
خزم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم!

گویا خواجه در بیت ختم به بیان بیت اول بازگشته و تمنا می کند تا با ولای
علی علیه السلام که وزیر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است، راه رسیدن به وصال دوست را بیاید.
می گوید: خوشا روزی که در این میکده دنیا، یار را از طریق مظاهر مشاهده کنم، و با
تولای علی علیه السلام دیدارش نصیب گردد؛ که: «مَعْرِفَتِي بِالنُّورَانِيَّةِ مَعْرِفَةُ اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - ،
وَمَعْرِفَةُ اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - مَعْرِفَتِي بِالنُّورَانِيَّةِ. وَهُوَ الَّذِي الْخَالِصُ...»^(۲): (شناخت من به نورانیت،
همان شناخت خداوند - عز و جل - است، و شناخت خداوند - عز و جل - همان شناخت
من به نورانیت می باشد، و این همان دین خالص است...)

۱ - اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، روایت ۶.

۲ - بحار الأنوار، ج ۲۶، ص ۱، روایت ۱.

کر چه از آتشش دل چون خم می در جو شتم
 قصه جان است طمع در لب جانان کردن
 من کی آزاد شوم از غم دل، چون بر دم
 حاشش بشد که نیم مقفد حجام و سبو
 هست امیدم که علی ز غم عدد روز جزا
 پدرم روضه رضوان بدو کندم بفروخت
 خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
 من نخواهم که نوشتم بجز از رائق شتم
 چه کنم که سخن پیر معناس نینوشتم

کر از این دست زند مطرب مجلس زو عشق

شده حافظ بر وقت سماع از جو شتم

گویا خواجه ابیات این غزل را در وقتی سروده که از مشاهدات اسمائی و صفائی در نهایت بهره‌مندی بوده و تقاضای شهود ذاتی را می‌نموده؛ به عبارت دیگر، به مقام فنای فعلی و صفتی و اسمی دست یافته، فنای ذاتی و بقای بالله را تمنا می‌فرموده. می‌گوید:

گرچه از آتش دل چون خُم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

با آنکه در آتش درونی و ذکر و مشاهدات جانان، چون خُم می که در درون می‌جوشد، در حال مشاهده پرشوری واقع شده‌ام؛ ولی آن را با کس نگفته و نمی‌گویم، و چون خُم می دهان بر می‌بندم تا خوب پخته گردم و به کمال والا و بالاتری (یعنی، بقای بعد از فنا و حیات جاودانی و کمال محمود و مقام احدیت) دست یابم.

و یا بخواهد بگوید: اگر چه در آتش عشق دیدار محبوب می‌سوزم و همواره در تب و تابم، ولی جرأت آنکه سخنی از این سوزش خود با او و یا دیگران بگویم ندارم. در جایی می‌گوید:

من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صافِ بی‌خشم
در عاشقی، گریز نباشد ز سوز و ساز استاده‌ام چو شمع، متوسان ز آتشم^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: حال که دل و عالم بشریت مانع و حاجب دیدار دوست گشته و در حسرت مشاهده جمالش می سوزم، جرأت آنکه سخنی بگویم و چون و چرا بزنم ندارم؛ زیرا این کار نه سزاوار عاشق است.

با آنکه هرکدام از معانی را وجهی است، ولی بیان اول بهتر به نظر می رسد؛ لذا می گوید:

قصید جان است، طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین، که در این کار به جان می کوشم

دانسته‌ام غیر از انقطاع از عالم طبیعت و حجابهای ظلمانی، تمنای کمال بالاتر و از خود بیرون شدن، گذشت بیش از حد می خواهد، از جان و حجابهای نورانی هم باید گذشت، تا جان به جانان رسد و جان، جانان گردد؛ که: «إلهي! هب لي كمال الإنقطاع إليك، وأبصر قلوبنا بضيآء نظرها إليك، حتى تخرق أبصار القلوب حجب النور، فتصل إلى مغدب العظمة، وتصير أرواحنا معلقة بعز قديسك. إلهي! واجعلني ممن ناديتُهُ فأجابك، ولا حقلتُهُ فصعق لجلالك، فناجيتُهُ سراً وعمل لك جهراً»^(۱): (معبود! گسستن کامل [از خلق و پیوستن] به خودت را به من ارزانی دار، و دیدگان دلهايمان را به پرتو مشاهدهات روشن ساز، تا دیدگان دلهايمان حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به کان و معدن عظمتت واصل شده و ارواحمان به مقام پاک و مقدس عزتت پیوندد. بار الها! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) لذاست که با کوشش تمام به این کار می کوشم تا آب حیات و بقاء را از لبش بیاشامم.

من کی آزاد شوم از غم دل، چون هر دم

هندوی زلف بتی، حلقه کند در گوشم

می خواهم از عالم طبیعت به کلی منقطع شوم تا کمال اعلیٰ را دریابم، چه کنم که هر لحظه در این اندیشه می شوم، کثرات عالم طبیعت مرا به خود دعوت می کنند، و نمی گذارندم انقطاع حاصل شود.

با منظور این باشد که: تا تجلیات آسمایی و صفاتی ات برایم در جلوه گری اند، اجازه نمی دهند به غم خویش که رسیدن به کمال بالاتری است نایل آیم. و یا بخواهد بگوید: آیا می توان به آن که همواره گرفتار مشاهدات اسماء و صفاتی است گفت: از غم عشق جانان آزاد باش؟

حاشا ثوبا که نیم معتقد جام و سیر

اینقدر هست، که گه گداحی می نوشم

من بر آنم تا به کلی از خویش بیرون شوم و از لب جانان آب حیات نوشم، مرا بستگی و توجه داشتن همواره به مشاهدات اسماء و صفاتی چه کار؟ برای آمادگی رسیدن به کمال بالاتر (بقاء) گهگاهی از تجلیات دوست بهره مند شدن مرا پس است.

هست امیدم، که علی رغم عدو، روز جزا

فیض عفویش، نهد بارگنه بر دوشم

محبوباً! گر چه شیطان نمی خواهد ببیند که من مورد عنایت واقع شوم، ولی امید است که لطف شامل من گردد، به کلی از خویش و گناه وجودی گرفته و پاک نموده، و به عفو خویش مخلصم گردانی، تا در قیامت پاکیزه وارد محشر شوم و محتاج به حساب و ایستادگی در آن نباشم؛ که: ﴿فَأَنبَهُم لِمُخْفَرُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ﴾^(۱): (پس بدرستی که حتماً همه آنها احضار می شوند، مگر بندگان پاک | به تمام وجود | خداوند).

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من، به جوی نفروشم

از این بیت و بیت «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود» استفاده می شود
خواجه، بهشت آدم علیه السلام را بهشت موعود (چنانکه در غزل ۴۲۹ گذشت) و گندم را
تمثیلی از شجره منیه: ﴿وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ﴾^(۱): (و به این درخت نزدیک نشوید).
می دانسته که در روایت به علم محمد و آل محمد (صلوات الله عليهم اجمعین) تعبیر
شده^(۲) و او مشتاق توجه به مقام و منزلت والای آن بزرگواران بوده و اراده الهی بر
آن قرار داشته تا با هجرت به عالم طبیعت، شایستگی آن را پیدا نماید.

می خواهد بگوید: پدرم آدم ابوالبشر علیه السلام برای توجه به مقام آن بزرگواران (صلوات
الله عليهم اجمعین) دست از روضه رضوان کشید، من که فرزند اویم، اگر برای توجه و
رسیدن به گوشه ای از آن کمال، در این عالم بهشت موعود را نفروشم و صرف نظر
نکنم، فرزندی ناخلفم. خلاصه آنکه: عنایت به آن دیدار و مشاهده خاص، آدم
ابوالبشر علیه السلام را بر آن داشت که دست از بهشت کشد، چگونه من بی اعتنا نباشم.

و شاید بخواهد بگوید: من اگر با مشاهده اسماء و صفات دوست از کمال
بالا تری بگذرم (بنابر معانی ابیات گذشته)، حق دارم؛ زیرا من پسر همان پدرم که از
بهشت ﴿إِنَّ لَكَ أَلَّا تَجُوعَ فِيهَا وَلَا تَعْرَى﴾^(۳): (بدرستی که تو در بهشت نه گرسنه
می شوی و نه برهنه). برای تمنای گندم (علم محمد و آل محمد صلوات الله عليهم
اجمعین) صرف نظر کرد.

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست

پرده ای، بر سر صد عیب نهان می پوشم

۱ - بقره: ۲۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۸۹، روایت ۲۷.

۳ - طه: ۱۱۸.

ای دوستان! اگر لباس زهد در بر می‌نمایم، نه به جهت علاقه‌مندی به قدس ظاهری است، بلکه بر آنم که سرّ خود را مخفی دارم، و زاهدی که عشق و مراقبه مرا به دوست عیب می‌پندارد، از کارم آگاه نگردد، و گمان کند من هم چون اویم؛ که: «سِرُّكَ سِرُّوْكَ إِنْ كَتَمْتَهُ، وَإِنْ أَدْعَيْتَهُ كَانَ تُبُوْرَكَ»^(۱): (رازت مایه شادمانی توست، اگر کتمانش نمایی. و اگر فاش کنی، موجب هلاکت و نابودی‌ات می‌گردد.) و نیز: «كُنْ بِأَسْرَارِكَ بَخِيْلًا، وَلَا تَذِغْ سِرًّا أَوْ دَغِيْلًا، فَإِنَّ الإِدَاعَةَ خِيَانَةٌ»^(۲): (نسبت به [افشای] رازهایت بخیل باش، و هرگز رازی را که نزد تو به ودیعه گذارده‌اند، فاش مکن؛ که فاش کردن راز، خیانت است.) در جایی می‌گوید:

من این مرقعِ پشمینه بسهرِ آن دارم

که زیرِ خرقه کشم می، کس این گمان نبرد^(۳)

من نخواهم که ننوشم بجز از راوِیِ خُم

چه کنم؟ گر سخنِ پیرِ مغان ننوشم

نظر پیر مغان (رسول الله ﷺ، و یا علی بن ابی طالب عليه السلام)، و یا استاد کامل) بر آن

است که من کمالِ اعلی و مقامِ احدیّت و لا اسم و لا رسمی را نایل گردم، نه تنها مقامِ واحدیّت و مشاهده‌ی اسماء و صفاتی را، اگر چه نخواهم؛ و بخواهم به شرابِ اسماء و صفاتی اکتفا نمایم. باید سخن پیر مغان را شنید و در انتظار رسیدن به کمال بالاتری بود.

گر از این دست زندِ مطربِ مجلس، ره عشق

شعرِ حافظ، ببرد وقتِ بسماع، از هوشم

گویا می‌خواهد با این بیان بگوید: همان‌گونه که نفحات الهی، و یا گفتار استاد در

۱ - غرر و درد موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۲ - غرر و درد موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص ۲۰۱.

مجلس خاصّ عشاق رهزنی می‌کند، خواننده‌ای هم اگر ابیات و غزلیات مرا با صدای خوش بخواند، شنوندگان را بکآی از خویش بیرون خواهد کرد. در جایی می‌گوید:

مطرب خوش نوا! بگو، تازه به تازه نو به نو

بادۀ دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو

شاهد دل ریای من، می‌کند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو، تازه به تازه نو به نو^(۱)

و در جایی می‌گوید:

مطرب عشق، عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد، راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرخ بخش صدایی دارد^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۳، ص ۳۶۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۹۸.

گرچه افتاد ز زلفش کزهی در کارم
 به طرب حل مکن سرخی رویم که چو جام
 پرده مطربم از دست برون خواهد برد
 منم آن شاعر ساهر که به افنون سخن
 به صد امید نهادیم در این مرحله پای
 چون منش در کدر باد نمی یارم دید
 دیده بخت به افسانه او شد در خواب
 پاسبان حرم دل شده ام شب به شب
 کوی تو در این خانه جز اندیشه او نگذارم

دوش می گفت که حافظ همه روی است وریا

بجز از خاک درت، با که بگوید در کارم؟^(۱)

از این غزل به خوبی معلوم می‌شود خواجه را هجران و قبضی دست داده، تمنای خلاصی از آن را می‌نماید، و از اینکه در دامن وصال دوست قرار ندارد اظهار ناراحتی کرده، می‌گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از گرمش می‌دارم

ای دوستان! حجاب کثرات و حوادث گرچه مرا از دیدار دوست، محجوب داشته، اما چشم از محبت‌ها و عنایات او نمی‌توانم بردوزم؛ امید آنکه روزی بازم به خود راه دهد؛ که: «إلهی! ... عَلْتی لَا یَبْرُدُهَا إِلَّا وَضَلَّكَ، وَتَوْضَعْتی لَا یُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَائُكَ، وَشَوْقِی إِلَیْكَ لَا یَبْلُغُهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَی وَجْهِكَ، وَقَرَارِی لَا یَبْرُدُون دُونَ دُنُوی بِنِّكَ ... وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَبِنَفْحَاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ»^(۱): (معبودا! ... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشانند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و شوقم به تو را جز نظر به روی [و اسماء و صفات] ات خنک نمی‌کند، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد ... و هان! من اینک به درگرمت ایستاده، و خواهان نسیمهای نیکی و احسانت می‌باشم.)

و ممکن است بخواهد بگوید: آنچه مرا از عالم اصلی خویش باز داشته، همان تنزل به عالم ماده و کثرت بوده (به خواسته او)؛ امید آنکه گرمش دستگیری‌ام فرماید تا از توجه به دام کثرات و تعلقات رهایی یافته و با سلامتی به عالم اصلی

خویش در این جهان باز گردم؛ که: «إلهي! أمّرت بِالرُّجُوعِ إِلَى الْآثَارِ، فَارْجِعْنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْآثَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِبْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَصُونٌ السَّرَّ عَنِ التَّنْظَرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعٌ الْهِمَّةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا؛ إِنَّكَ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱): (معبودا! خود امر نمودی که به آثار و مظاهر بازگشت نمایم، پس مرا با پوشش آثار و هدایتی که تو را با دیده دل مشاهده کنم، به سوی خویش بازگردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت بازگردم، در حالی که درونم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همتم از اعتماد و تکیه و بستگی بر آنها بلند باشد.)؛ لذا می‌گوید:

به طرب حمل مکن سرخی رویم، که چو جام

خون دل، عکس برون می‌دهد از رخسارم

ای دوستان! سرخ رویی مرا بر بودن در دامن وصال جانان حمل مکنید؛ زیرا وی به هجران، و یا غم عشقش چنان خونین دلم نموده که عکس آن خونین دلی در چهره‌ام، چون شراب ارغوانی در جام ظاهر گشته؛ در نتیجه می‌خواهد بگوید:

من خرابم ز غم یارِ خراباتی خویش می‌زند غمزه‌او، ناوکِ غم بر دل ریش^(۲)
یا:

می‌سوزم از فراق، رو از جفا بگردان

هجران بلای ما شد، یا رب! بلا بگردان

حافظ! ز خوب رویان، قسمت جز این قدر نیست

گر نیست رضایی، حکم قضا بگردان^(۳)

پرده مطربم از دست برون خواهد برد

آه! اگر ز آنکه در این پرده نباشد بارم

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۵۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

تجلیات اسماء و صفاتی و نفحات الهی دیگران را می سوزانند، ولی من از غبطه آن در ناراحتی بسر می برم؛ فریاد! اگر دوست به عنایات و مشاهدات خود نپذیردم؛ بخواهد بگوید: «إلهی من الذی نزل بک ملتئماً قِراک، فما قزیته؟! وَمَنِ الذی أَنَاخ بِبَابک مَزْتِجِياً نَدَاک، فَمَا أَوْلَیْتَهُ؟! أَلِیَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابک بِالْخَیْبَةِ مَضْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِوَاکَ مُؤَلِّئِ بِالْإِحْسَانِ مُؤَصِّوفاً...»^(۱): (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی اش نمودی؟! و کیست که به امید بخششست به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نمودی؟ آیا سزاوار است به نومییدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی شناسم!؟)

منم آن شاعر ساهر، که به افسون سخن

از نبی کلک، همه شهد و شکر می بارم

الحق که چنین است! وی شاعری شب زنده دار و صاحب گفتار شیرین و جذاب و افسونگر می باشد که در هیچ یک از شعرای قبل و بعد او دیده نشده. در جایی می گوید:

چو حافظ، ماجرای عشق بازی نمی گوید کسی بر وجه احسن^(۲)

و در جایی دیگر می گوید:

حافظ! از آب زندگی، شعر تو داد شریتم ترک طبیب کن بیا، نسخه شریتم بخوان^(۳)

به صد امید، نهادیم در این مرحله پای

ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم

محبوب! در ازل و یا در این عالم، چون قدم به راه عشق تو نهادم، امید آنم بود که مرا به دامن لطف و عنایات مستدام داری، نه آنکه در هجرانم گذاری. ای آن که

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۴۷۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۸، ص ۴۴۸.

گمگشتگان را راهنمایی! مرا هم وامگذار و از هجرانم خلاصی فرما و به دیدار خویش نایل ساز؛ که: «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتِهَالِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَأَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِعْطَائِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ...»^(۱): (به انوار | و یا عظمت | وجه | و اسماء و صفات | و به انوار قدست از تو درخواست نموده و به واسطه نوازشهای مهر و رحمت و نیکوییهای برّ و احسانت به درگاه تو تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدهات آرزومندم، تحقق بخشی.)

چون منش درگذر باد نمی‌یارم دید

با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟

طوفان حوادث کثرات عالم طبیعت، نمی‌گذارند به دیدار دوست نایل گردم و گزارش روزگار هجران با وی دهم. نمی‌دانم چگونه با او الفت گیرم، و یا چه کسی را بگویم که با یار سخن مرا بگوید.

دیده بخت، به افسانه او شد در خواب

کو نسیمی ز عنایت، که کند بیدارم؟

گویا می‌خواهد بگوید: برای آدم ﷺ و ذریه‌اش، حضرت محبوب ابتلاء به عالم ماده و طبیعت خاکی را اراده فرموده بود تا ایشان را در زمین آورده و به مقام خلافت رساند، لذا ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۲): (بدرستی که من خلیفه و جانشینی | برای خود | در زمین قرار می‌دهم.) فرمود، و چون می‌خواست این امر بطور عادی و به اراده و اختیار ایشان انجام پذیرد، ﴿وَكَلَّا مِنْهَا رَعْدًا حَيْثُ شِئْتُمْ، وَلَا تَقْرَبُوا هَذِهِ الشَّجَرَةَ.

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۵.

۲ - بقره: ۳۰.

فَتَكُونُوا مِنَ الظَّالِمِينَ ﴿۱﴾: (و در بهشت هر چه خواستید، گوارا بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید تا مبادا از ستمکاران شوید.) فرمود، و از جایی که خواسته و اراده او بر این تعلق گرفته بود که باید سیر صعودی را از عالم خاکی بنمایند و به کمال خویش بازگردند، ﴿فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا. فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ﴾ (۲): (پس شیطان آن دو را نسبت به آن درخت لغزاند، و در نتیجه ایشان را از آنچه در آن قرار داشتند، خارج نمود.) گریبان‌گیر آدم علیه السلام و اولادش شد، و دیده بخت خویش را صورتاً از دست دادند؛ (۳) اما بخت بالاتری (که مقام خلافت است) نصیب آدم علیه السلام و بعضی ذریه‌اش (به عنایت الهی) شد؛ که: ﴿فَإِنَّمَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى، فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ، فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾ (۴): (پس اگر هدایتی از جانب من برای شما آمد، هر کس از هدایت من پیروی کند، هیچ ترسی برای آنان نبوده، و هرگز اندوهگین نمی‌شوند.) امید آنکه نسیمهای الطاف دوست خواجه را شامل گردد. و از خواب گران بیدار سازد، و باز جمال جانان را در عالم کثرت با دیده دل مشاهده نماید!

۱ - بقره: ۳۵.

۲ - بقره: ۳۶.

۳ - در روایتی از امام رضا علیه السلام آمده است که: «إِنَّ فِي إِرَادَتَيْنِ وَمَشِيئَتَيْنِ: إِرَادَةَ حَتْمٍ، وَإِرَادَةَ عَزْمٍ. بَيْنَهُمَا وَهُوَ يَشَاءُ، وَيَأْمُرُ وَهُوَ لَا يَشَاءُ. أَوْ مَا زَأَيْتَ أَنَّ اللَّهَ نَهَى آدَمَ وَزَوَّجَتْهُ أَنْ يَأْكُلَ مِنَ الشَّجَرَةِ وَهُوَ شَاءَ ذَلِكَ؟ وَلَوْ يَشَاءُ لَمْ يَأْكُلَا، وَلَوْ أَكَلَا لَغَلَبَتْ مَشِيئَتُهُمَا مَشِيئَةَ اللَّهِ. وَأَمَرَ إِبْرَاهِيمَ بِذَبْحِ ابْنِهِ وَشَاءَ أَنْ لَا يَذْبَحَهُ، وَلَوْ لَمْ يَشَأْ أَنْ لَا يَذْبَحَهُ لَغَلَبَتْ مَشِيئَةُ إِبْرَاهِيمَ مَشِيئَةَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ.» (براستی که خدا را دو اراده و دو مشیت است: اراده حتمی و قطعی [تکوینی]، و اراده عزم و تصمیم [تشریحی]، آگاهی [خداوند] از چیزی [لهی] [تشریحی] می‌کند و حال آنکه مشیت و خواسته [تکوینی] اش به آن تعلق می‌گیرد، و امر [تشریحی] می‌کند در صورتی که [تکویناً] آن را نمی‌خواهد. آیا نمی‌بینی که خدا، آدم علیه السلام و همسرش را از خوردن [میوه] درخت نهی فرمود در صورتی که مشیت [تکوینی] اش به آن تعلق گرفته بود؟ و اگر نمی‌خواست نمی‌توانستند بخورند، و اگر می‌خوردند مشیت آنها بر مشیت خدا غلبه می‌کرد. و [نیز] نمی‌بینی که [ابراهیم علیه السلام] را به بریدن سر فرزندش دستور داد و حال آنکه مشیت [تکوینی] اش بر عدم ذبح و بریدن سر وی تعلق گرفته بود، و اگر بریدن سر را نخواست بود، خواسته و مشیت ابراهیم علیه السلام بر مشیت خداوند عز و جل غلبه می‌نمود.) بحار الانوار، ج ۵، ص ۱۰۱، حدیث ۲۶.

۴ - بقره: ۳۸.

و یا بخواهد بگوید: در عالم نور و بهجت و در ازل، به مشاهده دوست نایل گشتم و ﴿بَلَى﴾^(۱) گفتم، و در آخرین سیر نزولی، در عالم طبیعت از آن دیدار محروم ماندم. محتاج به نسیمهای رحمت اویم تا باز پرده از عالم عنصری ام بکنم و باز به ﴿أَنْتَ بِرَبِّكُمْ﴾^(۲)، ﴿بَلَى شَهْدَانَا﴾^(۳) گویم؛ لذا می گوید:

پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام، شب همه شب
تا در این خانه، جز اندیشه او نگذارم^(۴)

برای بدست آوردن نسیم و عنایات دوباره دوست، همه شب به اخلاص می‌کوشم و مراقب او می‌گردم تا شاید باز مشاهده و دیدارش نصیبم گردد؛ که: «إِلَهِي! قَالَهُمْ نَا ذِكْرَكَ فِي الْخَلَا وَالصَّلَا، وَاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ، وَالْإِغْلَانِ وَالْإِشْرَارِ. وَفِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ، وَأَيْنَسْنَا بِالذِّكْرِ الْخَفِيِّ، وَاسْتَعْمَلْنَا بِالْعَضْلِ الرَّكِيِّ وَالسَّغْفِيِّ الْفَرَضِيِّ، وَجَازِنَا بِالْمِيزَانِ الْوَفِيِّ... وَأَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ رَاحَةٍ بِغَيْرِ أُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طَاعَتِكَ»^(۵): (معبود! پس در تنهایی و میان مردم، و شب و روز، و آشکار و نهان، و هنگام خوشی و گرفتاری، یادت را به ما الهام فرما، و انیس ذکر خفی و باطنی خویش بگردان، و به عمل پاک و کوشش مورد پسند خویش وادار، و با ترازو و اندازه کامل پاداشمان ده... و از هر لذتی بی‌یادت، و از هر آسایشی بی‌آنست، و از هر شادمانی و نشاطی جز قربت، و از هر کاری غیر طاعتت، آمرزش می‌طلبم.)؛ امّا:

دوش می‌گفت: که حافظ، همه روی است و ریا
بجز از خاکِ درت، با که بگو در کارم؟

آری، بشر تا خود را از دست نداده و به فنای خویش راه نیافته و مخلص (به فتح

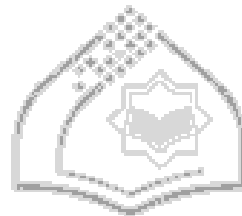
۱ - اعراف : ۱۷۲.

۲ و ۳ - اعراف : ۱۷۲.

۴ - این بیت را حافظ قدسی در حاشیه از نسخه قدیمی نقل نموده است.

۵ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

لام) نشده، نمی‌تواند بگوید از روی و ریا تهی گشته‌ام و شایسته درگاه دوست گردیده‌ام، و سزاوار است که حضرت محبوب به او بگوید: تو همه روی و ریایی و دمساز خودی. خواجه هم می‌خواهد بگوید: با این همه اخلاص و بندگی و توجه به معشوق، او مرا به خاکساری اش نمی‌پذیرد و می‌گوید: خواجه، «همه روی است و ریا.» محبوبا! راهنمایی ام فرما تا بدانم با چه کس جز تو دمساز و مانوسم.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

کرچه ما بندگانِ پادشیم پادشاهانِ ننگِ کجکیم
 کنج در آستین و کیه تهی جام کیتی ناهنک پریم
 بهوشیار حضور دست غرور بحر توحید و غرقه کنیم
 شاه پخت چون کرشمه کند باش آینه رخ چو میم
 شاه بیدار بخت را، هر شب ما نکهتبانِ افسر و کلیم
 کوه غنیمت شمارمت ما که تو در خواب و ما به دیده کیم
 شاه منصور واقف است که ما روی بخت به هر کجا که نیم
 دشمنان راز خون کفن سازیم در دوستان راقبای فتح دیم
 رنگت تزویر پیش ما نبود نیر سرخیم و افنی پییم

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده ای اعتراف و ما گوئیم

خواجه در این غزل در مقام معرفی کسانی است که به کمالات انسانی نایل گشته‌اند، و با هر بیتی گوشه‌هایی از مقامات آنان را ذکر می‌فرماید. خواننده چون تمام غزل را ملاحظه می‌کند، گمان می‌کند که خواجه آن را در مدح شاه منصور سروده، ولی این‌گونه نیست؛ زیرا در چهار بیت اول به مقام و منزلت خود و دوستانش اشاره می‌کند، و در ابیات دیگر به کاربرد مقام و منزلتشان در بقاء دوام سلطنت شاه منصور. گویا به او می‌خواهد بگوید که: با داشتن چون مایی آسوده خاطر باش.

گر چه ما بندگانِ پادشاهیم
پادشاهانِ ملک صبحگه‌یم

می‌گوید: اگر چه ما بندگان حضرت دوستیم، ولی از طریق بندگی به مقام پادشاهی راه یافته‌ایم؛ که فرمود: «مَنْ أَهَانَ لِي وَلِيًّا، فَقَدْ أَرْضَدَ لِمُحَارَبَتِي. وَمَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدٌ بِسُنِّيٍّ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ. وَإِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتَّىٰ أُجِبَّهُ، فَإِذَا أُخْبِتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا...»^(۱): (هر کس به دوستی [از دوستان] من اهانت و بی‌احترامی کند، بی‌گمان به جنگ با من برخاسته است. و هیچ بنده‌ای به چیزی دوست داشتنی‌تر و محبوب‌تر از آنچه بر او واجب نموده‌ام به من نزدیکی نجست، و بدرستی که بنده با نافلة و عمل مستحبی به سوی من نزدیکی

می جوید تا اینکه او را دوست می دارم؛ و هنگامی که او را دوست داشتم گوش او می شوم که با آن می شنود، و چشم او می شوم که با آن می بیند، و زبان او می گردم که با آن سخن می گوید، و دست او می شوم که با آن می گیرد...

مگر حضرت محبوب به ولی خویش چه مقامی داده، که جنگیدن با او جنگیدن با حضرت حق به حساب می آید؟ مگر اطاعت و بندگی او در واجبات چه نقشی دارد که قرب ذاتی برای بنده می آورد؟! مگر نوافل و زیادی بر واجبات، که همان اطاعت و بندگی غیر الزامی است، چه اثری در بنده مطیع می گذارد که محبوب خدا شده، و قرب اسماء و صفاتی را دارا می گردد، به گونه ای که خدا گوشش و چشمش و زبانش و دستش می شود؟! یعنی بنده در این کمالات بی انتها می گردد، سلطنت و پادشاهی بالاتر از این کجا بدست می آید؟!۱

حال ببینیم اثر این بندگی را که پادشاهی است «چه ساعاتی از شبانه روز می توان بدست آورد. خواجه در مصرع دوم می گوید: «پادشاهان ملک صبحگهیم» قرآن شریف هم می فرماید: ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ، عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّخْمُودًا﴾^(۱): (و پاسی از شب را با [خواندن] قرآن بیدار باش در حالی که این دستور اضافی تنها برای توست، امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده ای برانگیزد.)

خلاصه آنکه بخواهد بگوید: بیداری شب است که عبودیت و اطاعت پروردگار را نتیجه می دهد، و تمام انبیاء و اولیاء علیهم السلام از این راه به مقام والای انسانیت و سلطنت حقیقی رسیده اند؛ که: «بِالطَّاعَةِ يَكُونُ الْفَوْزُ»^(۲): (رستگاری، تنها به طاعت میسر است.) و نیز: «تَمَسُّكَ بِطَاعَةِ اللَّهِ، يَزِيلُكَ»^(۳): (به طاعت و عبادت خدا چنگ زن تا خداوند تو را به خود نزدیک گرداند.) و همچنین: «جَوَّازُ اللَّهِ مَبْدُؤُا لِمَنْ أَطَاعَهُ، وَتَجَنَّبَ

۱ - اسراء: ۷۹.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص ۲۱۸.

مُخَالَفَتَهُ»^(۱): (جوار و قرب خدا را به کسی دهند که از او اطاعت و فرمانبری نموده و از مخالفت با او پرهیزد.) و یا: «فَضَائِلُ الطَّاعَاتِ تُنِيلُ زَفِيحَ الْمَقَامَاتِ»^(۲): (فضیلتها و برتریهای طاعات و عبادات، [انسان را] به مقامات بلند نایل می‌گرداند.) و نیز: «مَنْ عَمِلَ بِطَاعَةِ اللَّهِ، مَلَكَ»^(۳): (هر کس به طاعت خدا عمل کند، دارا می‌گردد.) و همچنین: «لَا عِزَّ كَالطَّاعَةِ»^(۴): (هیچ عزت و سرافرازی چون طاعت و عبادت [خدا] نیست.)

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاکِ زهیم

این ماییم که باذن الله گنج کمالات و تصرف در عالم را در آستین داریم؛ که: «عَبْدِي! أَلْفَنِي، حَتَّى أَجْعَلَكَ مِثْلِي... أَنَا مَهْمَا أَشَاءُ يَكُونُ، أَجْعَلُكَ مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ»^(۵): (بنده من! از من اطاعت کن تا تو را نمونه خود قرار دهم... من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز آنچنان می‌گردانم که هر چه بخواهی می‌شود.)؛ ولی در ظاهر، از درهم و دینار دنیوی تهیدستیم. و این ماییم که در عین عبودیت و خضوع و خشوع در پیشگاه حضرت دوست، محلّ تجلّی کمالات و اسماء و صفات پروردگاریم و همه عالم را، که مظهر اسماء و صفات اویند، می‌توان با ما دید.

هوشیارِ حضور و مستِ غرور بحر توحید و غرقه گنهییم

این ماییم که مراقب حضور پروردگار، و از لذت این مقام و منزلت سرمستیم؛ که: «يَا أَبَادِرًا أَعْبَدِ اللَّهَ كَأَنَّكَ تَرَاهُ، فَإِنْ كُنْتَ لِاتْرَاهُ، فَإِنَّهُ يَرَاكَ»^(۶): (ای ابودرا! خدا را آنچنان عبادت

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص ۲۱۸.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص ۲۱۹.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص ۲۲۱.

۵ - الجواهر السنّیة، ص ۳۶۱.

۶ - بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۷۶.

کن که گویی او را می بینی، و اگر تو او را نمی بینی، بدرستی که او تو را می بیند.) و نیز: «یا اباذرا... اِحْفَظِ اللّٰهَ، يَحْفَظْكَ؛ اِحْفَظِ اللّٰهَ، تَحْفَظْهُ اَسْمَاكَ.»^(۱) (ای ابو ذرا! ... خدا را [در نظر خود] نگاه دار، تا او نیز تو را نگاه دارد؛ خدا را حفظ کن، تا او را در جلوی خود ببایی.)

و این ماییم که دریای توحید گشته و حضرت دوست در ما تجلی نموده؛ که: «رَبِّ! اَدْخِلْنِي فِي نُجَّةِ بَحْرِ اَحْدَيْتِكَ، وَطَمَطَامِ يَمِّ وَحْدَانِيَّتِكَ.»^(۲) (پروردگارا! مرا در ژرفای دریای احدیت، و وسط دریای وحدانیت داخل گردان.) و در عین داشتن این کمال، غرقه گناهیم؛ یعنی چون به خویش می نگریم، در پیشگاه ذات و عظمت ربوبی همه گناهیم؛ که: «الْهِيَ اَمَّنْ كَانَتْ مَحَاسِنُهُ مَسَاوِي. فَكَيْفَ لَا يَكُونُ مَسَاوِيَهُ مَسَاوِيًا؟»^(۳) (معبودا! کسی که خوبیهایش بدی است، چگونه بدیهایش، بدی نباشد!) و نیز: «يَا مَنْ اَلْبَسَ اَوْلِيَاءَهُ مَلَابِسَ هَيْبَتِهِ! فَقَامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُسْتَغْفِرِينَ.»^(۴) (ای خدایی که اولیاءت را به لباس هیبت و جلال بیاراستی، تا اینکه در برابرت برای آموزش خواهی بپا خواستند.)

شاهدِ بخت، چون کرشمه کند

ماش، آئینه رخ چو منم ایم

و این ماییم که چون دوست حجاب از بخت و لطیفه الهی و فطرت ما بر کنار نمایم، جمالش را در آینه وجودی خود خواهیم دید؛ که: «غَايَةُ الْمَعْرِفَةِ اَنْ يَعْرِفَ الْمَرْءُ نَفْسَهُ.»^(۵) (نهایت شناخت این است که انسان خود را بشناسد.) و نیز: «مَعْرِفَةُ النَّفْسِ اَنْفَعُ الصَّارِفِ.»^(۶) (خودشناسی سود بخش ترين شناختهاست.) و همچنین: «نَالَ الْقُوْزَ الْاَكْبَرَ

۱ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۲ - الصّحيفة العلوية المباركة الثانية، ص ۲۲۴.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۴.

مَنْ ظَفِرَ بِمَعْرِفَةِ النَّفْسِ»^(۱): (به رستگاری بزرگ نایل گشت آن که به شناسایی نفس خویش کامیاب شد.)

شاه بیدارِ بخت را، هر شب
 ما نگهبانِ افسر و کُله‌بیم
 گو: غنیمت شمار همتِ ما
 که تو در خواب و ما به دیده گهیم
 شاه منصور، واقف است که ما
 روی همت به هر کجا که نهیم
 دشمنان را، ز خون کفن سازیم
 دوستان را، قبا‌ی فتح دهیم
 رنگِ تزویر پیش ما نبود
 شیرِ سرخیم و افعی سپه‌ایم
 وامِ حافظ بگو، که باز دهند
 کرده‌ای اعتراف و ما گوه‌ایم

می‌توان گفت: برای شاه منصور مشکلات سلطنتی پیش آمده، از خواجه و دوستانش التماس دعا داشته، خواجه هم اول به مقام و منزلت اهل کمال اشاره نموده، سپس او را با ابیات ذیل غزل دل‌داری داده.

کردست دهد خاک کف پای بکارم بر لوح بصر خطِ غیاری بسکارم
 پروانه او که برسد در طلب جان چون شمع همان دم به دی جان بپارم
 که قلب دلم را بنهد دوست عیاری من تقد روان در دش از دیده ببارم
 دامن مفشان بر من خالی که پس از مرگ زین در تو آند که برد باد، غبارم
 بر بوی کنار تو شدم غرقه وانسید از موج سه کلم که رساند به کنارم
 زلفین سیاه توبه دلداری عشاق دادند تهراری و پیردند تهرارم
 امروز کمش سر ز کنار من و اندیشش ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم
 ای ساقی! از آن باده یکی جرعه بیاور کآن بوی شفا می دهد از رنج خارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
 عمری بود آن بخت که جان را به لب آرم

از بیت هشتم این غزل «ای ساقی! از آن باده یکی جرعه بیاور...» خوب ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری با محبوب بوده، سپس به فراق مبتلا گشته و در خماری قرار گرفته، لذا با این ابیات اظهار اشتیاق به دیدار دوباره او نموده، تا شاید محبوب با جلوه‌ای از خماری بدر آردش. می‌گوید:

گر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم
بر لوحِ بصر، خطِ غباری بنگارم

چنانچه روزی باز دیدار معشوقم دست دهد و به بندگی و غلامی و خاکساری و پای‌بوسی و دریانی‌اش پذیردم، غبار رهگذارش را سرمه دیدگان خواهم نمود در جایی می‌گوید:

اگر آن طایرِ قدسی، ز دم باز آید عمرِ بگذشته، به پیرانه سرم باز آید
آن‌که تاجِ سرمن، خاکِ کفِ پایش بود پادشاهی بکنم، گر به سرم باز آید
کوین نو دولتی از بام سعادت بزنم گر ببینم که مه نو سفرم باز آید^(۱)
پروانه او گر برسد در طلب جان
چون شمع، همان دم، به دمی جان بسپارم

آن چنان فریفته دیدار محبوبم و برای نابودی و فنای خویش آماده گشته‌ام، که اگر لحظه‌ای نسیم‌های رحمت و نفحات جان فزایش بخواهند بر من بوزند و جان و

هستی مرا بگیرند، جان خویش (چون شمع که با نسیمی به خاموشی می‌گراید) به
پایش نثار خواهم نمود و همواره در انتظار آن لحظه‌ام. خلاصه، از او جان خواستن و
از من جان سپردن. در جایی می‌گوید:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را:

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را
همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را
به خدا که جرعه‌ای ده، تو به حافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را^(۱)

گر قلبِ دلم را بنهد دوست عیاری
من نقدِ روان، در دمش از دیده بیارم

چنانچه حضرت محبوب با دیدارش دل مغشوش و بدلی مرا (که در تصرف
تعلقات و هواپرستی‌ها قرار گرفته) عیاری زند و آن را به خود متوجه سازد، اشک
شوق، و یا اشتیاق به شکرانه این نعمت نثارش خواهم کرد. به گفته خواجه در جایی:
اشکم احرامِ طوافِ حرمت می‌بندد گرچه از خون دل ریش، دمی ظاهر نیست
عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار مکنش عیب، که بر نقدِ روان قادر نیست^(۲)
در واقع می‌خواهد بگوید: اگر دوست مرا مخلص (به فتح لام) گرداند و از
خویشتن بینی خلاصی بخشد، نقدینه‌ای برای آنکه به پای او و یا عنایتش نثار کنم
جز اشک چشم ندارم. در جایی می‌گوید:

گر دولتِ وصالش، خواهد دری گشودن سرها بر این تخیل، بر آستان توان زد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

بر جویبارِ چشمم، گر سایه افکنند دوست بر خاکِ رهگذارش، آب روان توان زد^(۱)

دامن مفشان بر من خاکی، که پس از مرگ

زین در نتواند که بَرَد باد، غبارم

معشوقا! تند باد حوادث، و یا وسوسه‌های نفسانی و شیطانی، آن زمان می‌تواند مرا از تو دور سازد، که برای خویشت خالص نگردانیده و دل بدلی مرا عیار نزده و به موت اختیاری‌ام نایل نساخته باشی؛ اما چون به مرگ اختیاری‌ام نایل سازی ممکن نیست با وجود خاکی‌ام دست از تو بشویم؛ پس مرا از عنایات محروم مساز، که پس از موت اضطراری هم از درگاهت چشم نخواهم پوشید. در جایی می‌گوید:

ذره خاکم و در کوی توام، وقت خوش است ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم

بر سر شمع قدت، شعله صفت می‌لرزم گر چه دانم که هوای تو کُشد ناگاهم^(۲)

و یا بخواهد بگوید محبوبا این گونه به من بی‌اعتنا مباش. هر چه زودتر از هجرانم

خلاصی بخش. آنقدر به تمام وجود، فریفته تو گشته‌ام که چیزی پس از مرگ

اضطراری هم نمی‌تواند مرا از عشق ورزی به جنابت جدا سازد. در جایی می‌گوید:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم مشتاقی بندگی و دعاگوی دولتم

ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته! مددکن به همتم

حافظ، به پیش چشم تو خواهد سپرد جان در این خیالم از بدهد عمر مهلتم^(۳)

بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید

از موج سرشکم، که رساند به کنارم!

محبوبا! بدین امید که مرا در برکشی و به خویش راه دهی، از دیدگان بسیار

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

سرشک می بارم و در آن خود را فرو می برم، تا شاید امواج آبِ چشمانم به ساحل بقایت پس از فنا راهنمایی کنند. خلاصه آنکه: غرضم از این همه اشک ریختن آن است که پس از واقع شدن در کشاکش امواج دریای توحید فعلی و صفتی و اسمی و ذاتی، به کنار و ساحل بقاء به معبود راه یابم. چرا عنایتی نمی فرمایی و به بقایم نمی رسانی. به گفته خواجه در جایی:

تاکی ای در گرانمایه! روا خواهی داشت کز غمت، دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روان است بیا اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
چشم از ناز، به حافظ نکند میل، آری سرگرانی، صفتِ نرگس شهدا باشد^(۱)

زلفین سیاه تو، به دلدارِ عشاق

دادند قراری و ببردند قرارم

ای دوست! سبب دل باختگی ام به تو قراری است که کثرات جمال و جلالت با یکدیگر در بر انداختن و بی قراری ام گذاشتند، تا آنکه به باطن خود رهنمونم گردند و چنان شد، و صبر و اختیار از من ربوده، و در نتیجه در کشاکش جلال و جمال واقعیات قرار گرفتم، و حال نمی توانم در آن کشاکش همواره از دیدارت بهره مند باشم. در جایی در مقام تقاضای بیرون شدن از این امر می گوید:

کرشمه ای کن و بازارِ ساحری بشکن به غمزه، رونقِ بازارِ سامری بشکن
به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار به طره گوی: که قلبِ ستمگری بشکن^(۲)
و در جای دیگر می گوید:

مرو، که در غم هجر تو از جهان برویم بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم
رو مدار که جان بر لب است و ما ز جهان ندیده کام دل از آن لب و دهان، برویم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم روا مدار که محروم از آستان برویم^(۱)

امروز مکش سرز کنار من و اندیش
ز آن شب، که من از غم به دعا دست برآرم

محبوبها! این همه مرا در کشاکش جلال و جمالت قرار مده، و به خود راهم ده و از دعای شبانه عاشقانت بیاندیش (کلامی است عاشقانه، به طریق گفتار عشاق مجازی) در جایی می گوید:

عاشقِ خسته، ز درد غم سودای تو سوخت

خود نپرسی، تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست؟

باده و مطرب و گل، جمله مهیاست، ولی

عیش بی یار، مهنّا نبود، یار کجاست؟^(۲)

ای ساقی! از آن باده، یکی جرعه بیاور
کآن بوی، شفا می دهد از رنجِ خمّارم

ای دوست! از دیدارت بهره مندم ساختی و سپس محروم گرانیده و در خماری ام گذاشتی، بیا و با جرعه‌ای از خماری ام برهان، که جز بوی باده دیدار و جمالت مرا شفا بخش نخواهد بود. به گفته خواجه در جایی:

ساقیا! مایه شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار

داروی درد عشق، یعنی می کوست درمان شیخ و شباب بیار^(۳)

و در جای دیگر می گوید:

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری که هم به باده توان کرد دفعِ مخموری

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص ۲۲۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۲۲.

به هر کسی نتوان گفت رازِ خود، حافظا! مگر بدانکه کشیده‌است محنتِ دوری^(۱)

حافظا! لبِ لعش چو مرا جانِ عزیز است

عسری بود آن لحظه، که جان را به لب آرم

در بیت ختم خطاب به خود کرده و می‌گوید: حال که دانستی لب جانان حیات بخش است و جان تازه‌ای به تو می‌دهد، عُمرت، زمانی عمر به حساب می‌آید که از لبش آب حیات بگیری. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

ای خرّم از فروغِ رُخت لاله زارِ عمرا! باز آ، که ریخت بی‌گل رویت، بهارِ عمر

بی عمر زنده‌ام من و، زین پس عجب مدار روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر؟

اندیشه از محیط فنا نیست هرگز بر نقطهٔ دهان تو باشد مدارِ عمر^(۲)

و احتمال دارد که منظور خواجه از مصرعِ دوّم، موت اضطراری باشد.



مرکز تحقیقات کتابخانه‌شناسی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۹، ص ۳۹۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

کردست دهد در حشم زلفین تو بازم
 زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
 پروانه راحت بده ای شمع که امشب
 چون نیست نماز من میخواره نیازی
 در سجد و میخانه خیال تو کز آید
 کز خلوت ما را شب از رخ بفروزی
 آندم که بیکت خنده دهم جان چو ضراحی
 محمود بود عاقبت کار در این راه
 چون کوی چه سر تا که به چوکان تو بازم
 در دست سربویی از آن عمر درازم
 از آتش دل پیش تو چون شمع که لازم
 در سیکده ز آن کم نشود سوز و کد لازم
 محراب، کانسخانه ابروی تو سازم
 چون صبح در آفاق جهان سربفرارم
 مستان تو خواهم که گذارند نمازم
 محمود بود عاقبت کار در این راه
 سر برود در سر سودای ایازم

حافظ انعم دل با که بگویم ؟ که در این دُور
 جز حجام نشاید که بود محرم رازم

خواجه در این غزل چون غزل گذشته، اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و تمنای مشاهده او را به صفت جلال و جمال می خواند؛ زیرا او را جز در مظهر و با مظهر نمی توان دید، و در کنار از موجودات و یا خود نمی توان یافت؛ که: «أنت الذي تعرّفت إلیّ فی کلّ شیءٍ، فزاینک ظاهراً فی کلّ شیءٍ، وأنت الظاهر لکلّ شیءٍ»^(۱): (و تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی تا اینکه تو را در هر چیز آشکار دیدم، و تویی آشکار برای هر چیز.) می گوید:

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی، چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمرِ دراز است، ولی نیست
در دست، سرِ مویی از آن عمرِ درازم

محبوب! تو خود را از طریق ملکوت کثرات به من شناساندی و به جمال و جلالت مشاهدات کردم و زندگی و حیاتم به آن بود، و حال از آن محروم گشته ام. چنانچه باز به مشاهده خویش نایل، و به زنجیر زلفت گرفتارم سازی، هر چه دارم و به خود نسبت می دهم - از تعلّقات و هوا و هوسها و کشف کرامات و غیره - به پایت نثار خواهم کرد، و خود را چوگانی قرار خواهم داد تا هر چه خواهی با من بنمایی و هر کجا خواهی ببری. این اختیارات و تعلّقات و تدبیرهای من بود که مرا از جنابت

جدا ساخت؛ که: «إلهي! أغنني [أقمني] بتدبيرك لي عن تدبيري، و[ب]اختيارك لي عن اختياري، وأوقفني على مراكز اضطراري»^(۱): (بار الها! با تدبیر کردن خود، مرا از تدبیرم، و [با] اختیار نمودنت، مرا از اختیار کردنم بی نیاز گردان [یا: پا بر جانما] و بر مواضع فقر و پریشانی ام واقف گردان).

پروانه راحت بده ای شمع! که امشب
از آتش دل، پیش تو چون شمع گدازم

ای دوست! امشبم پروانه و عده شراب مشاهدات را عنایت فرما، و گرنه چون شمع از آتش درونی خواهم سوخت؛ که: «إلهي! فلا تُخلينا من جماعتك، ولا تُغرنا من رعايتك، وُذدنا عن موارد الهلكة؛ فإننا بعينك وفي كنفك ولك ... أسألك ... أن تُنزل علينا من سكينتك، وأن تُنقش وُجوهُنا بأنوارِ محبتك، وأن تُؤوينا إلى شديد كُنك، وأن تُخوينا في أكتاف عِضمتك. بِرَأْفَتِكَ وَرَحْمَتِكَ، يا أرحم الراحمين»^(۲): (معبودا! پس هرگز ما را بی پشتیبانی و سرپرستی خویش مگذار، و از آبشخورهای هلاکت دورمان دار؛ که ما در برابر چشم تو و در سایه تو و برای توایم ... از تو درخواست می‌کنم ... که آرامشت را بر ما فرو فرستاده، و چهره‌ها [و روی دلها] ایمان را به انوار محبت پوشانده، و در کنار نیرومند [و غیر قابل نفوذ] خویش پناه داده، و در کنف نگاهداری‌ات [از گزند گناه و غفلت] محافظت نمایی، به رأفت و مهربانی‌ات، ای مهربانترین مهربانها!)

و یا بخواهد بگوید: محبوبا! اجازه فرما تا در پیشگاهت چون شمع آزادانه بسوزم و به نابودی خود پردازم و فانی گردم.

چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکند، ز آن کم نشود سوز و گدازم

محبوبا! علت آنکه برای دیدار دوباره‌ات از سوز و گداز خود در پیشگاهت

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

نمی‌کاهم، آن است که نماز مرا، نیاز مشاهده‌ات قرار نمی‌دهی. و چنانچه نمازم از هجران نرهاند و به وصالت راهنما نشود، چه چیزم به تو هدایت خواهد کرد؛ که از امام صادق علیه السلام، از با فضیلت‌ترین چیزی که بندگان را به خدا نزدیک می‌کند و از محبوب‌ترین چیز به سوی خداوند عز و جلّ سؤال شد، فرمود: «مَا أَعْلَمُ شَيْئاً بَعْدَ الْمَعْرِفَةِ أَفْضَلَ مِنْ هَذِهِ الصَّلَاةِ، إِلَّا تَرَى أَنَّ الْعَبْدَ الصَّالِحَ عَيْسَى بْنُ مَرْيَمَ عليه السلام قَالَ: ﴿ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا ﴾»^(۱): (بعد از شناخت [خداوند] چیزی با فضیلت‌تر و برتر از همین نماز نمی‌دانم، آیا نمی‌بینی که بنده شایسته، عیسی بن مریم علیه السلام فرمود: و تا زمانی که زنده‌ام، خداوند مرا به نماز و زکات سفارش فرمود. و نیز در حدیث دیگر فرمود: «أَوَّلُ مَا يُحَاسَبُ بِهِ الْعَبْدُ، الصَّلَاةُ؛ فَإِنْ قُبِلَتْ قَبِلَ سَائِرُ عَمَلِهِ، وَإِذَا رُدَّتْ رُدَّ عَلَيْهِ سَائِرُ عَمَلِهِ»^(۲): (اولین چیزی که بنده از آن بازخواست می‌شود، نماز است. اگر پذیرفته شد، سایر اعمالش مورد قبول قرار می‌گیرد، و اگر رد شد، سایر اعمالش نیز پذیرفته نمی‌شود.)، و در حدیث دیگر از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است که: «إِذَا قَامَ الْعَبْدُ الْمُؤْمِنُ فِي صَلَاتِهِ، نَظَرَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ إِلَيْهِ...»^(۳): (هنگامی که بنده مؤمن به نماز می‌ایستد، خداوند عز و جلّ او را مورد نظر [رحمت] خویش قرار می‌دهد...)

در مسجد و میخانه خیال توگر آید

محراب، کمانخانه ابروی تو سازم

معشوقا! در اشتیاق دیدارت بسر خواهم برد، تا بازم به خود راه دهی؛ و چنانچه خیالت در مسجد و یا میخانه در نظرم آید، ابروانت را محراب عبادت و توجه به تو قرار خواهم داد و از مراقبه خیالی به تو دست نخواهم کشید؛ که: ﴿وَاللَّهُ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ، فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا، فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ﴾^(۴): (و مشرق و مغرب از آن

۱- وسائل الشیعه، ج ۳، ص ۲۵، باب ۱۰، روایت ۱.

۲- وسائل الشیعه، ج ۳، ص ۲۲، روایت ۱۰.

۳- وسائل الشیعه، ج ۳، ص ۲۱، روایت ۵.

۴- بقره: ۱۱۵.

خداست، پس به هر کجا رو کنید، آنجا روی [و اسماء و صفات] خداست، بدرستی که
خداوند، گستراننده [رحمت] و آگاه می باشد.

گر خلوتِ ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح، در آفاق جهان سر بفرازم

ای دوست! چنانچه شبی به خلوتخانه عبادت و مناجات من جمال خویش را
برافروزی و منت بر من نهی، چون صبح، روشندل و سرفرازم نموده‌ای.
و یا بخواهد بگوید: چنانچه در خلوت شامم به مشاهدات سرافرازم نمایی، به
دیدارت عالم را چون سپیده صبح و یا خورشید سرافراز و نورانی خواهم کرد و همه
از نور من استضاء خواهند نمود. در واقع می خواهد بگوید:

ز در درآ و شبستانِ ما منور کن ^{دماغِ مجلسِ روحانیان معطر کن}
ستاره شب هجران نمی فشاند نور ^{به بام قصر برآ و چراغ مه بر کن}
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال ^{بیا و خرگه خورشید را منور کن^(۱)}
و در جایی پس از رسیدن به این مقام می گوید:

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش ^{که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد^(۲)}
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستانِ تو خواهم که گذارند نمازم

محبوبیا! آرزوی من آن است که چون نفس آخر زندگی ام با خوشی و خنده پایان
پذیرفت و جان عاریت را تسلیم حضرتت نمودم، عاشقانت بر من نماز گذارند.
و یا بخواهد بگوید: محبوبیا همان گونه که خنده و غُلْ غُلْ کردن کوزه شراب
وقت بیرون آمدن، علامت از خود نهی شدن است، من هم اگر به یکبارگی پیش از
مرگ اضطراری از خویش نهی شوم و به تو پیوندم، خندان شده و قَه قَه خواهم زد، و

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۲۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

عاشقانت مرگ مرا اختیاری دانند و شهادت به مستی ام پس از مردن خواهند داد و با تکبیرات چهارگانه به فنای فعل و صفت و اسم و ذات نماز خواهند گذاشت. و یا بخواهد بگوید: چنانچه پیش از مردن، دیدارت و خنده‌ات بر من، مرا از من بگیرد و به نابودی ام کشد، جای آن است که دوستانت با تکبیرات نماز میت شهادت به نیستی من و مقام لا اسم و رسمی ام دهند. و یا منظور این باشد که: محبوبا! چون به خنده لبانت (که نوعی از تجلیات می باشد) مرا گشتی و جان به پیشگاهت سپردم، چشمان مست و نوع دیگری از جلوه‌ات را خواهانم، تا به فنایم نماز خواند (چهار تکبیر) و به بقایم برقرار سازی.

محمود بود عاقبت کار در این راه

گر سر پرود در سر سودای آیازم

کنایه از اینکه: عاقبت کار عاشقی و سیرالی الله آن وقت نتیجه می دهد، که در طریق سودای دوست، عاشق هر چه را از خود می داند از دست بدهد و فنای در معشوق پیدا کند. به گفته خواجه در جایی:

قصید جان است طمع، در لب جانان کردن

تو مرا بین، که در این کار به جان می کوشم^(۱)

و در جای دیگر می گوید:

گر دست دهد خاکی کف پای نگارم بر لوح بصر، خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان چون شمع همان دم، به دمی جان بسپارم^(۲)

حافظ! غم دل با که بگویم؟ که در این دَور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۲، ص ۳۱۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۱۹.

گویا خواجه از استاد خویش، و یا دوستان هم فکر خود به واسطه مشکلات زمان و محیط دور افتاده بوده و نمی توانسته با کسی انس بگیرد، لذا به خود خطاب کرده و می گوید: حال که ممکن نیست غم دلِ خویش را با کسی در میان بگذاری، محرم راز خود را یاد دوست قرار ده و به مراقبه و توجه به او پرداز و بگو: «إلهی... کز بی لا یُفَرِّجُهَا سِوَى رَحْمَتِكَ، وَضَرَى لا یُکْشِفُهُ غَیْرُ زَأْفَتِكَ، وَغَلَّتِ لا یُسَبِّرُهَا إِلَّا وَضَلُّكَ، وَلَوْعَتِ لا یُطْفِئُهَا إِلَّا بِقَاتِكَ، وَشَوْقِی إِلَیْكَ لا یَبْئُتُهُ إِلَّا النُّظْرُ إِلَیَّ وَجْهَکَ، وَفَرَارِی لا یَقْبِرُ دُونَ دُنُوِّ مَنِّکَ...»^(۱): (معبودا! ... غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت پایان نمی دهد، و رنج و آلام را جز رأفت و مهربانیات برطرف نمی سازد، و سوز و حرارت درونی ام را جز وصالت فرو نمی نشاند، و آتش درونی ام را جز لقایت خاموش نمی کند، و آتش شوقم به تو را چیزی جز نظر به روی [و اسماء و صفات] تو خنک نمی نماید، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی گیرد.)

مرکز تحقیقات کتب و تاریخ ایران

کر من از سر زنش مدعیان اندیشم شیوه رندی و مستی زود از پیشم
ز به رندان تو آموخته راهی بد نیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم؟
شاه شوریده سران خوان، بن بی سامان را ز آنکه در کم خردی از همه عالم پیشم
بر حسین نقش کن از خون دل من خالی تا بدانند که قربان تو کافز کیشم
استمادی بنا و بگذر بهر خدا تا بدانند که در این خرقه چه نادر پیشم
شرخونبار من ای بادا بریار بپر که ز مرغان سیه، بر رک جان بدیشم
و امن از رشح خون دل ما در هم چین که اثر تو کند کربخرا شے پیشم

من اگر تدمم اگر شیخ، چه کارم با کس

حافظ را از خود و عارف وقت خویشم

خواجه در این غزل از استواری خود در راه عاشقی اش به محبوب حقیقی سخن گفته، و در ضمن، اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب نموده و می گوید:

گر من از سرزنت مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

آری، سالک باید در عین اشتغال به سیر، سر خویش را مخفی دارد و از گفتار بدگویان و زهاد و عبّاد و غیر آنان دست از کار خود نکشد. خواجه هم می خواهد بگوید: ای دوستان طریق! اگر من فکر سخن بدگویان را می کردم، هیچ قدمی در سلوک و طریق رندی (گذشتن از خود و عالم) و مراقبه و مستی نمی توانستم بردارم. در جایی می گوید:

برو ای زاهد خود بین! که ز چشم من و تو

راز این پرده نمان است و نمان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه! کز این کهنه رباط

کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود^(۱)

و نیز در جایی می گوید:

نفاق و زرق نبخشد صفای دل، حافظ! طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص ۱۳۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۴۰.

زهدِ رندان نو آموخته راهی بد نیست

من که بد نام جهانم، چه صلاح اندیشم؟

آنان که در قدم ابتدایی سلوکند، اگر زهدی که قبل از سلوک داشته‌اند صورتاً ادامه دهند، بد نیست، چون می‌توانند به این طریق از سخن بدگویان محفوظ بمانند و به سیر خویش ادامه دهند؛ اما منی را که در جهان به بدنامی و عاشقی بر خلاف طریقهٔ زهاد شهرت یافته‌ام، با صلاح اندیشی چه کار؟
صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

ببین تفاوت راه از کجاست تا به کجا

چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوی را

سَمَاعٌ وَعِظٌ كَجَا، نَغْمَةٌ رِيَابٌ كَجَا؟^(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

من و صلاح و سلامت! کس این گمان نبرد

که کس به رند خرابات، ظنُّ آن نبرد^(۲)

لذا می‌گوید:

شاهِ شوریده سرانِ خوان، من بی‌سامان را

ز آنکه در کم خردی، از همه عالم پیشم

محافظه کاری، کار عاقلان است، نه منی که در عشق دوست به دیوانگی و بی‌خردی از همه عالم پیشی و برتری گرفته‌ام. مرا شاه شوریده سران و بی‌سامانان خوانید، و از من طریقهٔ عاقلان نخواهید که جز قرب و انس دوست را نمی‌دانم.

ممکن است این بیت اشاره به کلام الهی باشد که می‌فرماید: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ

عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص ۲۰۱.

جَهُولًا ﴿^(۱)﴾: (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم و همه از تحمل آن سرپیچی نموده و از آن هراسیدند، و فقط انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) در جایی می‌گوید:

آسمان، بار امانت نتوانست کشید قرعة فال، به نام من دیوانه زدند^(۲)

بر جبین، نقش کن از خونِ دلِ من، خالی

تا بدانند که قربانِ تو کافر کیشم

محبوبها! چنانچه اراده‌ات به کشتن من قرار گرفت و خواستی به نابودی‌ام دست زنی، پس از گشتنم خونی از دلم بگیر و بر جبین نقش کن، تا عاشقانت بدانند که من قربان تو گشته‌ام، و به ایشان نیز ترحم نخواهی نمود. کنایه از اینکه: قربانی تو شدن آرزوی من است، می‌خواهم ملامت کنندگانم هم بدانند و دست از سرزنشم بردارند و بفهمند شوریدگی‌ام از چیست.

اعتمادی بنما و بگذر بفر خدا

تا بدانی که در این خرقه، چه نادریشم

ای دوست! در صدد آن مباش تا نادریشی مرا به حساب گیری، با نظر خوش و اعتماد به من بنگر و تیز بین به اعمال بد من مباش، و از ناهمواری‌ها و ادعاهای بی‌جای من در سلوک بگذر و ندیده گیر (که سخت بیچاره، و گرفتار عالم طبیعتم)، که: «إِلَهِي! أُولَا الْوَاجِبِ مِنْ قَبُولِ أَمْرِكَ، نَنْزَهُتُكَ مِنْ ذَنْبِي إِيَّاكَ، عَلَيَّ أَنْ ذَنْبِي لَكَ بِقُدْرِكَ، وَمَا عَسَى أَنْ يَبْلُغَ بِقُدْرِي حَتَّى أُجْعَلَ مَحَلًّا لِتَقْدِيرِكَ؟»^(۳): (معبودا! اگر پذیرش امر تو واجب نبود، تو را از یاد کردنم پاک و منزّه می‌دانستم، وانگهی یاد نمودن من تو را به قدر [وُسْع] من است نه به اندازه قدر و منزلت تو، و کی قدر و ارزش من به جایی می‌تواند

۱ - احزاب: ۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۳ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

برسد که محلّ تقدیس تو قرار گیرم؟!)

شعر خونبار من ای باد! بر یار ببر

که ز مژگان سیه، بر رگِ جان زد نیشم

محبوبها! این مژگان و تجلیات جلالی آمیخته با جمال، و در کنار جذبه جمال تو بود، که مرا از خود بیرون ساخت، و حال در غم عشقت بسر می‌برم و شعرهای آتشین در فراق می‌سرایم. ای باد و ای نسیمهایی که پیام دوست به دوست می‌برید! و یا ای آنان که مقرب درگاه دوستید! ابیات خونبار مرا که گویای ناراحتی ام می‌باشد، به پیشگاه دوست برید تا از حالم (که آگاه است) آگاه شود و عنایت بیشتر با من داشته باشد. و با او بگویید:

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین

که اثر در تو کند، گر بخراشی ریشم

محبوبها! مگذار خواجهات بیش از این در فراق آتش عشقت خونین دل گردد. و چنانچه این گونه در انتظار دیدارت بگذاری ام و دل ریشم را باز بخراشی، می‌ترسم خود هم آزرده خاطر شوی. و نمی‌خواهمت چنین بینم، «که اثر در تو کند، گر بخراشی ریشم»؛ پس: «دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین».

(در واقع با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده) در جایی می‌گوید:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی

زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، می‌ده

تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی^(۱)

من اگر رندم اگر شیخ، چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

این بیت به سه مطلب اشاره دارد: یکی معنی بیت اول و نیندیشیدن از سرزنش مدعیان؛ دیگر حفظ اسرار خویش نمودن؛ و سوم عارف وقت خود بودن که ادعایی است بزرگ. و الحق که شایسته مقام وی است. در جایی می‌گویند:

به آب روشن می، عارفی طهارت کرد علی الصّباح، که میخانه را زیارت کرد
بیا به میکده و وضع قرب و جاهم بین اگرچه چشم به ما، واعظ از حقارت کرد^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر در علوم اسلامی

ما بر آیم شبی دست و دعایی بکنیم
دل بیمار شد از دست، رفیقان! مددی
خشک شدی خج طرب راه ضرابت کجاست؟
آنکه بی بصرم برنجید و به تیغم زد و رفت
در ره نفس، کز وسینه ما بکنده شد
مدد از خاطر زندان طلب ای دل ورنه
سایه ظایر کم حوصله کاری کند

دلم از پرده بگذرد، حافظ خوش لجه کجاست؟

تا به قول و غزلس ساز و نوایی بکنیم

از بیت چهارم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصالی بوده و سپس به هجران مبتلا گشته، به فکر چاره جویی آن شده و استمداد از دوستان و اهل کمال نموده، تا شاید حضرت محبوب به خود راهش دهد و دیدارش حاصل گردد. ابیات این غزل اگر چه به صیغه جمع آورده شده، ولی مراد خواجه، خودش می‌باشد؛ چنانکه از چند بیت آن ظاهر می‌شود. و برای چاره جویی و خلاصی از هجران، شش امر را در شش بیت یادآور شده و به هر یک اشاره می‌فرماید و می‌گوید:

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران تو را، چاره ز جایی بکنیم

۱- شبی دست به دعا خواهم برداشت و با خواندن دوست، غم فراق را به پایان خواهم رساند؛ که: **الدُّعَاءُ سِلَاحُ الْأَوْلِيَاءِ**.^(۱) (دعا، اسلحه اولیای خدا [علیه نفس و شیطان | می‌باشد]) و نیز: **إِنَّ لِلَّهِ سُبْحَانَهُ سَطَوَاتٍ وَنِقْمَاتٍ؛ فَإِذَا نَزَلَتْ بِكُمْ، فَأَذْفَعُوهَا بِالْدُّعَاءِ، فَإِنَّهُ لَا يَدْفَعُ الْبَلَاءَ إِلَّا الدُّعَاءُ**.^(۲) (بدرستی که برای خداوند سبحان خشم گرفتنها و کیفرهایی است؛ پس هنگامی که بر شما فرو آمد، آنها را با دعا دفع کنید، که بلا و گرفتاری را جز دعا دفع نمی‌کند.) و به گفته خواجه در جایی:

غالباً خواهد گشود از دولت، کاری که دوش

من همی کردم دعا و، صبح آمین می‌دمید

۱- غرر و درر موضوعی، باب الدعاء، ص ۱۰۴.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الدعاء، ص ۱۰۴.

عدل سلطان گر نپرسد، حالِ مظلومان عشق

گوشه گیران را، ز آسایش طمع باید برید^(۱)

دل بیمار شد از دست، رفیقان مددی

تا طبیبش به سر آریم و دوا بی بکنیم

۲- ای دوستان و همراهان طریق! دل مبتلای به هجرانم، بی تاب از دوری دلدار

گشته، بیایید همّتی کنید و برای مداوایش، محبوب را بخوانید، تا از بیماری هجران نجات یابد.

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: دلم از دست دوستان ناجنس، بیمار و به هجران مبتلا گشته، ای همراهان طریق! و یا ای اساتید! کمک کنید و حضرت دوست را به بالینش آورید، تا به مشاهده محبوب درمان یابد.

خشک شد بیخ طرب، راه خرابات کجاست؟

تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم

۳- ای یاران طریق! مجالس ذکر، و با امکان متبرّکه را به من بنمایید، تا شاید چاره

قبض و پیچیدگی و هجران را بنمایم؛ که: «قال رسول الله - ﷺ -: «إِذَا مَرَزْتُمْ فِي رِيَاضِ الْجَنَّةِ، فَازْ تَعَوَّأْ» قَالُوا: «يَا رَسُولَ اللَّهِ - ﷺ - وَمَا رِيَاضُ الْجَنَّةِ؟» قَالَ: «جَلْقُ الذُّكْرِ؛ فَإِنَّ لِلَّهِ سَيَّارَاتٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ يَطْلُبُونَ جَلْقَ الذُّكْرِ؛ فَإِذَا اتَّوَأَ عَلَيْهِمْ، حَفُّوا بِهِمْ»^(۲): (رسول خدا ﷺ فرمود: هنگامی که به باغهای بهشت عبور کردید، بهره برگیرید. عرض کردند: ای رسول خدا ﷺ باغهای بهشت چیست؟ فرمود: حلقه‌ها و مجالس ذکر و یاد [خدا]؛ زیرا خداوند را فرشتگانی است که می‌گردند و مجالس ذکر را می‌جویند؛ و وقتی به ایشان [ذاکران] می‌رسند گرداگرد آنان به گردش در می‌آیند.)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۰، ص ۱۱۶.

۲- وسائل ج ۴ / ۱۲۳۹.

و همچنین: «الذَّكْرُ مُجَالِسَةُ الْمُحِبُّوبِ»^(۱): (یاد | خدا |، همنشینی با محبوب می باشد.) و نیز: «الذَّكْرُ مِفْتَاحُ الْأَنْسِ»^(۲): (یاد | خدا |، کلید آنس [با او] می باشد.) و همچنین: «يَذْكُرُ اللَّهُ يُسْتَنْزِلُ الرَّحْمَةَ»^(۳): (با یاد نمودن خدا، رحمت [الهی] فرو می ریزد.) و نیز: «فِي الذَّكْرِ حَيَاةُ الْقَلْبِ»^(۴): (زندگانی دل، تنها در یاد [خدا] حاصل می شود.) و در حدیث است که «رَهْبَانِيَّةٌ أُمَّتِي فِي الْمَسَاجِدِ»^(۵): (رهبانیت و کناره گیری از جامعه برای امت من، [حضور] در مساجد است.) شاید بخواهد بفرماید: آنچه دیگران از کناره گیری بدست می آوردند، امت من در مساجدشان می یابند.

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را، که صفایی بکنیم

۴- ای رفیقان و هم‌رهان سیرا بیاید و کاری کنید، تا شاید باز یارم که از بستگی ام به عالم طبع رنجش خاطر پیدا نموده، با تیغ ابروان و جمال خویش به فنا و نابودی ام دست زند و دیگر بار انسی با وی بگیرم.^(۶) در جایی می گوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونسِ جان باش

وین سوخته را، محرمِ اسرارِ نهران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روان بخش

ای دُرُجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش^(۷)

در ره نفس، کز و سینه ما بشکده شد

تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۳ و ۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۶- بیان بیت سخنی است به صورت گفتار عاشقان مجازی، وگر نه حضرت محبوب نه بی جرم به کشتن و فنای کسی دست می زند، و نه می رنجد.

۷- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

بلی، هوا و هوسهای نفسانی است که مانع از پیشرفت سالک، و حجاب جمال جانان می‌گردد؛ که: «الْهَوَى يُرْدِي»^(۱): (هوا و هوس [انسان را] نابود می‌کند.) و نیز: «مَنْ وَافَقَ هَوَاهُ، خَالَفَ رُشْدَهُ»^(۲): (هر کس با خواهش نفسانی خود موافقت کند، با رشد و هدایت خویش مخالفت نموده.) و همچنین: «فِي طَاعَةِ النَّفْسِ غِيْهَا»^(۳): (گمراهی نفس، در پیروی از اوست.) و یا اینکه: «مَنْ وَثِقَ بِنَفْسِهِ، خَانَتْهُ»^(۴): (هر کس به نفس خویش اعتماد کند، به او خیانت نموده.)

این مانع و حجاب را باید با جهاد اکبر برداشت؛ که: رَسُولُ اللَّهِ ﷺ فرمود: «مَرْحَبًا بِقَوْمٍ قَضَوْا الْجِهَادَ الْأَصْغَرَ، وَبَقِيَ عَلَيْهِمُ الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ»: (آفرین بر گروهی که جهاد و کارزار کوچک را به انجام رساندند، ولی جهاد بزرگ بر آنان باقی مانده!) عرض شد: «يَا رَسُولَ اللَّهِ! مَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ؟»: (ای رسول خدا! جهاد بزرگ چیست؟) فرمود: «جِهَادُ النَّفْسِ»^(۵): (جهاد با نفس.) و نیز: «زَدَعَ النَّفْسَ وَجِهَادُهَا عَنْ أَهْوِيَّتِهَا يَرْفَعُ الدَّرَجَاتِ وَيُضَاعِفُ الْحَسَنَاتِ»^(۶): (کارزار و جهاد و باز داشتن نفس از خواسته‌ها و هواهایش، درجات [انسان] را بالا برده و حسنات و خوبیهایش را دو چندان می‌کند.)

۵- خواجه هم می‌خواهد در این بیت به علت محرومیت خود از دیدار محبوب و چاره جویی آن اشاره کند. می‌گوید: از بس هواپرستی کردی، دیگر سینه‌ات بتکده شده و جایی برای آمدن محبوب نگذاشته‌ای، بیا و با توجه و آه و ناله‌ای دست به دامن دوست زن و بگو: «إِلَهِي! إِلَيْكَ أَشْكُو نَفْسًا بِالسُّوءِ أَمَارَةً، وَإِلَى الْخَطِيئَةِ مَبَادِرَةً، وَبِمَعَاصِيكَ مُوَلِّعَةً، وَلِسَخَطِكَ مُتَعَرِّضَةً، تَسَلُّكَ بِي مَسَالِكَ الْمَهَالِكِ، وَتَجْعَلُنِي عِنْدَكَ أَهْوَنَ هَالِكٍ، كَثِيرَةَ الْعِلَلِ

۱- غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۲.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۸.

۳- غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۹۰.

۴- غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۹۱.

۵- وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۱۲۲، باب ۱، روایت ۱.

۶- غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۷.

طَوِيلَةَ الْأَمَلِ...»^(۱): (معبودا! به تو شکوه دارم از نفسی که بسیار به بدی فرمان داده، و به گناه شتاب نموده، و به معاصی و نافرمانی هایت آزمند، و به خشم تو پیشی گیرنده است، مرا در راههای هلاکت روان ساخته، و در نزدت خوارترین نابود شونده می گرداند، آسیبهای فراوان و آرزوی دراز دارد...) تا شاید بُتها از خانه دل براندازی، و یار دوباره قدم به خانه دلت گذارد و دیدارت حاصل شود.

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه

کار صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم

۶. ای خواجه! برای برانداختن هواها نه تنها به آه و ناله پرداز، که از راهنمایی استاد کامل هم استفاده کن؛ زیرا با نفس جنگیدن، کاری است بس مشکل، و برانداختن او مشکل تر. خطاست خودسرانه عملی انجام دادن. بکوش و از آن بزرگواران استمداد بطلب. به گفته خواجه در جایی:

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده می روم و همرهان سوارانند^(۲)

لذا باز می گوید:

سایه طایر کم حوصله کاری نکند

طلب سایه میمون همایی بکنیم

آری، مربیان کاملند که می توانند سالک را در مدتی طولانی و با حوصله زیاد، از هواپرستی دور سازند و مالک بر نفسشان کنند، نه مربیان عجول؛ زیرا نفس خوگرفته با هواهای خویش را نمی توان با شتاب زدگی از آن جدا نمود، و چنانچه استاد، کامل نباشد، سالک به خطا مبتلا خواهد شد و از کمال باز می ماند. گفته اند: هما بر سر هر کس نشست، پادشاه می شود، نه پرنده دیگر. خواجه هم می گوید: «سایه

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

طاير كم حوصله...»

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: ای سالکین! وصال و دیدار ناپایدار دوست آرامش به عاشق سالک نمی دهد، باید به فکر وصال دائمی شد و کاری نمود که همواره در ظلّ ظلیل الهی قرار گرفت؛ زیرا هجران کشیدن بسی مشکل است؛ که: «اللَّهُمَّ! وَاهِدِنَا إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ وَمُلْكٍ جَزِيلٍ، فَإِنَّكَ خَسْبُنَا، وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»^(۱): (بار خدایا! و ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه ما را در نزد خود، بهترین آسایشگاه در سایهٔ دایمی [رحمتت] و سلطنت بزرگت قرار ده؛ که تنها تو برای ما کافی هستی، و چه خوب کارگذاری!)

دلم از پرده بشد، حافظِ خوش لهجه کجاست

تا به قول و غزلش، ساز و نوایی بکنیم؟

هجران دوست چنان بی تاب و طاقتم نموده که دیگر تحمل دوری او را ندارم و صبر نمی توانم، آرامش خاطر خود را در آن می دانم که با گفتار و غزلیات، و لهجه و خوانندگی شیرین خویش انس گیرم. در جایی به خود خطاب کرده و می گوید:

حافظ! عشق و صابری تا چند؟ نالهٔ عاشقان خوش است، بنال^(۲)

و در جای دیگر می گوید:

حافظ! وصال گل طلبی همچو بلبلان جان کن فدای خاک ره باغبان گل^(۳)

۱ - اقبال الأعمال، ص ۶۸۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۵، ص ۲۸۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۲، ص ۲۸۵.

ماسر خوشان مست، دل از دست داده ایم
 بر ما بے بجانِ ملامت کشیده اند
 بوسه از عشق و همغس جامِ باده ایم
 ای گل! تو دوش جامِ صبحی کشیده ای
 تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم
 پیر معان ز توبه ما کر طول شد
 ما آن شقایق تقسیم که با داغ زاده ایم
 کار از تومی رود مددی ای دلیل راه!
 کو: باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم
 انصاف می دهیم که از ره قناده ایم
 چون لاله می مبین و قبح در میان کار
 این داغ بین که بردل خونین نهاده ایم

کفتمی که حافظ این همه زلفت و خیال چیست؟

نفس غلط مخوان، که جهان لوح سباده ایم

خواجه در این غزل چون غزل گذشته اگر چه با صیغه جمع گفتار خود را بیان نموده، ولی غرضش خودش بوده و می‌خواسته گزارشی از حالات و پیشامدهای سلوکی خود را به قلم تحریر درآورد. می‌گوید:

ما سرخوشانِ مست، دل از دست داده‌ایم

همرازِ عشق و هم‌نفسِ جامِ باده‌ایم

ای آنان که مرا ملامت در اختیار طریقه‌ام می‌نمایید! من حالات و کمالات نفسانی و سرخوشی و مستی در یاد دوست را به آسانی نیافته‌ام. این امر، گسیخته شدن از عالم بشریت و تعلقات و دل و عالم خیالی می‌خواهد؛ زیرا قرب به دوست با آنها حاصل نخواهد شد؛ که: ﴿وَمَا أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ بِالَّتِي تُقَرِّبُكُمْ عِندَنَا زُلْفَىٰ...﴾^(۱): (و هرگز اموال و فرزندانان نمی‌تواند شما را نزد ما مقرب و آشنا گرداند...) و نیز: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! لَا تَلْهَيْكُمْ أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ عَنِ ذِكْرِ اللَّهِ﴾^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! اموال و فرزندانان شما را از یاد خدا مشغول نسازد.) و همچنین: ﴿حُبُّ الْمَالِ يُوْهِئُ الدِّينَ وَيُفْسِدُ الْيَقِينَ﴾^(۳): (دوست داشتن مال، دین [انسان] را سُست، و یقین [اش] را تباه می‌سازد.) و نیز: ﴿لَا يُكْرِمُ الْمَرْءُ نَفْسَهُ، حَتَّىٰ يَهِينَ مَالَهُ﴾^(۴): (هرگز انسان، نفس

۱ - سیأ: ۳۷.

۲ - منافقون: ۹.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب المال، ص ۳۷۶.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب المال، ص ۳۷۷.

خوبش را گرمی نمی‌دارد، تا اینکه مالش را خوار بشمارد.)

لذا دل و توجه به عالم خیالی را از دست داده و به مراقبهٔ جمال جانان و محبتش پرداختم؛ که: «إِذَا أَكْرَمَ اللَّهُ عَبْدًا، شَقَلَهُ بِمَحَبَّتِهِ»^(۱): (هرگاه خداوند، بنده‌ای را گرمی بخشد، او را به محبتش سرگرم می‌کند.) و نیز: «طُوبَى لِمَنْ رَأَى رَبَّهُ وَخَافَ ذَنْبَهُ»^(۲): (خوشا به حال کسی که نگاهبان پروردگارش بوده و از گناهش بترسد!)
و ممکن است منظور خواجه از «دل از دست دادن»، بی‌اختیار و حیرت زده و محو محبوب شدن باشد، که با معنای بیت بعد هم سازش دارد؛ که: «أَلَلَّهُمْ! إِنْ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِيَّاكَ وَالْهَقَّةُ»^(۳): (خداوند! بدرستی دل‌های آنان که تنها تو را در نظر دارند سرگشته و واله می‌باشد.)

بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

علت دیگر که سبب شد دوست گره از کارم بگشاید و به محراب ابروان و تجلیاتش، دست به کشتن و فنایم زند، آن بود که به ملامت ملامت کنندگانم (عقل و نفس و شیطان و زهاد و عبّاد) در طریق عشق جانان توجّهی نداشتم.

ای گل! تو دوش جام صبحی کشیده‌ای

ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

گویا می‌می‌خواهد بگوید: ای گل! پیوستن تو به سرخی عارضی است و آن را در پایان شب گذشته از نسیم صبح بدست آورده‌ای؛ ولی من داغ عشق جانان را از ازل بدست آورده و با خورد دارم؛ که: ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾^(۴): (و [یادآور] هنگامی را که

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

۳ - کامل الزیارات، باب ۱۱، زیارت ۱، ص ۴۰.

۴ - اعراف: ۱۷۲.

پروردگارت از پشت فرزندان آدم، ذریه و نسل آنان را برگرفته و بر خودشان گواه گرفت که آیا پروردگار شما نیستم: گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.) در جایی می‌گوید:

عشق من بآلب شیرین تو، امروزی نیست دبرگاهی است، کزین جامِ هلالی مستم^(۱)

و شاید منظورش از بیان بیت، آیه «عرض امانت» باشد و بخواهد بگوید: ای مظاهر عالم وجود! این شما بودید که از تحمل عرض امانت و ولایت دوست (با آنکه او را دیدید و محبت داشتید) ابا نمودید. - شاید «اشفاق» در آیه هم به همین معنی اشاره فرماید؛ یعنی، محبت به او شما را به خود جذب می‌نمود، و عدم اقتضای وجودی، دفع -؛ که: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا﴾^(۲): (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس همه از تحمل آن سرباز زده و هراسیدند.) و این ماییم که زیر بار ولایت حضرت دوست رفتیم و آن را از ازل حمل نموده و به آن داغ زاده شدیم؛ که: ﴿وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۳): (و انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) و آن را در سیر صعودی حمل خواهیم نمود؛ که: ﴿يُعَذِّبُ اللَّهُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ، وَيَتُوبُ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ، وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا﴾^(۴): (تا خداوند مردان و زنان منافق و مشرک را عقوبت فرموده، و بر مردان و زنان مؤمن بازگشت نموده و توبه آنان را بپذیرد. و خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.)

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو: باده صاف کن، که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود، مددی ای دلیل راه!
انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم

۱ - دبران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.

۲ و ۳ - احزاب: ۷۲.

۴ - احزاب: ۷۳.

ای استاد کار! گرچه پست و بلندبهای راه، مرا به توبه نمودن از پیمودن راه عشق
 وادار نمود، و ملالت خاطر از توقّفم پیدا نمودی، عذر می خواهم و توبه از توبه
 می کنم و باز منتظر باده های زلال و دو آتشیات می باشم. ای استاد! این تویی که
 می توانی دیگر بار دستگیری ام نموده و افتادگان خود را یاور باشی. به گفته خواجه
 در جایی:

از آستان پیر مغان سر چرا کشم؟

دولت در این سرا و گشایش در این در است^(۱)

و در جایی می گوید:

من به سرمنز عناق، نه به خود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
 توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون می گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم^(۲)

چون لاله، می بین و قدح در میان کار

این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده ایم

ای استاد کار! نگاه مکن که کمالی برایم حاصل گشته بود و مراقبه و مشاهده ای
 داشتم، و نگاه مکن که با داغ عشق جانان زاده ام، باز هم نظر خویش از من برمدار؛
 زیرا تا از این عالم تو جهم به تمام معنی کنده نشده، خطر در پیش دارم و داغ عالم
 طبیعت را از خود نمی توانم جدا کنم.

و یا بخواهد بگوید: ای استاد! تنها به ظاهر من نظر مکن که اظهار محبت دوست
 می نمایم، به داغ عشق او که از ازل با خود آورده ام، و حال هم با عالم عنصری با
 خونین دلی، آن را نگاهداری می کنم، بنگر و عنایت خود را از من وامگیر.

گفتی که حافظ! این همه رنگ و خیال چیست؟

نقشِ غلطِ مخوان، که همان لوح ساده ایم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

باز خواجه بر می‌گردد به بیان بیت اول و دوم، و جواب از اشکال اعتراض کنندگان می‌دهد و می‌گوید: اگر کسی بگوید: تو ادعا کردی که دل از دست داده‌ای، پس این همه رنگ و خیال کثرات که با توست، چیست؟ می‌گویم: «نقش غلط مخوان»، که من همان لوح ساده‌ام که بودم، منتهی تا به حال گمان می‌کردم هر چه دارم، از من است و به آن تعلق می‌یستم، حال فهمیده‌ام و مشاهده نموده‌ام که جز نقش ساده‌ای نیستم، و هر چه دارم از اوست و به اوست و به سوی اوست؛ که: ﴿إِنَّا لِلَّهِ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^(۱): (بدرستی که ما از آن خدایم و به سوی او بازگشت می‌کنیم.) و نیز: ﴿أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ﴾^(۲): (آگاه باشید! که همه امور تنها به سوی خدا بازگشت می‌کند.) و همچنین: ﴿قُلْ: إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي، لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، لَا شَرِيكَ لَهُ، وَبِذَلِكَ أُمِرْتُ، وَأَنَا أَوَّلُ الْمُسْلِمِينَ﴾^(۳): (بگو: همانا نماز و عبادت و زندگی و مرگم، تنها برای خداوند پروردگار عالمیان است، و شریکی برای او نیست، و من به این امر شده‌ام، و خود اولین مسلمان هستم.)

مرکز تحقیقات کتب و تفسیر علوم اسلامی

۱ - بقره: ۱۵۶.

۲ - شوری: ۵۳.

۳ - انعام: ۱۶۲ - ۱۶۳.

ماورد محسب بر سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل کنج غم عشق به ما داد	تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در خمره صد عاقل زاهد زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندم ره پس از این مهربان را	فخر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پی اش داد به ما دست	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون می رود این کشتی سرگشته که آخر	جان در سر این کوه بر یکدانه نهادیم
المه شه که چو ما بیدل و دین بود	آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خمره از این بیش منافق نتوان بود	خیالش از این شیوه رندانه نهادیم

قلع به خسیالی ز تو بودیم چو حافظ
 یارب! چه کدا بخت و شانانه نهادیم

خواجه در این غزل همچون دو غزل گذشته گرچه، گفتار خود را با صیغه جمع یادآور شده، اما سرگذشت سلوکی خود را بیان نموده و اینکه او چه کرده و معشوق با وی چه می‌گوید:

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل، گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

علت آنکه دوست، گنج غم عشقش را در این جهان و پس از عهد ازل و عرض امانت ﴿ إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا ﴾^(۱): (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم و همه از تحمل آن سرپیچی کرده و هراسیدند، و تنها انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) به من داد، آن بود که اوراد و اذکار و عبادات سحرگاهان را به اخلاص بجای آورده، و تنها جانانه را - که میخانه می‌باشد و هر جمال و کمال از آنجاست که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ ﴾^(۲): (و هیچ چیز نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ما [= اسماء و صفات] می‌باشد.) - در نظر داشتیم و در تمام اوقات جز او را نخواندم؛ که: « فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ

۱ - احزاب: ۷۲.

۲ - حجر: ۲۱.

رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ لِأَغْبِرْكَ مُرَادِي، وَكَانَ لِإِسْوَاكِ سَهْرِي وَسَهَادِي»^(۱): (توجهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی ام.) تا آنکه حجابهای عالم طبیعتم بر کنار شد و باز عهد فراموش شده ام به یاد آمد و بر آن قدم استوار داشته و دوست مرا پذیرفت؛ که: ﴿وَيَثُوبُ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ، وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا﴾^(۲): (و خداوند بر مردان و زنان مؤمن رجوع نموده و توبه آنان را بپذیرد، و بدرستی که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان می باشد.) حال:

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

داغ غم عشق ازلی چنان در من شعله ور گشته، که اگر به خرقه و عالم بشریت زاهدان و عاقلان هم در افتاده بود، خرقه آنها نیز آتش می گرفت. به گفته خواجه در جایی:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را، رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفت گلرخانش، دیده نرگس دان کنند^(۳)
و یا بخواهد بگوید: چون داغ عشقش را دل دیوانه ام در ازل پذیرفت که:
﴿وَخَتَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۴) و به قول خواجه در بیت دیگرش:
آسمان، بار امانت نتوانست کشید قرعه فال، به نام من دیوانه زدند^(۵)
عاقلان و زهاد در این عالم هم نتوانستند مرا از طریقه ولایت و محبت جانان

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

۲ - احزاب: ۷۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۴ - احزاب: ۷۲.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

باز دارند. در جای می گوید:

عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!
 که گناه دگری، بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش
 هر کسی آن درود عاقبت کار، که کشت
 نا امیدم مکن از سابقه، از روز ازل
 توجه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت؟^(۱)

در دل ندم ره پس از این مهر بتان را
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم

چون مهر حضرت محبوب را پذیرا شدم و خود را تنها به وی سپردم و از لبان حیات بخش او آب زندگی نوشیدم، مهر بیگانگی غیرش بر در دل زدم و به این فرموده عمل نمودم که: «الْقَلْبُ حَرَمُ اللَّهِ، فَلَا تُسَبِّحُ حَرَمَ اللَّهِ غَيْرَ اللَّهِ»^(۲): (دل، حرم و سرپرده خداوند است، پس غیر خدا را در حرم الهی جای مده). به گفته خواجه در جایی:

مرا می دگر باره از دست برد به من باز آورد می دستبرد
 برو زاهد! خرده بر ما مگیر که کار خدایی نه کاری است خرد
 مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته شاید سترد
 شود مست و حدت ز جام آلت هر آن کو چو حافظ می صاف خورد^(۳)

و خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! هر که تو را دید و به تو دل داد، غیر تو نمی بیند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدوسی، غزل ۶۲، ص ۸۰.

۲ - بحار الأنوار: ج ۷۰، ص ۲۵، روایت، ۲۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدوسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۱۰.

و به هرچه و هرکه نظر می‌کند « اَيَكُونُ يُغَيِّرُكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا تَيْسَى لَكَ؟ »^(۱): (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد؟! می‌گوید:

آن بوسه، که زاهد ز پیش‌اش داد به ما دست

از روی صفا، بر لب جانانه نهادیم

زاهد با من دوستی نمود تا دستش ببوسم، و یا چون وی به عبادات قشری
بپردازم، و یا عبادت را برای رسیدن گلرخان بهشتی انجام دهم؛ ولی صفای خاطر
من مرا بر آن داشت که غیر دوست ندانم و بوسه و توجه را به جانانه اختصاص
دهم. به گفته خواجه در جایی:

زاهد! تو دان و خلوت و تنهایی و نیاز

عشق را حواله به عیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا، صرف باده شد

قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ، که ره نیافت

گمگشته‌ای که باده عشقش به کام رفت^(۲)

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر

جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

آری عالم طبیعت و دنیا دریاست، و صورت عنصری بشر کشتی این دریا، و روح
و جان بدین عالم آمده و در کشتی تن در کشاکش امواج قرار گرفته تا گم‌شده خود و
گوهر یکدانه خویش را (که حضرت دوست است) باز یابد و به سیر صعودی خود
بپردازد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: من هم بدین خاطر، کشتی عالم خاک‌ام را به

۱ - اقبال الأعمال، ص ۳۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

این دریای پر مخاطره افکندم و روح و جانم را به خطر انداختم، نمی دانم کشتی من سرانجام به کجا خواهد رفت؟ آیا امواج این دریا به هلاکت من خواهد کشید و روح و جانم را از مقصد دور می سازد، و یا گوهر یکدانه ام (حضرت محبوب) را بدست خواهم آورد؟ که: «إِيَّاكَ أَنْ تَبِيعَ حَفْلَكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِخَيْرٍ مِنْ حُطَامِ الدُّنْيَا»^(۱)؛ (مبادا بهره ات از پروردگار و قرب و منزلت داشتن در پیشگاهش را به سرمایه اندک و ناچیز دنیا بفروشی!) و نیز: «يَنْتَبِئِي لِمَنْ عَلِمَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ يُنْزِعَهَا عَنْ دَنَاءَةِ الدُّنْيَا»^(۲)؛ (برای کسی که به شرافت نفس خویش پی برده، شایسته است که آن را از پستی دنیا پاکیزه سازد.)

الْمَنَّةُ لِلَّهِ كَمَا أَنَّ مَالِي دَلٌّ وَ دِينٌ بَدُو
 أَن رَا كَه جَزْدٌ بَرُورٍ وَ فِرْزَانَه نِهَادِيم

پس از اینکه دوست عنایاتش را در این عالم شامل حال من فرمود، بر من روشن شد که به خواسته او، عاقلان هم دیوانه یار من و فریفته اویند و جز به او توجه ندارند و عبادت نمی کنند، اگر چه توجه به او و علم به علمشان نداشته باشند!

در خرقة از این بیش منافق نتوان بود
 بنیادش از این شیوه رندانه نهادیم

حال که دوست، گنج غم عشق خویش به من داد و دانستم که جز برای وی نمی توان بود، دیگر چرا تظاهر به زهد نمایم و طریقه حقیقی ام را ظاهر نسازم، و پایه کار خود را به رندی قرار ندهم و ظاهر و باطن، و پنهان و آشکار خویش را یکی نشان ندهم؟! در جایی می گوید:

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۷.

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد^(۱)

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب! چه گدا همت و شاهانه نهادیم

محبوب! پیش از این، حافظ به خیالی از تو اکتفاء کرده بود، با آنکه باطنش به آن

قانع نبود. آفرین به همت شاهانه درونی اش! و بدها برگدا همّتی ظاهری اش!



مرکز تحقیقات و نشر جمهوری اسلامی ایران

ما بدین در، نہ پی شست و جاہ آندہ ایم
 از بد حسادش ایجا بہ پناہ آندہ ایم
 رہبر و منزل عشقیم و ز سرحد عدم
 تا بہ اقلیم وجود این ہمہ راہ آندہ ایم
 سبزہ خط تو دیدیم و ز بستان بہشت
 بہ طلبکاری این ہمہ کہیہ آندہ ایم
 با چنین کنج کہ شد خازن او روح امین
 بہ کدانی، بہ در خانہ شاہ آندہ ایم
 لنگر علم تو ای کشتی توفیق کجاست؟
 کہ در این بحر کرم غرقہ کناہ آندہ ایم
 آبروی رود ای ابر خطا پوشس بہار
 کہ بہ دیوان غسل نامہ سیاہ آندہ ایم

حافظ! این خسرقہ چشمنہ بینداز، کہ ما

از پی قافلہ با آتشس و آہ آندہ ایم

سابق الایام به نظر سطحی بدین غزل می‌نگریستم و آن را غزلی ساده می‌پنداشتم، هنگام شرحش آن را در غایت پرمغزی یافتم. گویا خواجه می‌خواهد اشاره به توبهٔ آدم ابوالبشر علیه السلام و فرزندانش کند و بگوید: آن رانده شدن از بهشت، اختصاصی نبوده، همهٔ اولاد آدم علیه السلام گرفتار آنند، و باید با توبه، باز رجوع به عالم اصلی خود، که عالم روح و ریحان است، بنمایند؛ علاوه، ابیات اشاره به سیر نزولی و صعودی بشر می‌نماید. می‌گوید:

ما بدین در، نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه، اینجا به پناه آمده‌ایم

محبوبان! اگر دست نیاز به درِ خانه‌ات آورده و می‌خوانیم‌ات، نه برای رسیدن به حشمت و جاه در این جهان است، بلکه منظور از این توجه به تو و توبه نمودن آن است که فهمیده‌ایم عالم بشریت، زنجیر و زندانی برای ما شده، و نمی‌گذارد به عالم اولیة خود صعود بنماییم؛ لذا می‌گوید:

زهر و منزل عشقیم و، ز سرحدّ عدم
تا به اقلیم وجود، این همه راه آمده‌ایم

ما رهروان منزل عشقیم و با سرمایهٔ دوست از نیستی به هستی مجازی و اعتباری و مادی - که جز جهل از آن برخاسته نمی‌شود؛ که: «بَنَاهُمْ بِنِيَّةٍ عَلَى الْجَهْلِ»^(۱): (خداوند، اساس خلقت و آفرینش خلق را بر جهل و نادانی بنا نهاد). - راهی بس دراز را پیموده‌ایم، و در تمام عوالم و خلقتهای نزولی، جدا از عشق و محبت او نبوده‌ایم،

اما توجه به عالم مادی، ما را از توجه به عشق و محبت و فطرت توحیدیمان جدا نمود، و از سر حقیقی خلقت «فَأَخْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنْ أُعْرِفَ»^(۱) (پس دوستدار آن شدم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم). باز داشت. حال چنانچه پس از سیر نزولی در این عالم، با مجاهدات خود، بازگشت و صعود به عالم اول خویش نکنیم، از کمال محروم خواهیم ماند. و ممکن است منظور خواجه از «رهرو منزل عشق»، سیر صعودی پس از نزول به عالم طبع باشد، به اعتبار جمله «تا به اقلیم وجود»؛ اما معنای اول بابت آتی مناسبتر است، که می‌گوید:

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

به جهت رسیدن به کمال والای انسانیت و طلبکاری آن گوهر گرانبها و جمال شیوا و زیبای دوست و بازگشت و سیر صعودی به عالم شهود اولی ازلی بود، که بهشت را مورد اعتنا قرار ندادیم. و با گفتار ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۲): (همانا من جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم). دانستیم که ممکن نیست در بهشت بدان کمال نایل آییم، و باید به زمین بیایم تا با پیروی از هدایت الهی به آن دست یابیم، که: ﴿فَأَمَّا يَا تَبِئْتُمْ مَنِّي هُدًى، فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلَا يَضِلُّ وَلَا يَشْقَى﴾^(۳): (پس اگر راهنمایی و هدایتی از جانب من به شما آمد، پس هر کس از هدایتم پیروی کند، گمراه نگشته و بدبخت [یا گرفتار رنج] نمی‌شود). و یا ﴿فَأَمَّا يَا تَبِئْتُمْ مَنِّي هُدًى، فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾^(۴): (پس اگر هدایتی از جانب من به شما آمد، پس هر کس از هدایتم پیروی کند، هیچ ترسی بر آنان نبوده و هرگز اندوهگین نمی‌شوند).

۱ - بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۲ - بقره: ۳۰.

۳ - طه: ۱۲۳.

۴ - بقره: ۳۸.

از دو آیه فوقی که به ضمیر جمع آمده ظاهر می شود نتایجی که برای حضرت آدم علیه السلام از آمدن به این جهان حاصل می شده، برای همه بنی نوع آدم بوده که اقتضای آن گونه شدن را به حساب بر فطرت توحید بودنشان داشته اند. خواجه هم چنین استفاده ای را از آیات نموده که می گوید: «سبزه خط تو دیدیم و ...» و عجب این است که این عمومیت از آیات هبوط هم استفاده می شود؛ که: ﴿وَقُلْنَا: اهْبِطُوا، بَغْضِكُمْ لِبَغْضِ عَدُوٍّ﴾^(۱): (و گفتیم: که فرو آید، که شما دشمن یکدیگر هستید.) و نیز: ﴿وَقُلْنَا: اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا﴾^(۲): (گفتیم: همه از بهشت [برزخی] فرو آید.) و همچنین: ﴿قَالَ: اهْبِطُوا، بَغْضِكُمْ لِبَغْضِ عَدُوٍّ، وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مَسَاقِمٌ وَ...﴾^(۳): (فرمود: فرو آید، که شما دشمن همدیگر هستید، و در زمین برای شما جایگاه و ... خواهد بود.)

با چنین گنج، که شد خازنِ او روح امین
به گدایی به درِ خانه شاه آمده ایم

ای دوستان! با آنکه ما گنج عشق جانان را که روح امین - یعنی انبیاء و اولیاء علیهم السلام که مؤید به روح القدس،^(۴) و یا به روح اعظم اند،^(۵) و یا روح الامین جبرئیل^(۶) - حامل آن است، در سینه گرفته ایم؛ که: ﴿وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۷): (و انسان آن را حمل نمود؛ همانا او بسیار ستمگر و نادان بود.) با این همه به گدایی در پیشگاه حضرت دوست مفتخریم؛ که: ﴿رَبِّ! إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ﴾^(۸): (پروردگارا! بدرستی که من نیازمند خیری هستم که به سوی من فرو فرستی.) و به گفته

۱ و ۲ - بقره: ۳۶.

۳ - اعراف: ۲۴.

۴ - بصائر الدرجات، ص ۴۴۵، باب ۱۴.

۵ - بصائر الدرجات، ص ۴۶۰، باب ۱۹، روایت ۱.

۶ - بصائر الدرجات، ص ۴۶۲، باب ۱۸.

۷ - احزاب: ۷۲.

۸ - قصص: ۲۴.

خواجه در جایی:

من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به دست

بکی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم^(۱)

و نیز می گوید:

گدایی در میخانه طُرفه اکسیری است

گر این عمل بکنی، خاک، زَر توانی کرد^(۲)

و نیز در جایی می گوید:

گدایی در جانان به سلطنت مفروش کسی ز سایه این در، به آفتاب رَوَد؟^(۳)

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق! کجاست؟

که در این بحرِ کرم، غرقه گناه آمده ایم

آبرو می رود ای ابر خطاپوش! بهار

که به دیوانِ عمل، نامه سیاه آمده ایم

محبوبان! با آمدن در عالمِ خاکی و طبیعت، به گناه وجودی و بشریت، و یا عصیان

گرفتار شدیم، بیا و ما را به ما و کردارمان مگیر و توفیق خویش را شامل حالمان

گردان تا به حقیقت خویش باز گردیم؛ که: ﴿إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ، صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ

عَلَيْهِمْ﴾^(۴): (ما را به راه راست هدایت فرما، راه آنانی که نعمت [ولایت] را به ایشان

ارزانی داشتی.)

و یا بخواهد بگوید: از گناه خود پرستیمان پاک ساز، تا دچار خجالت پیمان

شکنی نشویم که چرا بار امانت را نکشیدیم و رها کردیم و نزد موجودات دیگر که

تحمل بار نکردند - خجالت زده نگردیم.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۱.

۴ - فاتحه: ۶ و ۷.

و ممکن است بخواهد با این بیان به تقاضای آدم و حوّا عَلَيْهِمَا السَّلَام که: ﴿قَالَ: رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا، وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا، لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ﴾^(۱): (عرض کردند: پروردگارا! ما به خود ستم کردیم، و اگر ما را نیامرزی و مورد رحمت خویش قرار ندهی، بی‌گمان از زیانکاران خواهیم شد.) اشاره کرده و بگوید: خداوند! ما هم چنین تقاضایی را از تو داریم، همان‌گونه که تقاضای آنها را پذیرفتی و کلماتی را بر آنها ارائه دادی و توبه آنان را قبول نمودی؛ که: ﴿فَتَلَقَىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ، فَتَابَ عَلَيْهِ، إِنَّهُ هُوَ الشَّوَابُ الرَّحِيمُ﴾^(۲): (آنگاه آدم عَلَيْهِ السَّلَام کلماتی را از پروردگارش فراگرفت، سپس خداوند بر او بازگشت نموده و توبه‌اش را پذیرفت، بدرستی که او بسیار رجوع‌کننده و توبه‌پذیر و مهربان است.) توبه ما را هم قبول فرما و به منزلت و الایمان نایل ساز همان‌گونه که آنان را نایل ساختی؛ که: ﴿ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ، فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَىٰ﴾^(۳): (سپس پروردگارش او را برگزید و به سوی او رجوع نمود و توبه‌اش را پذیرفت و هدایتش نمود.)

حافظ این خرقه پشمینه بیانداز، که ما
از پی قافله، با آتش و آه آمده‌ایم

خواجه در این بیت گرچه با جمله «خرقه بیانداز» اشاره به بدن عنصری خود و صورت بشریتش می‌کند، ولی مرادش همه آنانند که می‌خواهند به کمال انسانیت نایل شوند، و به بیان بیت دوّم و سوّم بر می‌گردد و می‌گوید: ای خواجه و ای آنان که طالب دوستیدا! پشمینه و زهد و توجه به بدن عنصری، ما را از توجه به عالم اصلیمان دور داشته، بیایید آن را رها کنیم، به خود نبالیم و به گفتار تنها اکتفا نکنیم، که این ماییم به دنبال قافله عشاق آن هم با آتش و آه بدین سرا آمده‌ایم تا باز به منزل اصلی خود بازگردیم و کمال خویش را بیابیم.

۱ - اعراف: ۲۳.

۲ - بقره: ۲۷.

۳ - طه: ۱۲۲.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 تا درخت دوستی کی برود حالیا فتم و تخسی کاشتیم
 گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ما جبر الی داشتیم
 شیوہ چہمت فریب جنات داشت مانداستیم و صلح انکاشتیم
 نکتہ مازفت و شکایت کس ندید جانب حرمت فرو نکذاشتیم
 کلبن خست ز خود شد و فریب ما دم نمت بر او بکماشتیم
 چون نہادی دل بہ مرد یاران ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بہ ما دل حافظی
 ما محصل برسے نکماشتیم

از مجموع ابیات این غزل ظاهر می شود که خواجه پس از وصال به هجران مبتلا گشته، با بیانات گله آمیزش، اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست نموده، می گوید:

ما ز یاران، چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

محبوب! انتظارم از تو آن بود که مرا در طریق عشق خویش حمایت بنمایی و از دیدار و انس با خود بهره مند گردانی، و این انتظار غلط و اشتباه بود؛ زیرا تا من و چشم یاری در میان است و به فنای خود راه نیافته ام، آن انتظار بی جا است.

و یا بخواهد بگوید: چشم یاری داشتن از دوستی که فعالِ مایشاء است و آنچه می خواهد می کند، غلط است، او آنچه بخواهد می کند، منفعل واقع نخواهد شد؛ که: ﴿ وَاللَّهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ، وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ ﴾^(۱): (و خداوند هرکس را بخواهد به رحمت خود اختصاص می دهد، و خداوند دارای فضل بزرگی می باشد.) و نیز: ﴿ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ﴾^(۲): (خداوند هرکس را بخواهد به نور خویش رهنمون می شود.) و نیز: ﴿ لَا يُسْتَلَّ عَمَّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْتَلُونَ ﴾^(۳): ([خدا] از آنچه انجام می دهد بازخواست نمی شود، و همه بازخواست می شوند.) و همچنین: ﴿ إِنَّ زَيْكَ فَعَالٌ لِمَا

۱ - بقره: ۱۰۵.

۲ - نوره: ۳۵.

۳ - انبیاء: ۲۳.

یویدُ ﴿^(۱)﴾: (بدرستی که پروردگارت هرچه اراده می‌کند، انجام می‌دهد.)

تا درختِ دوستی کنی بَر دهد

حالی رفتیم و تخمی کاشتیم

من تخم محبت او در دل کاشتم و قدمی برای دیدارش برداشتم، تا کمی خواسته‌اش تعلق گیرد و این دانه‌ای که کاشتم سبز شود و درختی بارور گردد و از میوه آن بهره‌مند گردم، به گفته‌ی خواجه در جایی:

عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم روی و ریایِ خلق به یک سو نهاده‌ایم
در گوشه امید، چو نظارگانِ ماه چشم طلب، بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما به امید اشارتی چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ایم^(۲)

گفتگو، آیینِ درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم

گفتگو و چون و چرا زدن نه آیینِ درویشی و دلدادگان به توست (زیرا درویش آن است که تسلیم خواسته دوستش باشد و رضا به داده او دهد)؛ که: «غَايَةُ الْإِسْلَامِ التَّسْلِيمُ»^(۳): (سر انجام اسلام، تسلیم بودن [در برابر قضای الهی] است.) و نیز «إِنَّكَ إِنْ سَأَلْتِ اللَّهَ، سَلِمْتَ وَفَزْتِ»^(۴): (بدرستی که اگر با خدا بسازی، سالم و رستگار می‌گردی.) و همچنین: «أَجْدَرُ الْأَشْيَاءِ بِصِدْقِ الْإِيمَانِ، الرِّضَا وَالتَّسْلِيمُ»^(۵): (سزاوارترین چیزها نسبت به راستی ایمان، خشنود و تسلیم شدن [در برابر قضای الهی] است.) و نیز: «مَنْ رَضِيَ بِالْقَضَاءِ، إِشْتَرَاخٌ»^(۶): (هرکس به قضا و اراده حتمی الهی خشنود باشد، راحت و آسوده

۱ - هرد: ۱۰۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الاسلام والتسلیم، ص ۱۶۵.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الاسلام والتسلیم، ص ۱۶۵.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۹.

می‌گردد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من و مقام رضا بعد از این و سُکرِ رقیب

که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم، که بندهٔ مقبل

قبول کرد به جان، هر سخن که سلطان گفت^(۱)

و چنانچه مرا جرأت چون و چرا با تو بود، ماجراهای عشق و دوری و

ناراحتیهای خود را می‌گفتم.

شیوهٔ چشمت، فریبِ جنگ داشت

ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

معشوقا! جذبات جمال و چشمان خمارین و مست و سیاهت، از زمانی که مرا به

خود فریفته ساخت، نه برای آن بود که عاشقی و معشوقی به جای ماند و مرا به

دیدارت نایل سازد بلکه از اوّل قصد نابودی و جنگیدن با من داشتند تا من نمانم و

تو بمانی. در جایی می‌گوید:

گفتی: که دهم کامت و جانت بستانم

ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید

بیمار که دیده است بدین سخت گمانی؟^(۲)

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید

جانِ حرمت فرو نگذاشتیم

محبوب! من از جذبات و تجلیات جمالیات چیزها فهمیدم، و دانستم که تو با من

سر جنگ داری، با این همه، با کس نگفتم و حرمت معشوقیت را نگاه داشتم، تا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ، غزل ۵۸۵، ص ۴۲۰.

آنکه بر من معلوم شد که آنچه تو با من می‌کنی عین لطف است. در جایی می‌گوید:
 خدا چو صورتِ ابروی دلربایِ تو بست
 گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست
 هزار سَرُو چمن را به خاک راه نشاند
 زمانه، تا قَصَبِ زُرْکِش قَبایِ تو بست
 هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
 چو غنچه، هر که دل خویش در هوای تو بست
 ز دستِ جورِ تو گفتم: ز شهر خواهم رفت
 به خنده گفتم: برو حافظا! که پای تو بست^(۱)

گُلْبَنِ حُسنِ زِ خود شد دلفریب
 ما دمِ هَمّتِ برارِ بگماشتیم

معشوقا! زیبایی هر کس به تو است، و تو به خود زیبایی. حق داری هر چه می‌کنی
 بکنی، از من جز خواستنت و بر این خواسته پا بر جا بودن کاری ساخته نیست. در
 جایی می‌گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بُتان شکست گیرد
 در بحر فتنادهام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد
 در پاش فتنادهام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد^(۲)
 و در جای دیگری گوید:

به حُسنِ خُلق و وفا کس به یار ما نرسد تو را در این سخن، انکارِ کار ما نرسد
 اگر چه حُسنِ فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حسن و ملاحظت، به یار ما نرسد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۶۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او به سمع پادشه کامکار ما نرسد^(۱)

چون نهادی دل به مهر دیگران

ما امید از وصل تو برداشتیم

ای دوست! اگر از وصال نا امید گشتم و دمِ همت از دیدارت برداشتم، برای آن بود که دانستم نظرت با دیگران است و مرا نمی خواهی. (سخنی است عاشقانه به شیوه عشاق مجازی که حاضر نیستند معشوقشان با دیگری مهر بورزد.) می خواهد بگوید: من که تو را چنین دیدم، دل از وصلت برداشتم، تا اراده تو به چه امری تعلق بگیرد. تنها امیدم به وصال می باشد. در جای دیگر می گوید:

ز دستِ کوتاه خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم

سری دارم چو حافظ مست، لیکن به لطف آن پری امیدوارم^(۲)

گفت: خرد دادی به ما دل حافظا!

ما محض بر کسی نگماشتیم

با این همه گله و اظهار اشتیاق، حضرت محبوب با من فرمود: من کسی را بر تو نگماشتم تا مرا بخواهی و دل به من دهی، تو خود فریفته ام گشتی، ناچار باید تمام مشکلات را در طریق رسیدن به دیدارم تحمل نمایی، چرا این همه گله از فراق می نمایی؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

ما نکوییم بد و میل به ناحق نکنیم
 رستم مغلطه بر دفتر دانشش نکشیم
 جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
 عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
 سزای حق با ورق شعبده بلعش نکنیم
 خوش برانیم جهان در نظر راهروان
 کار به مصلحت آن است که مطلق نکنیم
 فکر اسب سیه وزین مغز تق نکنیم
 آسمان کشتی از باب هنرمی بکنند
 تکیه آن به که بر این بحسب معلق نکنیم
 شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
 اتفاقش به بی صاف مروق نکنیم
 کز بدی گفت سودی و رفیقی رنجید
 کز تو خوش باش که ما کوش به احمق نکنیم

حافظ! از نصیبم خطا گفت بگیریم بر او

در به حق گفت جبدل با سخن حق نکنیم

از دو بیت پایانی این غزل معلوم می‌شود که خواجه گرفتار گفتار بدگویان زمانش بوده، خود و دوستانش را به آرامش و ندیده گرفتن اعمال و کردار آنان دعوت می‌کند و می‌گوید:

ما نگویم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس بیّه و دلّی خود ازرق نکنیم

ای دوستان! دشمن هرچه نسبت به ما می‌گوید، بگوید، ما را چه کار با گفتار ایشان؟ از آنان بدگویی نخواهیم نمود و جامه سیاه و گناه کارشان نمی‌شماریم، طریقه آنان را هم نمی‌پذیریم و لباس زهد به تن نخواهیم کرد؛ که: «إِنَّكَ إِنْ أَسَأْتَ، فَتَنَفْسِكَ تَمْتَهُنَّ وَإِيَّاهَا تُغْتَبَى»^(۱): (به درستی که اگر بدی کنی، نفس خود را خوار ساخته و آن را فریب می‌دهی.) و نیز: «حَسَنُ السَّيْرِ عُنْوَانُ حَسَنِ السَّرِيْرَةِ»^(۲): (نیکویی روش [و عمل انسان]، نشانه نیکویی و زیبایی باطن اوست.)

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سیر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الاساءة، ص ۱۶۸.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب السیرة، ص ۱۷۰.

نه تنها تحمل بدگوییهای بدگویان را می‌کنیم؛ که: «الْحَازِمُ مَنْ دَارَى زَمَانَهُ»^(۱): (دور اندیش کسی است که با زمانش، سازگار باشد.) و نیز: «إِسْمَا الْخَزْمِ طَاعَةُ اللَّهِ وَمَغْصِيَةُ النَّفْسِ»^(۲): (حزم و دور اندیشی تنها طاعت و عبادت خدا و نافرمانی نفس است.) و همچنین: «لِلْحَازِمِ فِي كُلِّ فِعْلٍ فَضْلٌ»^(۳): (برای دور اندیش در هر کاری، فضیلتی است.) بلکه مانند ایشان، بی‌اعتنا به کلام حقّ و گفتار پسندیده نخواهیم بود؛ که: «أَصْدَقُ الْقَوْلِ مَا طَابَقَ الْحَقُّ»^(۴): (راست و درست‌ترین گفتار، سخنی است که مطابق حقّ باشد.) و نیز: «أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ لُزُومُ الْحَقِّ»^(۵): (برترین اعمال، پیوسته ملازم حقّ بودن می‌باشد.) و همچنین: «فِي لُزُومِ الْحَقِّ تَكُونُ السَّعَادَةُ»^(۶): (سعادت و خوشبختی، تنها در همواره ملازم و همراه حقّ بودن میسر می‌شود.)

و از طرفی دیگر، سرّ الهی را هم به آنان نخواهیم گفت؛ که: «كُنْ بِأَسْرَارِكَ بَخِيلًا وَلَا تُدِغْ سِرًّا أَوْدِغْتَهُ، فَإِنَّ الْإِدَاعَةَ خِيَانَةٌ»^(۷): (نسبت به رازهایت بخیل باش و هرگز رازی را که در نزد تو به ودیعه گذارده‌اند فاش مکن؛ که فاش کردن راز، خیانت است.) و نیز: «لَا تُؤَدِعَنَّ سِرَّكَ مَنْ لَا أَمَانَةَ لَهُ»^(۸): (هرگز رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند به ودیعه مگذار.)

عیب‌گویی چه از درویشان و چه از توانگران به هر اندازه که باشد بد است، که: «أَمَقَّتْ النَّاسِ، الْعَيَابُ»^(۹): (مبغوض‌ترین مردم [در نزد خدا و خلق] بسیار عیب‌جو می‌باشند.) و شایسته است کار بد را به هیچ طریق انجام ندهیم، اگرچه بدگویان

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الحزم، ص ۶۴.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الحزم، ص ۶۵.

۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص ۷۴.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص ۷۵.

۷ - غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص ۱۵۸.

۸ - غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۹.

۹ - غرر و درر موضوعی، العیوب، ص ۲۸۶.

ناسزایمان گویند؛ که: «مَنْ فَعَلَ الشَّرَّ، فَعَلَى نَفْسِهِ اعْتَدَى»^(۱): (آن که کار بد انجام داد، بر نفس خویش ستم کرد.) و نیز: «مَنْ تَرَكَ الشَّرَّ، فَتَحَّتْ عَلَيْهِ أَبْوَابُ الْخَيْرِ»^(۲): (هرکس کار بد را ترک کند، درهای خیر و خوبی بر او گشوده می‌گردد.)

خوش برانیم جهان در نظر راهروان

نگسراسپ سیه و زین مُفَرَّقِ نکنیم

ما دانسته‌ایم که مقصد از آمدن در این جهان، توشه معنوی برداشتن و بدن عنصری را مرکب این راه قرار دادن و رفتن است؛ لذا به زینت آن نظر نداریم؛ که: «إِنَّ لَكُمْ نِهَابًا، فَأَنْتَهُوا إِلَى نِهَابَيْكُمْ؛ وَإِنَّ لَكُمْ عِلْمًا، فَأَنْتَهُوا بِعِلْمِكُمْ»^(۳): (بدرستی که برای شما نهایت و غایتی است، پس به سوی آن [رهسپار شده و بدان] برسید، و همانا شما را نشانه و پرچمی است، پس به آن برسید.) و نیز: «إِنَّكُمْ إِلَى عِمَارَةِ دَارِ الْبَقَاءِ أَخْرَجْتُمْ مِنْكُمْ إِلَى عِمَارَةِ دَارِ الْقَنَاءِ»^(۴): (براستی که شما به آبادانی خانه بقا [آخرت] نیازمندترید تا به آبادانی و عمارت خانه فنا [دنیا]) و همچنین: «إِنَّكُمْ إِنْ زَعَبْتُمْ إِلَى اللَّهِ، غَنِمْتُمْ وَتَجَوَّزْتُمْ...»^(۵): (براستی که اگر به خدا دل ببندید، غنیمت برده و نجات می‌یابید...)

آسمان، کشتی ارباب هنر می‌شکند

تکیه آن پد که بر این بحر مُعَلَّقِ نکنیم

آری، طریقه عالم و اهل آن بر این است که هنر هنرمندان را به حساب نیاورد و به نابودی ایشان همت بگمارد، پس بهتر آن است که سالکین، از اول به عالم و گفتار جهانیان بی‌اعتنا باشند و خود را آلوده نسازند؛ که: «إِنَّ الدَّهْرَ لَخَصْمٌ غَيْرٌ مَخْضُومٍ، وَمُخْتَبِكَةٌ غَيْرٌ ظَلُومٍ، وَمُحَارِبٌ غَيْرٌ مَخْزُومٍ»^(۶): (بدرستی که روزگار دشمن شکست‌ناپذیر، و فرمانفرمایی است که هرگز ظلم و ستم نمی‌کند، و جنگجویی است که مغلوب

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص ۱۷۳.

۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصالح، ص ۱۴۰.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الدهر، ص ۱۱۹.

نمی شود.) و نیز: «زَدَعُ النَّفْسِ عَنِ زَخَارِفِ الدُّنْيَا، ثَمَرَةُ الْعَقْلِ»^(۱): (باز داشتن نفس از زینتها و پیرایه‌های دنیا، ثمره عقل می‌باشد.) و همچنین: «لَا تُنَافِسْ فِي مَوَاهِبِ الدُّنْيَا، فَإِنَّ مَوَاهِبَهَا حَقِيزَةٌ»^(۲): (در مواهب و داده‌های دنیا پیشی مگیر، که داده‌های آن کوچک و حقیر است.) خواجه هم می‌گوید: «آسمان، کشتی ...

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد

التفاتش به می صاف مرؤق نکنیم

چنانچه شاه زمان به گفتار و کردار ما عنایت نداشته باشد و متعرض ما نگردد، بدو کاری نداریم؛ ولی از عنایات و مشاهدات و کمالات و اسرار نهانی خود هم وی را بهره‌مند نخواهیم ساخت.

و یا بخواهد بگوید: چنانچه شاه زمانی که در مرام با ما موافقت دارد، حاضر باشد از جرعه‌ای که ما نوشیده‌ایم بنوشد و به گوشه‌ای از کمالات انسانی راه یابد، مانع او نخواهیم شد؛ ولی او را توجه به تمام مقامات معنوی نخواهیم داد.

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید

گو: تو خوش باش، که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ! از خصم خطا گفت، نگیریم بر او

ور به حق گفت، جدل با سخن حق نکنیم

ای دوستان! اگر حسودان به بدگویی ما پردازند و رفیقان برنجند که چرا جواب آنها را نمی‌دهید، می‌گوییم: نرنجید و ناراحت نشوید، که ما به گفتار نادانان و حسودان بی‌اعتنا نیستیم؛ که: «الْحَسَدُ ذَابُّ الشَّفَلِ وَأَعْدَاءُ الدُّوَلِ»^(۳): (رشک بردن و حسودی کردن، روش فرومایگان و دشمنان دولت و گردش زمانه به بهروزی و

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۱.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۶.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الحسد، ص ۶۷.

کامکاری است.) و نیز: «أَشْوَى النَّاسِ عَيْشًا، أَحْسُوْدٌ»^(۱): (حسود، بدترین مردم از جهت عیش و زندگانی است) و رنجیده نخواهیم شد و حتی با سخنان راستشان هم مجادله نخواهیم نمود؛ زیرا: «الْجَدَلُ فِي الدِّينِ يُفْسِدُ الْيَقِيْنَ»^(۲): (ستیزه نمودن در دین، یقین [انسان] را تباه می‌کند).



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الحسد، ص ۶۷.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الجدل، ص ۴۱.

مرا عسدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
 صفای خلوتِ خاطر از آن شمعِ چکلِ بنیم
 به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل
 شرابی خوشگوارم هست و یاری چون بکام هست
 مراد خانه سردی هست کا در سایه قدش
 سزد کز خاتمِ لعلش ز نم لاف سلیمانی
 خدا را ای رقیب! امشب زمانی دیده بر هم نه
 کرم صد لنگر از خوبان، به قصد دل کین تیارم
 الا ای پسر فرزان! مکن عیبم ز میخانه
 چو در گلزار اقباش خرامانم، محمد الله
 بهو اداری^(۱) کویش را چو جان خویشتم دارم
 فروغ چشم و نور دل از آن ماه خشن دارم
 چه بانک از خبث بدگویان میان آنجمن دارم؟
 نذار دیکچاکس باری چنین عیشی که من دارم
 فراغ از سردستانی و شمشاد چمن دارم
 چو اسم اعظم باشد چه بانک از اهرمن دارم؟
 که من با لعل خاموش نهانی صد سخن دارم
 که من در ترک پیانم، ولی پیمان شکن دارم
 نه میل لاله و نسیرین، نه برک یاسمن دارم

به رندی شهره شد حافظ، پس از چندین ورع اما

چه غم دارم چو در عالم، امین الدین حسن دارم؟

از تمام این غزل خوب ظاهر می شود که خواجه را مشاهداتی اسمائی و صفاتی، بلکه ذاتی رخ داده، در مقام توصیف و نتایجی می باشد که از آن مشاهدات برای وی حاصل شده. می گوید:

مرا عهدی است با جان، که تا جان در بدن دارم

هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

با معشوق حقیقی، پیمانی در ازل بسته ام که تنها به جمال و کمالش خاضع باشم، و بندگی جزوی و اسماء و صفاتش، که هواداران او و عین ذات اویند، نکنم. و چنین خواهم کرد؛ که فرمود: ﴿أَوْفُوا بِعَهْدِي، أَوْفِي بِعَهْدِكُمْ، وَإِيَّايَ فَازْهَبُونَ﴾^(۱): (به پیمان خود با من وفا کنید، تا من نیز به پیمان خود با شما وفا نمایم، و تنها از من بفرساید.) و همچنین: ﴿أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ - يَا بَنِي آدَمَ! - أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ، وَأَنْ اعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ﴾^(۲): (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را بندگی ننمایند، زیرا او دشمن آشکار شماست؛ و مرا بندگی کنید، که این راه راست و صراط مستقیم می باشد.) و نیز: ﴿مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ﴾^(۳): (از مؤمنان، مردانی هستند که به آنچه با خدا پیمان بستند، صادقانه وفا نمودند.)

و ممکن است منظور خواجه از «هواداران»، انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا اساتید باشند؛

۱ - بقره: ۴۰.

۲ - یس: ۶۰ و ۶۱.

۳ - احزاب: ۲۳.

ولی تمام غزل بر آن شاهد نیست.

صفای خلوتِ خاطر از آن شمع چِگِلِ بینم

فروغ چشم و نور دل از آن ماه خُتن دارم

آنچه در باطن عالم هستی از نور و بهاء و یکتاپرستی و از غیر دوست گسستن مشاهده می‌کنم، همه را پرتوی از تجلیات محبوب خود می‌دانم. در جایی می‌گوید:

چو جام لعل تو نوشم، کجا بماند هوش؟

چو چشم مست تو بینم، بجا نماند گوش

مرا مگوی: که خاموش باش و دم درکش

که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم، کدام صبر و قرار؟

وگر حدیث تو گویم، کدام طاقت و هوش^(۱)

لذا می‌گوید:

به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل

چه باک از خبث بدگویان، میان انجمن دارم؟

دیگر پس از آنکه در میان مشاهدات دوست قرار گرفتم و به آرزوی خویش نایل

گشتم، مرا پروایی از بدی بدگویان و دشمنانم نیست. به گفته‌ی خواجه در جایی:

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هرچه گوید، جای هیچ انکار نیست

بر در میخانه رفتن، کار یکرنگان بود

خود فروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست^(۲)

اینجاست که باز می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۶، ص ۲۵۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
 ندارد هیچ کس باری، چنین عیشی که من دارم
 این عیشی که من در باطن با یار خویش دارم، که دارد؟ و این شراب خوشگوار
 مشاهداتی که مرا نصیب گشته، کدامیک از دوستانم را نصیب گشته؟ در جایی
 می‌گوید:

گل در برو می در کف و معشوقه به کام است
 سلطان جهانم به چنین روز، غلام است
 گو: شمع میارید در این جمع، که امشب
 در مجلس ما، ما رخ دوست تمام است
 میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
 و آنکس که چو مانیت در این شهر، کدام است؟^(۱)

و باز می‌گوید:

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
 سراغ از سزوی بستانی و شمشاد چمن دارم

چگونه به خود نبالم؟ که در خانه دل با دوست و مشاهدات و زیباییها و قد و قامتش همنشین گشته، و به عیش و نوش نشسته، و از غیر او آزاد گشته‌ام؛ که «أَنْتَ الَّذِي أَسْرَفْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَاءِكَ، حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَجَدُوكَ [وَوَجَدُوكَ]؛ وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنِ قُلُوبِ أَجْبَائِكَ، حَتَّى لَمْ يَجِبُوا سِوَاكَ وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَيَّ غَيْرِكَ. أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْ خَشْتَهُمُ الْعَوَالِمُ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ [إِلَهِي] مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟»^(۲) (تویی که انوار را در دل‌های اولیای تو تاباندی تا اینکه به معرفت و توحید تو نایل آمدند [یا: تو را یافتند] و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص ۷۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عوالم [مکانی] آنها را به وحشت انداخت؛ و تویی هدایتگر ایشان آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت. [معبودا!] آن که تو را از دست داد، چه چیز یافت؟! و آن که تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟!)

حال:

سزد کز خاتم لعش زسم لاف سلیمانی

چو اسم اعظمم باشد، چه باک از امرمن دارم؟

پس از آنکه محبوب به دیدارش مشرفم نمود و آب حیات ابدی‌ام از لبش عطا فرمود، و به سلطنت حقیقی‌ام نایل ساخت و اسم اعظم داد، موا سزد که هر تصرفی را به اذن او انجام دهم؛ که: «عَبْدِي أَطْعَمِي أَجْعَلْكَ مَثَلِي»^(۱): ((ای [بنده من! از من اطاعت کن تا تو را نمونه خویش گردانم.) و دیگر از سلطه شیطان باک نخواهم داشت؛ که: ﴿قَالَ: هَذَا صِرَاطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ، إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ﴾^(۲): (فرمود: این راهی است که بر من استوار است، بدرستی که تو را هیچ تسلطی بر بندگانم نخواهد بود.)

آری، آن که سرپیچی از اطاعت شیطان نمود و اطاعت و بندگی دوست کرد و به طریق مستقیم قرار گرفت، همگان حتی شیطان به اذن الله در زیر فرمان او خواهند بود، و شیطان هم چون می‌بیند که به چنین کسی تسلط نخواهد داشت، می‌گوید: ﴿وَلَا تُؤْتِيهِمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ﴾^(۳): (و بی‌گمان همه آنها جز بندگان پاک [به تمام وجود]ات را گمراه نخواهم نمود.)

(در عین اینکه خواجه کلام فوق را می‌گوید، وحشت از این دارد که بازگرفتار

۱ - الجواهر السنية، ص ۳۶۱.

۲ - حجر: ۴۱ و ۴۲.

۳ - حجر: ۳۹ و ۴۰.

وسوسه و دشمنیهای شیطان گردد؛ زیرا می‌داند آنچه برای وی پیش آمده جز حالی
بیش نبوده؛ لذا می‌گوید:

خدا را ای رقیب! امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

ای رقیب و دشمنی که با وسوسه‌های خود میان من و دوست جدایی می‌افکنی!
یک امشب را هم به من مهلت ده، که من در پنهان با او گفتگوها داشته باشم. شاید
منظور از گفتگوها و «صد سخن»، همان تقاضای دوام وصال و مقام شدن حالات
باشد؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز ^{دستی} به حال غریب خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند ^{به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز^(۱)}
و شاید منظورش از گفتگو و «صد سخن» گله‌گذاری از روزگار هجران باشد، که
در غزلی می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مخلصان رانه به وضع دگران می‌داری
گوشه چشم رضایی، به منت باز نشد اینچنین عزت صاحب نظران می‌داری؟^(۲)
و ممکن است منظور، گله‌گذاری از شیطان به دوست باشد از اینکه نمی‌گذارد
وصالش دوام داشته باشد؛ که: «إلهی! أشکو إلیک غداً یضلنی، و شیطاناً یغوینی، قد ملأ
بالوسواس صدری، وأحاطت هوا جسهُ بقلبی، یعاضدنی الهوی، و یزین لی حُبّ الدنیا، و یخول بینی
و بین الطاعة و الزلفی.»^(۳) (معبودا! به تو از دشمنی شکوه دارم که مرا گمراه، نموده، و
شیطانی که مرا به بیراهه می‌کشد، با وسوسه و اندیشه بد سینهام را پر کرده، و با خاطره و

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۳.

وسوسه‌هایش دلم را احاطه نموده است. هوا و هوس مرا کمک نموده، و دوستی دنیا را در نظر من زینت و جلوه داده، و میان من و طاعت و عبادت و قرب و منزلت یافتن در پیشگاهت حایل می‌شود.)

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازد

بِحمدالله والمنة!، بُستی لشکر شکن دارم

اگر رقیب و شیطان بخواهد مرا به جمالهای ظاهری بفربید، من آن نیم که جمال و کمال دوست را که در زیبایی بی‌انتهایند با او مقابله نمایم و گوش به فرمانش دهم و مغلوب جمالهای ظاهری گردم.

(ممکن است این بیت، پیش از بیت گذشته بوده و بخواهد بگوید: کسی که دیده

به جمال دوست گشود، به جمالهای ظاهری اش چه کار؟) در جایی می‌گوید:

رواق منظر چشم من آشیانه توست کرم نما و فرود آ، که خانه، خانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شیوخی در خزانه به مهر تو و نشانه توست^(۱)

الا ای پیر فرزانه! مکن عیب ز میخانه

که من در ترک پیمانه، دلی پیمان شکن دارم

ای شیخ! و یا ای زاهد! و یا ای واعظ عاقل! سرا از میخانه و می خوردن و

مشاهده دوست منع مکن؛ زیرا من توبه از توبه کرده‌ام، و نمی‌توانم با آنکه دوست

به خویش راهم داده از دیدارش خودداری نمایم. به گفته خواجه در جایی:

من ترک عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست، برابر نمی‌کنم

زاهد به طعنه گفت: برو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدس، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله!

نه میل لاله و نسرين، نه برگ ياسمن دارم

ای پیر فرزانه! حال که من در گلزار مشاهدات اسمائی و صفاتی دوست می خرامم، به جمالهای ظاهری بهشتی و نعمتهای آن دعوتم مکن، که من «نه میل لاله و نسرين، نه برگ ياسمن دارم.» به گفته خواجه در جایی:

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

لب لعل و خط مشکین چو اینش هست آتش نیست

بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد^(۱)

به رندی شهره شد حافظ، پس از چندین ورع، اما

چه غم دارم؟ چو در عالم، امین الدین حسن دارم؟

گمان می شود «امین الدین حسن» یکی از اساتید خواجه بوده که راهنمایش به طریق الی الله شده و پس از سالها اختیار زهد و ورع و پرهیز، به توجه تام و محبت و اخلاص و گذشتن از غیر دوست امرش نموده، حال با بیت ختم اظهار اخلاص به وی نموده؛ و ممکن است منظور از نام فوق، وزیر و یا کسی بوده که می توانسته وی را پس از اختیار رندی از آزار بدخواهان حفظ نماید.

مرجا طایر فرخ رخ فرخنده پیام! خیر مقدم! چه خبر؟ راه کجا؟ یار کدام؟
 یارب! این قافلہ را لطف ازل بدرقه باد که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام
 ماحب برای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام
 چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد من که نشنیدم آواز که گفتنیتام؟
 تو ترسم نکنی بر من بیدل ترسم ذاک و غوای و کھا! انت ذکلت الایام
 گل ز حسد بردتخم، ز کرم رخ بنمای سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
 مرغ روحم که همی زد زره سدره صغیر عاقبت دانند خال تو فلندش در دام
 زلف دلدار چو زمار سینه فرماید بر بر روی شیخ! که شد برتم این خرقه حرام

حافظ اریل به ابروی تو دارد، شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

گویا خواجه را دیداری با دوست بوده و از آن محروم گشته، در این غزل با بیانات خویش اظهار اشتیاق به دیدار دوباره او نموده و می‌گوید:

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام!
خیر مقدم! چه خبر؟ راه کجا؟ یار کدام؟

ای آن‌که سعادت دیدار حضرت محبوب نصیبت گشته! بگو ببینم چه خبر از او؟ و چگونه می‌توان بدو راه یافت؟ و بگو بدانم آنجا که راه یافتی، آیا خویش را از دست دادی و خبر از خود داشتی تا بتوانی خبر از وی دهی؟ در جایی می‌گویی:

ای که در کوی خرابات مقامی داری!
بچم وقت خودی از دست به جامی داری!
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز!
فرصت باد، که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا! سوختگان، بر سر ره منتظرند

اگر از یار سفر کرده، پیامی داری^(۱)

و ممکن است منظور خواجه از «طایر فرخ رخ» و «چه خبر داری؟»، خطاب به حقیقت خودش باشد و بخواهد با او خطاب کند و بگوید: آن کس می‌تواند خبر از محبوب دهد که از خود خیر داشته باشد، و چون از او با خبر شد، ممکن نیست از

وی خبر دهد. به قول مصلح الدین سعدی شیرازی:

این مدعیان در طلبش بی خبرانند آن را که خبر شد، خبری باز نیامد^(۱)

یارب! این قافله را لطف ازل بدرقه باد

که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

الهی که لطف ازلی دوست که با ﴿ وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ﴾^(۲): (و آنان

را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم.) در خلقت تمثلی نوری

شامل حال عشاق شد و ﴿ بَلَىٰ. شَهِدْنَا ﴾^(۳): (بله، گواهی می دهیم.) گفتند، در این

عالم هم که آخرین عالم ایشان است شامل حال گردد، تا بتوانند به خود باز آیند و از

غفلت بیرون شوند و باز ﴿ بَلَىٰ شَهِدْنَا ﴾ از ﴿ وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ﴾

گویند، زیرا این شهود است که ایشان را از خود می گیرد و به مقام مخلصیت قرار

می دهد و به کام می رساند و شیطان را ناکام می سازد؛ که: ﴿ لَاغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا

عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلِصِينَ ﴾^(۴): (بی گمان همه آنها جز بندگان پاک [به تمام وجودات را

گمراه خواهم نمود.)

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام

ظاهر این است که این بیت اشاره به قبول عرض امانت باشد و بخواهد بگوید:

چون عرض امانت در ازل بر جهانیان شد و از تحمل آن سرباز زدند، این انسان بود

که عاشق وار آن را پذیرفت و به حمل آن تن در داد؛ که: ﴿ إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَىٰ

السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ﴾^(۵): (براستی که

۱ - گلستان سعدی، ص ۲.

۲ و ۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - ص: ۸۲ - ۸۳.

۵ - احزاب: ۷۲.

ما امانت [= ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس همه از تحمل آن سرباز زده و هراسیدند، و تنها انسان آن را حمل نمود. به گفته خواجه در جایی:

آسمان، بار امانت نتوانست کشید
نقطه عشق، دل گوشه‌نشینان خون کرد
و نیز در جای دیگر:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
حافظ آن روز طرب‌نامه عشق تو نوشت
من هم که پذیرای عرض امانت شده بودم، عاشقانه آن را در این جهان باز خواهم کشید و پایانی بر این پذیرش نخواهد بود؛ لذا می‌گوید:

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
مَنْ لَسَهُ يُقْبِلُ دَاءَهُ وَلَيْهِ كَيْفَ يَنَامُ^(۳)

این ماجرا و سرنوی که میان من و دوست در ازل از عشقش واقع شد و پذیرفتم، خواب را در عالم عنصری از من ربوده، و اشک دیدگانم را در اشتیاق دیدارش جاری ساخته، مگر می‌شود عاشق و حیرت زده ازلی را خواب میسر باشد؟ در جایی می‌گوید:

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
درد مرا طبیب نداند دوا، که من
دولت غلام من شد و اقیال، چاکرم
در خواب اگر خیال تو گشتی مُصَوَّرَم
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشنرم^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۳ - کسی که درد عشق و سرگشتگی به او روی آورده باشد، چگونه می‌تواند به خواب رود؟

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۲.

و در جای دیگر می‌گوید:

ای غایب از نظرا به خدا می‌سپارمت جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت
می‌گیرم و مرادم از این چشم اشکبار تخم محبت است که در دل بکارمت^(۱)

تو ترحم نکنی بر من بیدل ترسم

ذَاكَ دَعْوَى وَهَاءِ أَنْتَ وَتِلْكَ الْآيَامُ^(۲)

ای دوست! دانسته‌ام که ترحم نخواهی نمود (و باید چنین باشی، تا مرا از من بگیری) بر منی که عالم خیالی خویش را در راه عشقت به نابودی کشانیده‌ام؛ اما می‌ترسم بازم به هجران گذاری و عنایات شامل حالم نگردد. محبوبا! این سخن من است، این تو و این ایام. در جای می‌گوید:

درد ما را نیست درمان الغیث! هجر ما را نیست پایان الغیث!
داد مسکینان بده ای روز وصل! از شب یلدای هجران الغیث!
هر زمانم درد دیگر می‌رسد زین حریفان بر دل و جان الغیث!^(۳)

گل ز حد برد تنعم، ز کرم رخ بنمای

سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

کنایه از اینکه: محبوبا! آن قدر مرا به هجران گذاشته‌ای و از دیدار جمال و کمال خود دور داشته‌ای، که نزدیک است جمال مجازی مظاهر عالم از من دلربایی کنند و از دیدار تو نا امید گردم. رخ بنما و خرامیدن گیر. به گفته‌ی خواجه در جایی:

ز در درآ و شهبستان ما مُنور کن دماغ مجلس روحانیان معطر کن
چون شاهدانِ چمن زیر دستِ حُسن تواند کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ - این دعوی من و این تو و این روزها.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص ۱۱۲.

ستاره شب هجران نمی فشاند نور به بام قصر برآ و چراغ مه برکن^(۱)
 مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر
 عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

آری، روح و خلقت‌های تمثلی نوری تا برزخی بشر به جهت مجرّد بودنش همواره دم از عالم مجرّدات می‌زند و می‌خواهد با ملائکه همنشین باشد و سخن از سدره المنتهی دارد؛ ولی دوست او را به قفس بدن مبتلا ساخته و در ظلمت عالم تن گرفتار نموده، تا با مجاهدت و اعمال صالحه از زندان عالم طبیعت بازگشت به منزلت ﴿ذَنَّا، فَتَدْنِي﴾^(۲): (حضرت رسول ﷺ | نزدیک شد پس تعلق [وانس] با او گرفت.) نماید؛ که: «إلهی! هب لی کمال الإتیطاع إلیک، وأیزر أبصار قلوبنا بفضیاء نظرها إلیک، حتی تُخرق أبصار القلوب حجب الثور، فتصل إلی معدن العظمیة، وتصیر أرواحنا مُعلّقة بجز قدسیک»^(۳): (معبودا! گسستن کامل [از خلق و پیوستن] به خودت را به من ارزانی دار، و دیدگان دل‌هایمان را به پرتو مشاهده‌ات روشن ساز، تا دیدگان دل‌هایمان حجاب‌های نور را دریده، و در نتیجه به کان و معدن عظمت واصل شده، و ارواحمان به مقام پاک مقدّس عزّتت پیوندند.) گویا خواهی می‌خواهد در این بیت به معنی فوق اشاره بنماید.

و ممکن است بخواهد با این بیان اشاره به واقع شدن آدم ابوالبشر ﷺ در بهشت و اکل از شجره منهیه بنماید و بگوید:
 طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
 من تلک بودم و فردوس برین جایم بود
 سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
 که در این دامگه حادثه چون افتادم
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم
 به هوای سرکوی تو برفت از یادم^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

۲ - نجم: ۸.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۶.

زلف دلدار چو زَنار همی فرماید

برو ای شیخ! که شد بر تنم این خرقه حرام

ای شیخ! تا وقتی از گفتار تو پیروی می‌کردم و خرقه زهد و عبادات فشری و توجه به نعمتهای بهستی مرا فریب می‌داد که دوست فرمان بندگی واقعی و عشق و محبت و مراقبه به جمالش را صادر نکرده بود؛ و چون خواسته حضرت محبوب بر آن فرار گرفت که برایم از کثرات پرده برداشته شود و با مظاهرش مشاهده‌اش نمایم، دیگر جای آن نیست که از تو پیروی کنم. به گفته خواجه در جایی:

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم! من لافِ عقل می‌زنم، این کار کی‌کنم؟
خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند با مدعی بگو: که چرا ترک می‌کنم؟^(۱)
و در جای دیگر می‌گوید:

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی‌معنی، غرق می‌تاب اولی

چون عمر تبه کردم، چندان که نگه کردم

در گنج خراباتی، افتاده خراب اولی

از همچو تو دلداری، دل بر نکنم آری

گر تاب کشم باری، ز آن زلف بتاب اولی^(۲)

حافظ ار میل به ابروی تو دارد، شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

محبوب! سزاوار چون منی آن است که به محراب ابروان و جمالت فریفته و توجه داشته باشد؛ زیرا آنان که با تو گفتگو و راز و نیاز دارند به محراب عبادت روی می‌آورند و می‌خوانند.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۷، ص ۳۸۵.

مرو که در غمم هجر تو از جهان برویم	بیا که پیش تو از خویش بر زمان برویم
سخن بگویی که پیش لب تو جان بدیم	رما سخن که در این حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان	ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که بنشینم بر دهان، لب تو	تو خود بگویی که ما از برت چنان برویم
کدای کوی شماییم و حاجتی داریم	روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل به ما ده به هر طریق که هست	که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ از این در برو برای خدا

که هر چه رای تو باشد جز این بر آن برویم

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار همیشگی محبوب برآمده، و دوستان خود را هم در این امر شریک قرار داده تا شاید خواسته‌اش مورد قبول قرار گیرد. می‌گوید:

مرو، که در غم تو از جهان برویم

بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم

ای دوست! چون برای عشاق خویش جلوه نمودی، قصد رفتن مکن، که در غم هجرت جان خواهیم سپرد، به دلجویی ایشان بپرداز تا با دیدارت خویش را فراموش کنند؛ که: «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَانَ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ وَأَبْتِهَلْ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ زَحْمَتِكَ وَطَائِبِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ عَلَيَّ بِمَا أَوْقَلْتَهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِعْنَامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالشَّمْعَ بِالنَّفْرِ إِلَيْكَ»^(۱): (به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسما و صفات] و به انوار قدست از تو درخواست نموده و به واسطه نوازشهای مهر و رحمت و نیکیهای برّ و احسانت به درگاه تو تضرع می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت در قرب به تو، و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهدهات آرزومندم، تحقق بخشی.)

سخن بگوی، که پیش لب تو جان بدهیم

رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

چون ما را به دیدارت نایل ساختی از کلامت هم ما را بهره‌مند ساز که به گفتارت عاشقیم و با شنیدن جان خواهیم داد. مگذار در حسرت راه یافتن به مشاهده‌ات و شنیدن گفتارت سر به خاک فرو بریم. چرا که در این جهان کام از تو نگرفتن، محرومیت و ناکامی عالم دیگر را در پی دارد. در جایی می‌گوید:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریب و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند مرا به میکده بر، در خم شراب انداز^(۱)
لذا می‌گوید:

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان

ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

معشوقا! کام گرفتن از تو منتهای آرزوی من است، بیا و ما را تا زندگی عاریت است از خویش بگیر و آب حیات ده، و راضی شو محرومیت نصیبمان گردد و از این عالم رخت بر بندیم و برویم؛ که: «اللَّهُمَّ! أَسْأَلُكَ إِيْمَانًا لَا أَجَلَ لَهُ دُونَ لِقَائِكَ، أُخِيْنِي مَا أُخِيْنَتَنِي عَلَيْهِ وَتَوْفَنِي إِذَا تَوَفَّيْتَنِي عَلَيْهِ، وَابْعَثْنِي إِذَا بَعَثْتَنِي عَلَيْهِ.»^(۲) (خداوندا! از تو ایمانی درخواست می‌کنم که سر انجامی کمتر از لقایت نداشته باشد، تا زنده‌ام مرا بر آن باقی بدار، و در هنگام گرفتن جانم نیز بر آن بگیر، و وقتی که مرا [در قیامت] برانگیختی بر همان ایمانم برانگیز.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

درآ، که در دل خسته توان درآید باز بیا که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح باب وصال مگر گشاید باز^(۳)

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان، لب تو

تو خود بگویی که ما از پرت چسان برویم؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۴۲.

۲ - اقیال الاعمال، ص ۷۵ - ۷۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

محبوباً! چه خوش روزگاری است آن زمانی که عنایات و الطافت شامل حال ما گردد و به دیدارت نایلمان سازی و از لبانت آب حیات ابدی مان بخشی! و چنانچه عنایات شامل حالمان نشود، «تو خود بگویی که ما از پرت چسان برویم؟» بخواهد بگوید: «إلهی! ما أَلَدُّ خَوَاطِرَ الْإِلْهَامِ بِذِكْرِكَ عَلَى الْقُلُوبِ! وَمَا أَخْلَى الْمَسِيرَ إِلَيْكَ بِالْأَوْهَامِ فِي مَسَالِكِ الْغُيُوبِ! وَمَا أَطْيَبَ طَعْمَ حَبْتِكَ! وَمَا أَغْدَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِدْنَا مِنْ طَرْدِكَ وَإِسْعَادِكَ.»^(۱): (بارها! چه لذت بخش است خواطری را که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبتت خوش، و شربت قربت گواراست؛ پس ما را از راندن و دور نمودن پناه ده).

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم

روا مدار که محروم از آستان برویم

دلبر! ما را حاجتی است، و آن جز دیدار و آب حیات از لبنت گرفتن نیست، به گدایی به پیشگاهت در طلب آن آمده‌ایم، محرومان مگردان، و مگذار حرمان نصیب ما گردد و از آستان قدست نا امید و از تو بهره نگرفته از این جهان برویم؛ که: «يا قاضِي خَوَاطِرِ الْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِينِ! وَا أَكْثَرُ الْأَكْرَمِينَ! وَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ! لَكَ تَخَضُّعِي وَسُؤَالِي، وَإِلَيْكَ تَضَرُّعِي وَابْتِهَالِي، أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعْمَ امْتِنَانِكَ، وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفْحَاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعِزِّكَ الْوُفْقِي مُتَمَسِّكٌ.»^(۲): (ای برآورنده خواسته‌های نیازمندان و مستمندان! و ای بزرگواریترین بزرگواران! و ای مهربانترین مهربانان! تنها به درگاه تو افتادگی و گدایی نموده و فقط به سوی تو ناله و زاری می‌نمایم، از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیت نایل سازی، و نعمتهایی را که بر من منت نهادی، پاینده‌داری. هان! من اکنون به درگاه کرمیت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت در آمده، و به رشته محکم تو چنگ زده، و به

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

دستگیره استوار و مطمئنّت در آویخته‌ام.)

نشان وصل به ما دِه به هر طریق که هست

که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

محبوب! اگر دیدارت را در این جهان به ما عنایت نمی‌فرمایی، نشان وصلت را

عنایت فرما، تا پس از این عالم بهره‌ای از تو داشته باشیم.

مگو که حافظ از این در برو، برای خدا

که هرچه رأی تو باشد، جز این بر آن برویم

معشوقا! درست است که باید گوش به فرمان تو باشیم و هرچه بگویی بپذیریم،

اما طاقت دوریت را نخواهیم داشت. در جایی می‌گوید:

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف چون هنرهای دگر، موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت: که فردا بدم کام دلت سببی ساز خدایا! که پشیمان نشود

حسن خُلُق ز خدا می‌طلبم روی نورانی تو تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود^(۱)

مزین بر دل ز نوک غمزه تیرم که پیش چشم بیارست بیرم
 نصاب حسن در حد کمال است ز کاتم ده، که مسکین و فقیرم
 قبح پر کن، که من از دولت عشق جو انجنت جهمانم گرچه بیرم
 چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش کم شد از ضمیرم
 مبادا جز حساب مطرب وی اگر حرفی کشد گلک دیرم
 در آن غوغا که کس، کس را نپرسد من از پسر مغان منت پذیرم
 قراری کرده ام با منی فروشان که روز غمم بجز سنا غمگیرم
 خوش آن دم که استغایستی چو بر طرد فراغت بخشد از شاه و وزیرم
 فراوان کنج غمم در سینه دارم اگر چه ندانم عیند فقیرم
 من آنم بر گرفتارم دل ز حافظ
 که ساقی گشت یار ناگزیرم

خواجه با ابیات این غزل، تمنای دیدار و اظهار اشتیاق خود را به معشوق نموده و می‌گوید:

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم

که پیش چشم بیماریت بمیرم

محبوبان! به مشاهده‌ات بهره‌مندم ساز که تنها جذبات چشم خمار آلود و دیدار جمالی دل‌فریبنده‌ات مرا خواهد گشت، محتاج به غمزه و تجلی جلالی‌ات نیستم. در جایی می‌گوید:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیماریت، هزاران درد بر چینم^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

از چشم خود بپرس که ما را که می‌گشود؟ جانان! گناه طالع و جرم سناره نیست^(۲)

نصاب حسن در حد کمال است

زکاتم ده، که مسکین و فقیرم

ای دوست! در زیبایی یکتا و سرآمد همه صاحب جمالهایی (بلکه ایشان جمال از تو وام گرفته‌اند) وقت آن است که فقیران و عاشقانت را زکات حسن بخشی و دل‌باختگان را از دیدارت بهره‌مند گردانی؛ که: «یا مَنْ بَأْتُهُ مَفْتُوحٌ لِدَاعِيهِ، وَجِجَانَةٌ مَرْفُوعَةٌ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

لِرَاجِيهِ! أَسْأَلُكَ بِكَرَمِكَ أَنْ تَمُنَّ عَلَيَّ مِنْ غَطَائِكَ بِمَا تَقَرُّ بِهِ عَيْنِي»^(۱): (ای خدایی که در [رحمتت] برای دعا کنندگان گشاده، و حجابت برای امیدوارانت برداشته است! به بزرگواریات از تو درخواست می‌نمایم که از عطایت به اندازه‌ای که چشمم بدان روشن شود، بر من منت نهی.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

ای سرو نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز^(۲)

و نیز در جای دیگر در مدح حضرتش می‌گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بُستان شکست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد؟^(۳)

قدح پر کن که من از دولت عشق

جوانبخت جهانم گرچه پیرم

محبوبان! پیران سرزمین عشق، جوانبختان و دولت‌مندان جهانند، و سزاوارند تا شراب تجلیات را بنوشند. تشنگی ایشان با یک تجلی و دو تجلی فروکش نمی‌کند، خواهج‌ات هم از آنان است، پس: «قدح پر کن که من از دولت عشق...» و یا بخواهد بگوید: معشوقا! اگر چه پیر شده‌ام، ولی چون عشقت را در سینه دارم، جوانبخت جهانم. از دیدار و شراب تجلیات بسیار بهره‌مندم ساز. به گفته‌ی خواجه در جایی:

ساقیا! مایه‌ی شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار
داروی دردِ عشق یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.

یک دو رطل گران به حافظ ده گر گناه است و گر ثواب بیار^(۱)

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حباب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چنان دوست و محبتش در سینه‌ام جای گرفته که از خود غافل مانده‌ام. در واقع می‌خواهد با این بیان بگوید: «الهی! ... وَالْحِفْنَا بِالْعِبَادِ | بِعِبَادِكَ الَّذِينَ هُمْ بِالْإِدَارِ إِلَيْكَ يُسَارِعُونَ، وَبَابِكَ عَلَى الدَّوَامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيَّاكَ فِي اللَّيْلِ يَغْتَدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ، الَّذِينَ صَفَّيْتَ لَهُمُ الْمَشَارِبَ، وَتَلَعْتَهُمُ الرِّغَابَ، وَأَنْجَحْتَ لَهُمُ الْمَطَالِبَ، وَقَضَيْتَ لَهُمْ مِنْ فَضْلِكَ الْمَأْرِبَ، وَمَلَأْتَ لَهُمْ صَمَائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَزَوَّيْتَهُمْ مِنْ صَافِي بَشْرِيكَ.»^(۲) (معبود!! ... و ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌کنند، و پیوسته در [رحمت] ات را می‌کوبند، و در شبانگاهان، در حالی که از هیبت و عظمتت هراسانند، تنها به پرستش تو مشغول هستند، ملحق نما، هم آنان که آب‌شخورها را برای ایشان صافی و بی‌آلایش نموده، و به آرزوهایشان نایل گردانیده، و خواسته‌هایشان را برآورده، و از فضل خود حوایجشان را روا ساخته، و دل‌هایشان را از عشق و دوستی‌ات لبریز نموده، و از شراب ناب خود نوشانیده‌ای.)

الهی! که نوشته‌های من جز سخن از او نباشد و قلمم جز از عنایات و نفعات شورانگیز و تجلیاتش ننویسد! در جایی می‌گوید:

ترک من چون جعد مشکین گرد کا کل بشکند

لاله را دل خون کند، بازار سنبل بشکند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

ور خرامن سرو گلبارش کند میل چمن

سرو را از پا در اندازد، دل گل بشکند^(۱)

در حقیقت، بیانات خواجه همانگونه است که اظهار نموده.

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد

من از پسر مغان منت پذیرم

در غوغای عاشقان، و یا حالات و مشاهدات، و یا تجلیات دوست که شوری در

دلربایی پیا می‌کند، استاد و راهنمای به حضرت دوست را یاد خواهم کرد و منت

پذیر خدمات او گشته و فراموشش نخواهم کرد.

و یا بخواهد بگوید: در هیاهوی قیامت که هیچ کس را با کس کاری نباشد، برای

برآورده شدن مقامات معنوی، دست شفاعت به دامن رسول الله ﷺ و یا امیر

المؤمنین علیه السلام خواهم زد؛ که: «ما أخذنا من الأولین والآخِرین إلا وهُوَ يَخْتاجُ إلی شِفاعَةِ

مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ.»^(۲): (هیچ کس از اولین و آخرین نیست مگر اینکه به شفاعت

محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در روز قیامت محتاج می‌باشد.) و نیز: «إِذَا كَانَتْ لَكَ حَاجَةٌ إلی اللهِ، فَقُلْ: «اللَّهُمَّ!

إِنِّي أَسْأَلُكَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَعَلِيِّ، فَإِنَّ لَهُمَا عِنْدَكَ شَأْنًا مِنَ الشَّأْنِ وَقَدْرًا مِنَ الْقَدْرِ، فَبِحَقِّ ذَلِكَ الْقَدْرِ، أَنْ

تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَأَلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تُفْعَلَ بِي كَذَا وَكَذَا.» فَإِنَّهُ إِذَا كَانَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ لَمْ يَبْقَ مَلَكٌ مُقْرَبٌ وَلَا

نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَلَا مُؤْمِنٌ مُفْتَحِنٌ إِلَّا وَهُوَ يَخْتاجُ إِلَيْهِمَا فِي ذَلِكَ الْيَوْمِ.»^(۳): (هنگامی که خواسته و

حاجتی از خدا داشتی، بگو: «خداوند! به حق محمد و علی از تو درخواست می‌کنم،

زیرا این دو بزرگوار را در نزد تو ارج و منزلتی بس والاست، پس به حق آن ارج و منزلت،

[از تو درخواست می‌کنم] که بر محمد و آل محمد درود فرستاده و به من چنین و چنان

کنی.» [به جای این جمله، حاجت و خواسته خود را ذکر می‌کنی] بدرستی که وقتی روز

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۸، ص ۴۲، روایت ۳۱.

۳ - بحار الانوار، ج ۸، ص ۵۹، روایت ۸۱.

قیامت فرا می‌رسد، هیچ فرشته مُقَرَّب و پیامبر مُرْسَل و مؤمن آزموده‌ای نمی‌ماند مگر اینکه در آن روز به آن دو بزرگوار نیازمند است.)
و یا در آن روز که هیچ کس را با کس کار نباشد، من دست شفاعت از دامن استاد
بر نخواهم داشت.

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم، بجز ساغر نگیرم

چنانچه تجلیات اسماء و صفاتی به وجد آورنده دوست نصیبم گردد، با حضرت
دوست معاهده بسته‌ام که اگر غمهای عالم بخواهند سینه‌ام را آماج هدفهای
خویش قرار دهند، به مراقبه و یادش پردازم تا غمهای جهان نیازاردم؛ که: ﴿الَّذِينَ
آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۱): (مُنیین آناند) که ایمان
آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دل‌ها تنها به یاد خدا آرام
می‌گیرند.) و همچنین: «ذِكْرُ اللَّهِ جَلَاءُ الصُّدُورِ وَطَمَئِينَةُ الْقُلُوبِ»^(۲): (یاد خدا، صفای دل‌ها و
آرامش قلبهاست.) و نیز: «ذِكْرُ اللَّهِ طَارِدُ الْأَوَاءِ وَالْبُؤْسِ»^(۳): (یاد خدا، دورکننده شدت و
رنج و سختی است.) و به گفته خواجه در جایی:

غم کهن به می‌سالم‌خورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت^(۴)

خوشا آن دم! که استغفای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

آری، مستی عشق، و یا مستی مشاهده معشوق، بشر را فارغ البال از همه تعلقات

۱ - رعد: ۲۸.

۲ - غرر ز درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.

عالم هستی، از آن جمله شاه و وزیر، می نماید. خواجه هم می گوید: خوشا لحظه‌ای که انس با دوست و دیدارش، مرا از همه توجّهات و تعلّقات و دلبستگی‌های عالم طبع باز دارد، و جز از او و مشاهده جمالش به چیزی نظر نداشته باشم! که: «الْغِنَى بِاللَّهِ أَكْبَرُ الْغِنَى»^(۱): (غناى بالله، بزرگترین بی‌نیازی می باشد.) و نیز: «غِنَى الْمُؤْمِنِ بِاللَّهِ سُبْحَانَهُ»^(۲): (غنا و بی‌نیازی مؤمن، به خداوند سبحان است.) و همچنین: «الْغِنَى بِغَيْرِ اللَّهِ أَعْظَمُ الْفَقْرِ وَالشَّقَاءِ»^(۳): (غناى به غیر خدا، بزرگترین نیازمندی به بدبختی است.) لذا می گوید:

فراوان، گنج غم در سینه دارم

اگر چه مدعی بیند فقیرم

گرچه مدعیان عشق محبوب، مرا تهیدست از عشق به وی بدانند، و یا زاهد مرا بی‌چیز و تهیدست از نتایج اخروی و خود را به عبادت قشری، غنی و دارای ثوابهای جهان باقی بدانند، باکی نیست! در سینه گنج‌هایی از عشق و غم دوست دارم که دو جهان با آن مقابله نمی‌کنند؛ که: «إِلَهِي! مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مُتَخَوِّلًا»^(۴): (معبودا! آن کس که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟ هر کس که به جای تو، به غیر تو خرسند شد، محروم گشت، و هر که از تو روگردان شد، زیان برد.)

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ

که سانی گشت یار ناگزیرم

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الغنى، ص ۲۹۸.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الغنى، ص ۲۹۸.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الغنى، ص ۲۹۸.

۴ - اقبال الأعمال، ص ۳۴۹.

چون دوست را یار ناگزیر خود دیدم، و دانستم که به جز او دل به هرکس و هر
 چیز دادن غلط است، به آسودگی پیوستم و از خود رستم.
 و یا بخواهد بگوید: چون محبوب شراب تجلیات خویش را به من آشامانید، از
 بدن عنصری توجه برداشته و به راحتی گراییدم؛ که «یا مَنْ سَعِدَ بِوَحْمَتِهِ الْقَاصِدُونَ» یا
 خَيْرَ مَرْجُوًّا وَ يَا اُنْمُوًّا مَدْعُوًّا»^(۱): (ای خدایی که آنان که آهنگ تو را دارند به رحمت
 نیکبخت شدند! ... ای بهترین کسی که بدو امید بسته می شود! و ای بزرگوارترین کسی که
 خوانده می شود!)



مرکز تحقیقات و نشر در علوم اسلامی

مژده و وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر ز آنکه چو کز دی زمین برخیزم
به ولای تو، که گربنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب نشین
تا به بیت زحسد، رقص کنان برخیزم
کر چه پریم، توشی تنگ در آغوشم گیر
تا حسره که ز کنار تو جوان برخیزم
تو پندار که از خاک سر کوی تو من
به جای فلک و جور زمان برخیزم

سر و بالا بنا، ای بت شیرین حرکات!

که چو حافظ ز دست کبر جان و جهان برخیزم

خواجه در تمام ابیات این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده. و گویا اولین مرحله‌ای بوده که وی به انتظار دیدار محبوب بسر می‌برده. می‌گوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

محبوب! دام جهان و عالم طبیعت و آمال، مرا گرفتار تعلقات خود ساخته، و بندها بر من نهاده و نمی‌گذارد به عالم اصلی خود پرواز داشته باشم و در جهان بی‌اسمی و رسمی بال‌گشایم؛ که: «إِنَّمَا الدُّنْيَا شُرْكٌ وَقَعَ فِيهِ مَنْ لَا يَعْرِفُهُ»^(۱): (دنیا دومی است که شخص ناآشنا در آن می‌افتد) و نیز: «أَفَةُ النَّفْسِ أَلْوَلُهُ بِالدُّنْيَا»^(۲): (آفت نفس، سرگشتگی به دنیا می‌باشد) و همچنین: «أَيْنَ تَخْدَعُكُمْ كَوَاذِبُ الْأَمَالِ؟»^(۳): (آرزوهای دروغین به کدامین سو فریبتان داده و می‌کشد؟) و نیز: «ضِيَاعُ الْعَمْرِ بَيْنَ الْأَمَالِ وَالْمُنَى»^(۴): (عمر [معمولاً، به خاطر] آرزوها و خواهشهای دروغین از بین می‌رود) و نیز: «الْأَمَلُ سُلْطَانُ الشَّيَاطِينِ عَلَى قُلُوبِ الْغَافِلِينَ»^(۵): (آرزو، [مایه] تسلط شیطانها بر دلهای غافلان می‌باشد).

معشوقا! محتاج عنایتی از توام تا وصلت را دریابم و به یکبارگی از خویشتن

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص ۱۸.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص ۲۰.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص ۲۱.

پرستی و آرزوها و تعلقات جدا شوم، «مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم»؛ که: «إلهی! هذا ذلّي ظاهرٌ بینَ یدیک. وهذا حالی لا یخفی علیک، مِنْکَ أَطْلُبُ الوُصُولَ إِلَیکَ، وَبِکَ أَشْتَدُّ عَلَیکَ؛ فَاهْدِنِی بِنُورِکَ إِلَیکَ، وَاقْمِنِی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَیْنَ یدَیکَ.»^(۱) (معبودا! این خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من که بر تو پنهان نیست. تنها از تو، وصول به خودت را خواستارم، و تنها به تو، بر تو راهنمایی می جویم؛ پس به نور خویش مرا به سوی خود هدایت فرما، و با عبودیت راستین در پیشگاهت برپا دار.)

پارب! از ابر هدایت برسان بارانی

بیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم

پروردگارا! خود فرموده‌ای: ﴿يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ﴾^(۲): (خداوند، هرکس را بخواهد به نور خود رهنمون می شود.)، و این گفتار توست که: ﴿فَمَنْ يُرِدِ اللَّهُ أَن يَهْدِيَهُ، يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ﴾^(۳): (پس هرکس را که خدا بخواهد هدایت کند، دلش را برای پذیرش اسلام و تسلیم می گشاید.) و همچنین کلام توست: ﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ يَهْدِيهِمْ رَبُّهُمْ بِإِيمَانِهِمْ﴾^(۴): (بدرستی آنان را که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دادند، پروردگارشان به واسطه ایمانشان به سوی خود هدایت می کند.) پیش از آنکه عالم عنصری ام به نابودی بگراید و بمیرم و خاکم را باد به هر طرف ببرد، در زیر بارش رحمت خاصّ خویش قرارم ده؛ که: «إلهی! بِذَنبِ کَرَمِکَ أَغْلَقْتُ يَدِي، وَبِئْسَ نِیلٌ عَطَايَاکَ بَسَطْتَ أَمْلِي، فَأَخْلِضْنِي بِخَالِصَةِ تَوْحِيدِکَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ صَفْوَةِ عِبِيدِکَ.»^(۵) (معبودا! به دامان کرمّت دست زده، و برای نیل به عطایایت آرزو گشاده‌ام، پس مرا با توحید خالص و

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ - نوره: ۳۵.

۳ - انعام: ۱۲۵.

۴ - یونس: ۹.

۵ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۴.

ناب خویش پاک نموده و از بندگان برگزیده‌ات بگردان).

به ولای تو، که گر بنده خویشم خوانی

از سر خواجه‌گی کون و مکان برخیزم

ای دوست! قسم به ولا و عهدی که با تو داشته و دارم و به عرض امانتی که بر من نمودی و بد پرستم؛ که: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ﴾^(۱): (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم پس همه از تحمل آن سرپیچی کرده و هراسیدند، و تنها انسان آن را حمل نمود)، اگر مرا به بندگی خویش بپذیری، به مقام خلافت و سلطنت کون و مکانی نایل ساخته‌ای و بر عالم (به حساب سلطه‌ای که در بندگی‌ات به دست می‌آید) حکومت داده‌ای؛ که: «عَبْدِي أَطْعَمَنِي أَجْعَلُكَ مَثَلِي... أَنَا مِنْهُمَا أَشَاءُ يَكُونُ، أَجْعَلُكَ مِنْهُمَا تَشَاءُ يَكُونُ»^(۲): ((ای [بنده من! از من اطاعت کن تا تو را نمونه خویش گردانم ... من هرچه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز آنچه‌ان می‌گردانم که هرچه بخواهی، موجود می‌شود) و نیز: «مَنْ عَبَدَ اللَّهَ، عَبَدَ اللَّهَ لَهُ كُلَّ شَيْءٍ»^(۳): (هرکس خدا را پرستد، خداوند همه چیز را بنده او می‌گرداند) در جایی می‌گوید:

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین ملک تو از ماء بود تا ماهی^(۴)

و یا بخواهد بگوید: ای دوست! چنانچه مرا به بندگی خود بپذیری، از فرمانروایی بر کون و مکان و استقلال دادن به آنها و طلب خواسته‌های خود از ایشان دست خواهم داشت، و چشم به عطاپای تو دوخته و تسلیم خواسته‌های تو می‌گردم.

۱ - احزاب: ۷۲.

۲ - الجواهر السنیة، ص ۳۶۱.

۳ - تنبیه الخواطر و نزهة النواظر (معروف به مجموعة رزام)، ج ۲، ص ۱۰۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

محبوبها! چنانچه بمیرم و وصالت نصیبم نگردد، به تربتم آی، تا سر از لحد برای دیدارت بردارم و به شراب تجلیات و نفحات روح افزا و به وجد آورنده‌ات نایل گردم. در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست نموده و به شدت تمناهای خویش اشاره می‌کند. در جای می‌گوید:

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد تا دم صبح قیامت، نگران خواهد بود^(۱)
و در جای دیگر می‌گوید:

حافظ، سر از لحد بدر آرد به پای بوس گر خاک او به پای شما پی سپر شود^(۲)
لذا می‌گوید:

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوش گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم

معشوقا! دیدارت شکستگان را زنده می‌سازد و پیران را جوان، بیا و خواجه‌ات را به دیدارت نایل ساز تا از پیری به جوانی بگراید. در جایی می‌گوید:

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هرگه که یاد روی تو کردم، جوان شدم
من پیر سال و ماه یتیم، یار بی وفاست بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم^(۳)

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من

به جفای فلک و جور زمان برخیزم

دلبر! چنان فریفته دیدارت می‌باشم و به بندگی و خاکساری در پیشگاهت مشتاقم، که هیچ ناملایمی از محبت تو جدایم نخواهد ساخت. ای فلک! با من

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۳۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۳۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص ۳۲۲.

هرچه می خواهی بکن که بار جفاهایت می کشم ولی از یار خویش دست برنخواهم
داشت. به گفته خواجه در جایی:

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! چاکر معتقد و بنده دولت خواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم^(۱)
لذا می گوید:

سز و بالا بنما، ای بُت شیرین حرکات!

که چو حافظ، ز سر جان و جهان برخیزم

ای دوست! قد و قامت زیبایت را مشاهده نمودن، آرزوی دیرینه من است.
چنانچه جلوه بنمایی، همان گونه که از خود خواهم گذشت، «از سر جان و جهان
برخیزم». در جایی می گوید:

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه روا

تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنما دلبر! تا جان بر افشانم چو شمع^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، جلد ۲، ص ۲۸۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

من ترک عشق بازی و ساغر نمی کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
 تلقین اہل نظر یک اشارت است کردم اشارتی و مکرز نمی کنم
 برگز نمی شود ز سر خود خبر مرا تار میان میسکده سر بر نمی کنم
 شیخم پلنگ گفت: حرام است می مخور گفتم که چشم و گوش به هر خبری کنم
 پیرمغان حکایت معقول می کند مذورم از محال تو باور نمی کنم
 این نقوی ام پس است که چون زاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر خبر نمی کنم
 زاهد پلنگ گفت: برو ترک عشق کن چیرین محتاج جنک نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیرمغان مامن وفاست

من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

از بیت پنجم و هشتم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه گرفتار گرفتار بدخواهان بوده و ایشان وی را از عشق به محبوب حقیقی منع می‌نموده‌اند، که می‌گوید:

من ترکِ عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

ای آنان که مرا از باده گرفتن از مشاهدات جانان و عشق او پرهیز می‌دهید! پس کنید این طریقی نیست که به اختیار خود آن را برگزیده باشم، فطرت ﴿فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ﴾^(۱): (همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی برای آفرینش خدا نیست.) مرا بر آن داشته، ﴿وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۲): (ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) درجایی می‌گوید:

من خود از آغاز فطرت، عاشق و مست آمدم

بسر نتابم رو از این در، تا به وقت اندراج

عاشقان کوی جانان، با گدایی خوشترند

این چنین شه را، کجا باشد نظر بر تخت و تاج^(۳)

مگر ممکن است، بر فطرت توحید و خداشناسی بودن، و عشق با او نورزیدن؟

صد بار به گفته ناهموار شما گوش فرا دادم و از آن طریقه توبه کردم و دیگر نمی‌کنم.

۱ و ۲ - روم: ۳۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، عزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم
نقش مستوری و مستی، نه به دست من و توست

آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم^(۱)

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

چگونه از باده گرفتن توبه نماید آن که دوست و جمال و کمال و دیدارش سرمایه
هر دو جهان اوست. من خاک کوی دوست و بندگی اش را با باغ بهشت و سایه
طوبی و قصر حور که شما طالب آنید برابر نمی‌نمایم (زیرا همه جمال و کمالهای
عالم هستی، گوشه‌ای از جمال و کمال اویند). به گفته خواجه در جایی:

چون که اندر هر دو عالم، یار می‌باید مرا

با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی

از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار؟^(۲)

نلقین درس اهل نظر، یک اشارت است

کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

ای ملامت گران! آنچه با شما گفتم اشارتی است، دیگر شما خود دانید. بس کنید

از نصیحت من. در جایی می‌گوید:

مرا به‌رندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین، نه نقص گناه که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص ۲۲۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص ۱۹۷.

و در جای دیگر می‌گوید:

مرا می‌دگر باره از دست برد به من باز آورد می، دستبرد
 برو زاهد! خرده بر ما مگیر که کار خدایی، نه کاری است خرد
 مرا از ازل عشق شد سر نوشت قضای نوشته، نشاید سترد^(۱)

هرگز نمی‌شود ز بسز خود خبر مرا

تا در میان می‌کده سر بر نمی‌کنم

ای آنان که مرا از عشق و محبت به دوست حقیقی منع می‌نمایید! بگذارید چندی هم با آنان که میخانه دوست گشته‌اند و از راز خویش و دو عالم آگاه شده‌اند بنشینم و به گفتارشان عمل نمایم، تا بدانم من کیم و برای چیم، و گرنه با شما بودن هرگز مرا از خود با خبر نخواهد کرد. در جایی می‌گوید:

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد که خاک می‌کده، گحلی بصر توانی کرد
 بیا، که چاره ذوق حضور و نظم امور به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد^(۲)

شیخم به طنز گفت: حرام است می، مخور

گفتم: که چشم و گوش به هر خر نمی‌کنم

واقعاً از بی‌خردی است که کسی خدا را برای بهشت و نعمتهای آن بندگی کند، و چنانچه آن نعمتها نبود او را با اینکه محبوب و معشوق اوست، عبادت نکند و شریک قرار دهد؛ که: ﴿إِنَّ الشُّرْكَ لظُلْمٌ عَظِيمٌ﴾^(۳): (براستی که شرک، ستم بزرگی است.) عاقل آن است که آزاده باشد و دل به خدای بهشت و نعمتهایش دهد. امیرالمؤمنین علیه السلام هم می‌فرماید: «إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً، فَعَلَّكَ عِبَادَةُ الشُّجَارِ، وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۳ - لقمان: ۱۳.

اللَّهِ وَهَيْبَةً، فَبِتِلْكَ عِبَادَةَ الْعَبِيدِ؛ وَإِنْ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ شُكْرًا، فَبِتِلْكَ عِبَادَةَ الْأَخْرَارِ»^(۱): (براستی که گروهی خدا را از روی میل و رغبت [به نعمتهای بهشتی] می پرستند، که این عبادت بازرگانان می باشد؛ و بدرستی که قومی خدا را از روی ترس و هراس [از عذاب جهنم] پرستش می نمایند، که این عبادت بردگان است؛ و همانا گروهی خدا را به خاطر سپاسگزاری می پرستند که این عبادت آزادگان می باشد.) لذا می گوید:

پیر مغان، حکایت معقول می کند
معدورم از محال تو باور نمی کنم

این گفتار گذشته ام، سخنی است معقول از پیر مغان، علی و همسر و فرزندان^(۲) که فرمودند: ﴿إِنَّمَا تُطْعَمُكُمْ يَوْجِهِ اللَّهُ، لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكْرًا﴾^(۳): (تنها برای خشنودی خدا به شما طعام می دهیم، و هیچ پاداش و سپاسی را از شما نمی خواهیم.) و سخن دیگر علی علیه السلام است که: «الْإِخْلَاصُ مِلَاكُ الْعِبَادَةِ»^(۴): (اخلاص، ملاک و مایه عبادت است.) و نیز: «بِالْإِخْلَاصِ تُرْفَعُ الْأَمَالُ»^(۴): (با اخلاص، عملها بالا برده شده، و مورد پذیرش خداوند واقع می شود.) و یا کلامی است از استاد طریق.

اما گفتار شما (زاهد و شیخ) مرا به محال دعوت می کند. کجا ممکن است با شرک و توجه به غیر او، نعمتهای بهشت را بدست آورد؛ که: ﴿إِنَّهُ مَنْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ، فَقَدْ حَرَّمَ اللَّهُ عَلَيْهِ الْجَنَّةَ وَمَأْوَاهُ النَّارُ، وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ﴾^(۵): (بدرستی که هر کس به خدا شرک ورزد، مسلماً خداوند بهشت را بر او حرام می گرداند، و جایگاهش در آتش [جهنم] خواهد بود، و برای ستمکاران هیچ یار و یاورانی نخواهد بود.) و نیز: ﴿وَلَعَبْدٌ

۱ - نهج البلاغه، حکمت ۲۳۷.

۲ - انسان: ۹.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۵ - مائده: ۷۲.

مُؤْمِنٌ خَيْرٌ مِنْ مُشْرِكٍ، وَلَوْ أَعْجَبَكُمْ ﴿١﴾: (و بدرستی که برده مؤمن از مشرک [آزاد] بهتر است، هرچند [از برده] خوششان بیاید.) و همچنین: ﴿مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ﴾ ﴿٢﴾: (ما را نرسد که به هیچ وجه به خدا شرک بورزیم.) و نیز: ﴿وَأَنْ أَقِمَّ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكِينَ﴾ ﴿٣﴾: (و اینکه استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، و هرگز از مشرکان مباش.)، و نیز: ﴿وَأَذِعْ إِلَى رَبِّكَ، وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكِينَ﴾ ﴿٤﴾: (و [مردم را] به سوی پروردگارت بخوان، و هرگز از مشرکان مباش.)

این تقوی‌ام بس است، که چون زاهدان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

کنایه از اینکه: تقوی از غیر دوست و از خود خواهی و خود فروشی، بهترین تقوی است و هر بدی و زشتی و صفت رذیله که از انسان ناشی می‌شود، از شرک و خود پرستی و خویشتن بینی است؛ که ﴿فَمَنْ اتَّقَى وَأَصْلَحَ، فَلَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ، وَلَا هُمْ يَخْزَوْنَ﴾ ﴿٥﴾: (پس کسانی که تقوی پیشه نموده و [عمل خویش را] اصلاح کنند، ترسی بر آنان نبوده و هرگز اندوهگین نمی‌شوند.) و نیز: ﴿إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا، وَالَّذِينَ هُمْ يُحْسِنُونَ﴾ ﴿٦﴾: (بدرستی که خداوند با تقوی پیشه‌گان و نیکوکاران می‌باشد.)

اینان (یعنی واعظانی که خود را نساخته‌اند) بر سر منبر با مردم سخن می‌گویند و ناز و کرشمه برایشان می‌فروشند و آنان را پرهیز از بدیها می‌دهند و به اخلاص در عمل دعوت می‌نمایند و از خوبیها سخن می‌گویند، در واقع خود را می‌ستایند، و می‌خواهند بگویند: که ما از بدیها آراسته‌ایم. در حالی که چنین نیستند؛ ﴿فَلَا تُزَكُّوا

۱ - بقره: ۲۲۱.

۲ - یوسف: ۳۸.

۳ - یونس: ۱۰۵.

۴ - قصص: ۸۷.

۵ - اعراف: ۳۵.

۶ - نحل: ۱۲۸.

أَنْفُسَكُمْ، هُوَ أَعْلَمُ بِمَنْ أَتَىٰ ﴿١﴾: (خود را پاک به حساب نیاورید، که او | خدا | به هر کسی که تقوا پیشه نماید آگاه‌تر است.) و به گفته خواجه در جایی:

گرچه بر واعظ شهر، این سخن آسان نشود

تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک ببايد، که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود^(۲)

(درحقیقت آن کس که به تزکیه خود پرداخته باشد، کجا می‌تواند - در حالی که

مردم را زیر دست خود می‌بیند - خود فروشی و ناز و کرشمه برایشان نداشته باشد.)

زاهد به طعنه گفت: برو ترک عشق کن

محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم

آری، خدایی که بشر را بر طریق محبت و عشق خود برانگیخته؛ که «وَنَعْتَهُمْ فِي

سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۳): (و مخلوقات را در راه دوستی و محبت به خود برانگیخت)، کجا

می‌تواند بشر ترک عشق او کند؟ بر من طعنه مزن و از پیمودن طریقه فطرتم بازمدار. در

جایی می‌گویید:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد

غالباً این قدرم، عقل و کفایت باشد

من که شبها زه تقوی زده‌ام با دف و چنگ

این زمان سر به ره آرم، چه حکایت باشد

۱ - نجم: ۳۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۵.

۳ - صحیفه سجادیه (۶)، دعای ۱.

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است

عشق کاری است، که موقوف هدایت باشد^(۱)

حافظ! جناب پیر مغان مأمن وفاست

من سرکِ خاک بوسی این در نمی‌کنم

کنایه از اینکه: هیچ دوست و مصاحبی بجز رسول الله ﷺ و یا یکی از اوصیاء علیهم السلام و یا مرشد و استاد کامل را نمی‌توان همراه واقعی و وفادار در طریق الهی الله قرار داد که: ﴿الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ﴾^(۲): (دوستان در آن روز [قیامت] دشمن همدیگر هستند، مگر اهل تقوی.)

چنانچه کسی از روی حقیقت به ایشان توجه کند و خاک بوسی درگاهشان را اختیار نماید، به فیوضات کامله در این عالم و جهان دیگر خواهد رسید؛ که: ﴿يَوْمَ يَعْزُ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ: يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا. يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا. لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي، وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا﴾^(۳): (روزی که شخص ستمگر دستش را گزیده و می‌گوید: ای کاش! با فرستاده [خدا] همراه می‌شدم، وای بر من! ای کاش فلانی را دوست نمی‌گرفتم! که مرا از یاد حق بازداشت، پس از آنکه یادش نصیبم گشته بود، و همواره شیطان انسان را بسیار خوارکننده است.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲ - زخرف: ۶۷.

۳ - فرقان: ۲۷ تا ۲۹.

من دوستدار روی خوش و موی دلگشتم مدهوش چشم مست و می صاف بی غشتم
 در عاشقی کزین باشد ز سوز و ساز استاده ام چو شمع، مژگان ز آتشتم
 من آدم بنده ام، اما در این سفر حالی اسیر عشق جوانان مو شتم
 بخت آرید و کند که کشم رخت سوی دوست کیسوی خور، گزند فشانند ز سفر شتم
 شیر از معدن لب لعل است و کان شن من جوهری مفلس، از آن روشو شتم
 از بس که چشم مست در این شهر دیده ام حقا که می نمی خورم اکنون و سر خوشتم
 شهری است پر کز شمه و خوبان زشست چیسیم نیت، ورنه خریدار هر شتم
 کفتی بز سر عهد ازل نکت ای بگوی آنکه بگویند که دو پیمان در کشتم
 واعظ ز آب فکر ت بی حاصلم بوخت ساقی کجاست؟ نازند آبی بر آتشتم

حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آیند اے نذارم از آن آو می کشتم

از این غزل خوب ظاهر می‌شود که خواجه خود را در موقعیتی از معنویت و آمادگی برای مشاهدات حضرت دوست می‌دیده و تقاضای آن را می‌نموده. می‌گوید:

من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم

مدهوش چشم مست و می‌صاف بی‌غشم

محبوباً! نه تنها دوستدار و فریفته تجلیات جمالی توام، بلکه جلال دلکشت را هم طالبیم؛ زیرا این موی و کثراتند که مرا توجه به حقیقتشان که جمال و کمال تواند می‌دهند، و این عالم مُلک است که سالک را به ملکوت خویش راهنماست، پس «من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم» و برای جذبۀ چشم و کششهای اسمائی و صفاتی و مشاهدات آماده، و مدهوش و بی‌تابم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زین نخوش رقم که برگل رخسار می‌کشی

خط بر صحیفهٔ گلِ گلزار می‌کشی

هردم به یاد آن لب میگون و چشم مست

از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی

باز آ، که چشم بد ز رُخت دور می‌کنم

ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی^(۱)

بخواهد بگوید که: «إلهي لا تُغلق علي مَؤخديك أبوابَ رَحمتِكَ، وَلَا تُخجِبْ مُشتاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤیتِكَ»^(۱): (معبردا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبنده، و مشتاقانت را از مشاهده دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و نیز بگوید دانسته‌ام که:

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم

زیرا عاشقی را تحمل باید و در آتش عشق جانان چون شمع سوختن و آب شدن و فریاد برنیاوردن می‌خواهد، و من چنینم و سوختن در پیشگاهت نهایت آرزویم می‌باشد؛ چون می‌دانم و صالت بی آن میسر نخواهد شد. «مترسان ز آتش» در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم دردمندی است به امید دوا می‌گردد^(۲)

من آدم بهشتی‌ام، اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

آری، خداوند آدم ابوالبشر^(۳) را خلق فرمود و در بهشتش سکونت داد، که: ﴿وَقُلْنَا: يَا آدَمُ! اسْكُنْ أَنْتَ وَرَوْحُكَ الْجَنَّةَ﴾^(۳): (و گفتیم: ای آدم! تو و همسرت در بهشت سکنی گزینید.)؛ اما مشیت او بر این قرار گرفته بود که او را در عالم خاکی آورد و به مقام خلافت نایل سازد؛ که: ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۴): (همانا من جانشینی

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۳ - بقره: ۳۵.

۴ - بقره: ۳۰.

برای خود در زمین قرار می‌دهم.)، لذا او را (تکویناً) تعلیم اسماء خود فرمود؛ که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۱): (و همه اسماء را به آدم آموخت.) و به مشاهده جمال ملکوتی برجستگان ذریه‌اش که مظهر تام کمالات حضرتش می‌باشند توجه داد، تا هم بر ملائکه که می‌گفتند: ﴿أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا﴾^(۲): (آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که در آنجا فساد و تباهی کند.) ظاهر شود که در میان بنی نوع آدم ﷺ برجستگانی هستند که فساد آنها را نشاید، بدین جهت به آنها فرمود: ﴿أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ﴾^(۳): (اگر راست می‌گوئید، مرا از اسماء اینان با خبر سازید.) و هم بر آدم ﷺ خروج از بهشت سخت نیاید، که به واسطه توجه به برگزیدگان فرزنداناش توبه‌اش قبول، و مقام خلافت را دارا خواهد شد؛ که: ﴿فَتَلَقَى آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ، فَتَابَ عَلَيْهِ﴾^(۴): (پس آدم [ﷺ]، کلماتی را از پروردگارش فرا گرفت، آنگاه خداوند به او رجوع نموده و توبه او را پذیرفت.)

خواجه هم در این بیتش می‌خواهد اشاره کند که: من (ذریه) همان آدم بهستی‌ام، فریفتگی برگزیدگان، محمد و آل محمد (صلوات الله عليهم اجمعین) مرا به این سفر خاکی توجه داده تا از کمالات و راهنماییشان، به جهت رسیدن به کمالات

۱ و ۲ - بقره: ۳۱.

۲ - بقره: ۳۰.

۴ - بقره: ۳۷. در روایتی حضرت صادق ﷺ به مفضل فرمود: کلماتی که حضرت آدم (علیه‌السلام) از پروردگارش گرفت و به واسطه آنها رجوع به حق نمود، همان کلمات حضرت ابراهیم ﷺ بود که: «إِذْ ابْتَلَى إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ»: (آنگاه که ابراهیم [ﷺ] را پروردگارش با کلماتی آزمود.) و آن این است که گفت: «يَا رَبِّ! أَسْأَلُكَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَعَلِيِّ وَفَاطِمَةَ وَالْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ، إِلَّا ثَبَّتَ عَلَيَّ». (پروردگارا! به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین [ﷺ] از تو خواستارم که به من رجوع نموده و توبه مرا پذیری.) و خداوند توبه‌اش را پذیرفت، زیرا او بسیار رجوع کننده و توبه پذیر و مهربان می‌باشد. مفضل می‌گوید: پرسیدم: «أَتَمَّهِنَّ؟» چه معنی دارد؟ فرمود: «يَعْنِي، أَتَمَّهِنَّ إِلَى الْقَائِمِ ﷺ إِنَّا عَشْرُ إِمَامًا، تِسْعَةٌ مِنْ وُلْدِ الْحُسَيْنِ ﷺ». (منظور این است که کلمات را تا قائم ﷺ، [یعنی] دوازده امام که نه تن از آن بزرگواران از فرزندان امام حسین ﷺ هستند، تماماً برشمرده و تکمیل نمود.) به بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۷۷، روایت ۲۴ رجوع شود، روایت را بطور اجمال نقل به معنی نموده‌ایم.

بهره گیرم، در جایی می گوید:

من مَلک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
 به هوای سرکوی تو برفت از یادم^(۱)

و پس از این سفر:

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
 گیسوی حور گزرد فشانند ز مفرشم
 چنانچه در این عالم اسیر تعلقات نگردم و لطیفه ربانیه ام یاری کند و بازگشت
 حقیقی به دوست نمایم و به کمال والای انسانیت راه یابم، مظاهر بهشتی
 خدمتگذار من خواهند بود؛ ولی:

بخت از دهان یار نشانم نمی دهد، دولت، محبر ز راز نهانم نمی دهد
 مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد^(۲)

شیراز، معدن لب لعل است و کانِ حُسن
 من جوهریِ مفلس، از آن رو مشو شم
 از بس که چشم مست در این شهر دیده ام
 حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
 شهری است پر کرشمه و خوبان زشش جهت^(۳)
 چیزیم نیست، ورنه خریدار هر ششم

اگرچه خواجه در این سه بیت به حسب ظاهر در مقام ستودن شهر شیراز و اهل

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص ۱۲۵.

۳ - منظور از «شش جهت» و «خریدار شش بودن»، همانهاست که در بیت اول و سوم و چهارم است.

آن می باشد، امّا با این بیانات می خواهد باز اشاره به گفتار گذشته خود نموده و بگوید: من چنین و چنانم، و آنچه را که طالب آنم (از تجلیات و مشاهدات اسماء و صفاتی دوست) در شیراز هم بدست می آید و مشکلی بر سر راهم وجود ندارد؛ زیرا دوست بر گوهر فطرتم آفریده؛ که: ﴿فَطَرَتِ اللهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۱): (همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید). تنها تهیدستی ام از عمل و عبودیت حقیقی است که مرا مشوّش داشته، وگرنه در این شهر خریدار آن کمالاتم و کرشمه های دوست مرا به خود توجه می دهند و به مقصودم نایل خواهم شد.

و ممکن است منظور خواجه از «معدن لب لعل» و «کان حسن» و «چشم مست» و «خوبان»، اهل الله و اهل کمال و اساتید باشند.

گفتی: ز سرّ عهد ازل نکته ای بگوی

آنکه بگویمت که دو پیمانہ در کشم

آری، از عهد ازل سخن به میان آوردن و برده از اسرار و مشاهده جهان لا اسمی و لا رسمی ازل در عالم امکان ممکن نیست، مگر آنکه بنده ای را باز شراب مشاهدات نصیب گردد و با عالم اصلی خویش الفت گیرد. خواجه هم می گوید: «گفتی: ز سرّ عهد ازل نکته ای بگو...»

(آنگاه هم به قول خواجه مصلح الدین سعدی چنان مست شود و دامنش از دست رود که خبر بتواند دهد. می گوید:

این مدّعیان در طلبش بی خبرانند آن را که خبر شد، خبری باز نیامد

درست است، از آن مشاهده، پس از هوشیاری، خیالی می توان منعکس ساخت.

واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت

ساقی کجاست؟ تا زند آبی بر آتشم

عمری، واعظ با سخنان خود نگذاشت راه عمل قشری را رها کنم، و گوش به گفتار صاحبان لبّ و دعوت کنندگان به کمال دهم، و به اخلاص در عمل کوشم تا به مقصد و مقصود راه یابم. کجاست استاد کامل؟ تا با راهنمایبهایش مرا از این سوختگی و آتش درونی برهاند.

و یا منظورش از «ساقی» حضرت محبوب باشد و بخواهد بگوید: وی کجاست؟ تا با دیدارش مرا از عمل نمودن به گفتار خشک واعظ نجات دهد. در جایی می گوید:

برو به کار خود ای واعظ! این چه فریاد است

مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟

به کام تا نرساند مرا لبش چون نی

نصیحت همه عالم به گوش من باد است^(۱)

حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آئینه‌ای ندارم از آن آه مسی کشم

خواجه با بیان بیت ختم باز تقاضای مشاهدات دوست را نموده و می گوید: محرومیت از دیدار اوست که مرا به ناله و فریاد و تقاضای تجلیات می دارد، طبع شاعرانه من وقتی می تواند به گفتار شیرین و معارف عاشقانه پردازد که او جلوه‌ای نماید.

من که باشم که بر آن خاطر خاطر کدزم؟ لطفنای کنی ای خاک دست، تاج سرم!
 دلبر! بنده نوازیت که آموخت؟ بگو که من این ظن به رقیبان تو هم کز نبرم
 بتمم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
 ای نسیم حسری! بندگی ما برسان که فراموش مکن وقت دعای محرم
 خرم آن روز کز این مرحد بر بندم رخت وز سر کوی تو پرسند ریفتان خبرم
 پای نظم بلند است و جهانگیر بگوی تا گند پاوشه حسر، دمان پر کهرم
 راه خلوت که خاسم بنا، تا پس از این بجی خورم با تو و دیگر غنم دنیا نخورم

حافظ! سینه‌ت را بگرد طلب کوهر صلی

دیده دریا کنتم از اشک و در او غوطه خورم

گویا حضرت دوست، خواجه را مورد عنایات خویش قرار داده که با ابیات این غزل اظهار شکرگذاری و تقاضای ادامه و زیادتى آن را نموده، و از او خواستار همت طلب شده تا بتواند به وظیفهٔ عبودیت خویش عمل نماید و به مقصد نایل گردد. می‌گوید:

من که باشم که بر آن خاطر عاطرگذرم؟

لطفها می‌کنی ای خاک درت، تاج سرم؟

محبوبان! من لایق آن نبودم که مورد نظر تو قرار گیرم «لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم!» که: «أنت الذاکر قبل الذاکرین، وأنت البادی بالإحسان قبل توجّه العابدین، وأنت الجواد بالعتاء قبل طلب الطالبین، وأنت الوهاب ثمّ لما وهبت لنا من المستقرّضین»^(۱): (تویی آن خدایی که پیش از ذاکران و یاد کنندگان، آنان را یاد می‌نمایی، و تویی آن کسی که پیش از توجّه و روی آوردن عبادت کنندگان به تو، احسان و نیکی را آغاز می‌کنی؟ و تویی آن خدایی که قبل از خواستن درخواست کنندگان از تو، عطای خویش را جود و بخشش می‌کنی، و تویی آن کسی که بسیار بخشنده‌ای سپس از چیزهایی که به ما بخشیده‌ای طلب قرض و وام می‌فرمایی.)

دلبر! بنده نوازیت که آموخت؟ بگو

که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

معشوقا! این تویی که در بنده نوازی عاشقانت نظر داری تا آنان به تو واصل آیند و از جمال و کمالت بهره مند گردند. کجا مرا لیاقت آن همه عنایات می باشد؛ بخواهد بگوید: «إلهی! هذا ذلی ظاهرٌ بینَ یدیک، وهذا حالی لا یخفی علیک، مِنْکَ أطلَبُ الوُصُولَ إِلَیکَ، وَبِکَ أُستَبدِلُ عَلَیکَ، فَأَهْدِنِی سُبُورَکَ إِلَیکَ، وَأَقِمْنِی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَینَ یدَیکَ»^(۱): (معبودا! این خواری من که در پیشگاهت آشکار است، و این حال که بر تو پنهان نیست، از تو بار یافتن به تو را خواستارم، و تنها به تو، بر تو راهنمایی می جویم؛ پس با نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و با بندگی راستین در پیشگاهت بر پا دار).

حال که عنایات را شامل حال نمودی، بار دیگر:

هَمَّتْ بِدَرْقِ رَاحِی طَایِرِ قَدَسِ!

که دراز است زه مقصد و من نو سفرم

زیرا با دوام همت است که می توانم طریق رسیدن به قرب تو را، با آنکه طولانی است، بپیمایم که: «الْمَرْءُ بِهَمَّتِهِ، لَا یَقْتَنِبُهُ»^(۲): ((ارزش [مرد] به همت اوست، نه به دارایی او)) و نیز: «أَحْسَنُ السِّیمِ شَرَفُ الِهِمَمِ»^(۳): (نیکوترین خوی و سرشت، بزرگی و برتری همتها می باشد) و همچنین: «خَيْرُ الِهِمَمِ اَعْلَاهَا»^(۴): (بهترین همتها، بلندترین آنهاست). و بخواهد بگوید: «أَطْلُبُنِی بِرُحْمَتِکَ، حَتَّى أَصِلَ إِلَیکَ، وَأَجْذِبُنِی بِمَنِّکَ حَتَّى أَقْبَلَ عَلَیکَ»^(۵): (با رحمت مرا به سوی خود بخوان تا به تو واصل شوم، و با منت و عطایات مرا به خود جذب کن تا بر تو روی آورم) و به گفته خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش^(۶)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۳.

۵ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

ای نسیم سحری! بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقتِ دعای سحرم

ای نسیمها و نفحات سحرگاهان! چون به گوی جانان گذر نمودید، اخلاص و بندگی ما را به پیشگاهش عرضه بدارید و بگویید: که فلانی را وقت دعای سحری و زمانی که تو را می خواند، از یاد مبر، و به الطاف خویش بنوازش و به خود راه ده؛ که: «إلهي امن ذا الذي نزل بك ملتيماً قراك فما قرنته؟ ومن الذي أناخ ببابك مژجياً ندادك فما أوليته؟ أتحسن أن أزعج عن بابك بالخبيبة مضروفاً ولست أعرف سواك مؤلئ بالإحسان مؤصوفاً؟»^(۱): (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به تو میدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی شناسم؟!)

و ممکن است مراد خواجه از نسیم سحری، بندگان از خود رسته و به گوی جانان راه یافته (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) باشند که تقاضای او را به حضرت محبوب برسانند.

و ممکن است منظورش از بیت، تقاضایی از نسیم سحر باشد که پیام او را به استادش برساند تا در وقت دعای سحری او را هم یاد نماید.

خرم آن روزا کزین مرحله بر بندم رخت
وز سر کوی تو پرستد رفیقان، خبرم

خواجه در این بیت تمناً و آرزوی موت اختیاری نموده، چون دانسته که بی آن به مقصد راه نخواهد یافت، می گوید: چه نیکوست که دل از تعلقات و خود بینیها برکنم و همه به تو پیوندم، به گونه ای که اگر دوستانم خبرگیرند جز در کوی توام ندانند

و به مقام عبودیت حقیقی و فقر ذاتی و مخلصیت (به فتح لام) یابندم؛ که: «وَأَنْقَلِنِي مِنْ ذِكْرِي إِلَى ذِكْرِكَ، وَلَا تُتْرِكْ بَيْنِي وَبَيْنَ مَلَكُوتِ عِزِّكَ أَبَا إِلَّا فَشَحْتَهُ، وَلَا جِجَاباً مِنْ حُجْبِ الْغَفْلَةِ إِلَّا هَشَكْتَهُ، حَتَّى تُقِيمَ رُوحِي بَيْنَ ضِيَاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَهَا مَقَاماً نُضِبَ نُورُكَ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱): (و مرا از یاد نمودن [تو را]، به یاد نمودنت [مرا] منتقل نما، و مگذار میان من و ملکوت عزتت هیچ دری جز آنکه گشوده باشی، و هیچ حجابی از حجابهای غفلت را مگر اینکه پاره نموده باشی، تا روح مرا میان روشنایی عرشت بر یا داشته و مقابل نورت جایگاهی برای آن قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

پایه نظم بلند است و جهانگیر، بگوی

تسا کند پادشاه بحر، دهان پر گهرم

در این بیت تعریف از پرمغزی ابیات خود از نظر معنی و بیان حقایق، و شیرینی آنها به حساب زیبایی ظاهر نموده، و از دوست تمنای جایزه می نماید. الحق چنین است و دوست هم صله او را عطا فرموده.

راه خلوتگه خاصم بنما، تا پس از این

میی خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای دوست! راه همنشینی با خودت را به من بنما تا همواره مراقب و همنشین تو باشم، و از مشاهدات اسمائی و صفاتی ات بهره مند گردم، و دیگر غم دنیا و غیر تو از دلم زدوده گردد؛ که: «إِلَهِي، أَسْأَلُكَ مَسْأَلَةَ الْمَسْكِينِ الَّذِي قَدْ تَخَيَّرَ فِي رِجَاءِ، فَلَا يَجِدُ مَلْجَأً وَلَا مَسْتَدَافاً يَصِلُ بِهِ إِلَيْكَ وَلَا يَسْتَدِلُّ بِهِ عَلَيْكَ، إِلَّا بِكَ وَبِأَرْكَانِكَ وَمَقَامَاتِكَ الَّتِي لَا تَغْطِيهَا لَهَا مِنْكَ ... وَالْحَفْظِي بِلُحْفَةٍ مِنْ لُحْفَاتِكَ تَنْوِّرُ بِهَا قَلْبِي بِمَعْرِفَتِكَ خَاصَّةً وَمَعْرِفَةِ أَوْلِيَاتِكَ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۲): (معبودا! از تو درخواست می کنم همچون درمانده و بیچاره ای که در

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶، از روایت ۱۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶، از روایت ۱۲.

امیدواری‌اش سرگشته و حیران گشته و هیچ پناهگاه و تکیه‌گاهی نمی‌یابد که به وسیله آن به تو واصل آمده و راهنمایی جوید، مگر به ذات تو و ارکان و مقامات [و اسماء و صفات] ات که تعطیلی‌ای از جانب تو برای آنها نیست... و با گوشه چشمی از نظرها و عنایات که بدان دلم را به معرفت و شناسایی ذات بویژه، و معرفت اولیائت روشن سازی، به من نظر افکن، بدرستی که تو بر همه چیز توانایی.

حافظا! شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

گوهر وصل جانان نه گوهری است که به آسانی بتوان آن را بدست آورد. در

دریای اشک دیدگان می‌توان آن را جستجو نمود. در جای می‌گوید:

عُسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

چشم آلوده نظر از رُخ جانان دور است بر رُخ او نظر، از آینه پاک انداز^(۱)

و ممکن است بیشتر ابیات این غزل درباره استاد باشد.

من نه آن رندم که ترک شاید و ساغر کنم
 چون صبا، محمود کل را به آب لطف شست
 لاله ساغر کیر و نکس مست و بر نامام فتق
 عشق زردانه است و من غواص و دریا میکرده
 کرچه کرد آلود فتم سرم، شرم باد از بتم
 من که دارم در کدانی کج سلطانی به دست
 عاشقان را کرد آتش می پسندد لطف دوست
 عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
 بازکش یک دم عنان ای ترک شر آشوب من
 با وجود بنیوایی، روسیه بادم چو ماه
 من که امروزم بهشت تقد حاصل می شود
 شیوه رندم نه لایق بود طعم را ولی
 دوش لعلت عشوه نامی داد عاشق را ولی
 گوشه محراب ابروی تومی خواهم ز بخت
 وقت گل کوی که زاهد شو به چشم و جان ولی

محاسب داند که من این کارها کمتر کنم
 کج دلم خوان کر نظر بر صفت و منت کنم
 داوری دارم بسی یارب که را داور کنم؟
 سرفرو بروم در آنجا تا کجا سرب بر کنم
 کر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
 کی طمع در گردش کردون دون پرور کنم
 تا چشمم کر نظر بر چشمه کوثر کنم
 عهد با پیمان بندم، شرط با ساغر کنم
 تا ز اشک چهره، رابست پر زرد کوهر کنم
 کر قبول فیض خورشید بلند اخته کنم
 وعده فردای زاهد را چپ را باور کنم؟
 چون در افتادم، چرا اندیشه دیگر کنم
 من نه آنم که زوی این افسانه باور کنم
 تا در آنجا همچو مجنون در س عشق از بر کنم
 می روم تا مشورت با شاید و ساغر کنم

زحد وقت گل چه سودایی است؟ حافظ بهوش داد

تا اغوزده خوانم و اندیشه دیگر کنم

به خوبی از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری ملکوتی از حضرت محبوب رُخ داده و در غلبهٔ حال بسر می‌برده به گونه‌ای که نمی‌توانسته به سخن مخالفین خود (زاهد و واعظ) و امور دیگر توجه داشته باشد. در این ابیات از آن مشاهده، و ثبات و نگاهداری و اهمیت دادن به آن اشاره کرده و می‌گوید:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من نه آن رند و دل‌باخته و سالک طریقی هستم که چون دوست مرا مورد الطاف خود قرار دهد و به مشاهدهٔ خود نایل سازد، با هر سخن و گفتاری دست از مراقبهٔ جمال و کمال اسمائی و صفاتی محبوب بردارم و به غیر او توجه نمایم. کجا می‌توانم جز عشق و توجه به محبوب حقیقی خویش را اختیار نمایم؟ زاهد نیز بدین رفتارم آگاه گشته لذا از نصیحت من دست کشیده. در جایی می‌گوید:

هرکس که ندارد به جهان مهر تو در دل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل، فکر محال است از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ای دوست! مگر هم تو کنی حل مسائل^(۱)

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

حال که نفحات و نسیمهای جان بخش جانان برایم وزیدن گرفته و پرده از جمال مظاهر، که مظهر جمال و جلال و کمال اویند، برداشته شده، و دانسته و با دیده دل مشاهده کرده‌ام که او با همه مظاهر خویش است و جز او در این عالم و عالم دیگر به اسماء و صفات جلوه گر نیست؛ که: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ﴾^(۱): (خداوند نور آسمانها و زمین است ... خداوند هر کس را که بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و نیز: ﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾^(۲): (اوست اول و آخر و آشکار و نهان.) و همچنین: ﴿أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِزَّةٍ مِنَ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾^(۳): (آگاه باش که همانا مردم از ملاقات پروردگارشان در شکند. آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) چگونه می‌توانم - ای زاهد! - دیگر به نظر استقلال به موجودات نظر نمایم؛ لذا می‌گویند: «كج دلم خزان گر نظر بر صفحه دفتر کنم»؛ که: «إلهی! أمزرت بالتزجوع إلی الآثار. فازجفی إلیک بکسوة الأنوار وهدایة الإستبصار، حتی أزیج إلیک منها کما دخلت إلیک منها، مصون السر عن النظر إلیها ومزقوع الهممة عن الإغتماد علیها؛ إنک علی کل شیء قدیور»^(۴): (معبودا! خود امر فرمودی که به آثار و مظاهر بازگشت نمایم، پس مرا با پوشش انوار و هدایتی که تو را با دیده دل مشاهده کنم، به سوی خویش بازگردان، تا همانگونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت بازگردم، در حالی که باطنم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همتم از اعتماد و تکیه و بستگی بر آنها بلند باشد.) و به گفته خواجه در جایی:

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از پرتو می، در طمع خام افتاد

۱ - نور: ۳۵.

۲ - حدید: ۳.

۳ - فصلت: ۵۴.

۴ - اقیال الاعمال، ص ۳۴۹.

حسنِ روی تو، به یک جنوه که در آینه کرد
 این همه نقش، در آئینه اوهام افتاد
 این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
 یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
 پاک بین، از نظر پاک به مقصود رسید
 احوال از چشم دو بین، در طمع خام افتاد^(۱)

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق؟!

داوری دارم بسی یارب که را داور کنم؟

چون به گل لاله و نرگس و هرچه می نگریم، آنها را در دامن صفات و اسماء و
 کمالات محبوب و بهره‌مند از او می‌یابیم. ولی بی انصافان (زاهد و واعظ) مرا به
 فسق نسبت می‌دهند. خدایا! که را جز تو داور خود قرار دهیم؟ در جایی می‌گوید:
 کس نیست که افتاده آن زلفِ دور تا نیست

در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

زاهد دهم توبه ز روی تو، زهی روی!

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان

دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست؟^(۲)

عشق دُرَدانه است و من غَوَاص و دریا میکند

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

راهنمای من به گوهر مقصود، عشق بوده، و با این سرمایه به دریای

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص ۱۸۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۲.

بی انتهای جمال و کمال و نور و بهاء ربوبی راه یافته و غواص آن شدم. نمی دانم
این حال سر از کجا بر خواهم آورد و از مشاهدات و عنایاتش تا چه حدی برخوردار
خواهم گردید؟ به گفته خواجه در جایی.

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی خیال سبز خطی نقش بسنجم
سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت در آرزوی سر و چشم معینم
زهی کمال که منشور عشق بازی من از آن کمانچه ابرو رسد به طبع من

گرچه گرد آلود فخرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن ترکتم

با آنکه گرد و غبار ناداری به تمام شرایش وجودم احاطه نموده و به خدای
حضرت محبوب و فقر ذاتی ام پی برده‌ام که: ﴿ يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ
الْفَتِيُّ الْخَمِيدُ ﴾^(۲): (ای مردم! همه شما فقیران درگاه الهی هستید، و تنها او بی نیاز ستوده
است.) شرمم باد اگر دست احتیاج به پیشگاه غیر دوست برم و جز از او آب حیات
نمنا داشته باشم! که: «إِلَهِي أَسْرَى لَا يَجْبُزُهُ إِلَّا لَطْفُكَ وَحَنَانُكَ، وَفَقْرِي لَا يُغْنِيهِ إِلَّا عَطْفُكَ
وَإِحْسَانُكَ ... فَيَا مُنْتَهَى أَمَلِ الْأَمَلِينَ! وَيَا غَايَةَ سُؤْلِ السَّائِلِينَ! وَيَا أَقْصَى طَلِبَةِ الطَّالِبِينَ! وَيَا أَمْسَى
رُغْبَةِ الرَّاغِبِينَ! وَيَا وَليُّ الصَّالِحِينَ!»^(۳): (معبود! شکستم را جز لطف و مهربانی انت در میان
نمی‌کند، و فقر و ناداری ام را جز عنایت و نیکی تو بی نیاز نمی‌نماید ... پس ای سینه
آرزومندان! و ای غایت حاجت درخواست کنندگان! و ای دورترین و برترین خواسته
طالبان! و ای بالاترین رغبت و خواهش راغبان! و ای سرپرست و متولی امور عاقلان! ...
لذا می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۲۸۷.

۲ - فاطر: ۱۵.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم

آن که به فقر ذاتی و نیستی خویش و غنای مطلق محبوب بی برد و همه چیز وی دوست گردید، به گنج سلطنتی راه یافته که دست گدایی به پیشگاه غیر دوست نمی‌گشاید. به گفته‌ی خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در سر، او گدایی بر خسروی گزیدن^(۱)
و در جای دیگر می‌گوید:

دلی که غیبِ نمای است و جامِ جم دارد ز خاتمی که از او گم شود، چه غم دارد؟
به خط و خالی گدایان، مده خزینة دل به دست شاه و شی دِه، که محترم دارد^(۲)

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست

تنگ چشمم گر نظر بر چشمه‌ی کوثر کنم

آری، آن عاشقی که به مشاهده‌ی دوست نایل آمده خود را نمی‌بیند تا اراده‌ای داشته باشد؛ از او هر چه بیند، جز لطف و حسن در نظر نمی‌آید، اگر چه حضرت محبوب در آتشش قرار دهد. خواجه هم می‌گوید: «عاشقان را گر...» که «کم بین منعم علیهِ بالبلاء»^(۳): (چه بسا کسانی که گرفتاری نعمت بر آنان است.) و نیز: «لا تکمل ایمان المؤمن حتی یعدّ الرّخاء فتنةً و البلاء نعمةً»^(۴): (ایمان هیچ مؤمنی کامل نمی‌شود تا اینکه خوشی را فتنه، و بلا و گرفتاری را نعمت و خوشی بشمارد.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! چاکر معتقد و بنده‌ی دوت خواهم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۲۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی غزل ۱۹۱، ص ۱۶۱.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز آن مبادا که گنجد دستِ طلب کوتاهم^(۱)
و نیز در جای دیگر می‌گوید:

حافظا! لطف حق ار با تو عنایت دارد باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت^(۲)
بنابراین آن کس که خواسته خود را (که نظر به چشمه کوثر است) بر خواسته
محبوبش مقدم دارد، از تنگ چشمی و بی‌عنایتی به مطلوب اوست؛ لذا می‌گوید:
«تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم»؛ در جایی می‌گوید:

بهشت غَدَن اگر خواهی، بیا با ما به میخانه

که از پای حُصَمَت بکسر به حوض کوثر اندازیم^(۳)

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار

عهد با پیمانان بندم، شرط با ساغر کنم

چون بر من معلوم شد که حضرت معشوق، دنیا و عالم اعتبار را به بی‌اعتباری
داغ زده، چرا پیمان الفت با آن بندم، و با او که پایدار است دل بسته نبوده و پیمانه
شراب و ساغر مشاهدات از وی نستانیده و همواره گرم دیدارش نباشم؟ که: «[اللهی!] ما
مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى
عَنكَ مُتَخَوِّلًا»^(۴): ([بارالها!] کسی که تو را از دست داد، چه چیز یافت؟! و آن که تو را
یافت، چه چیزی را از دست داد؟! قطعاً هرکس به جای تو، به غیر تو خرسند شد، نومید
گشت، و هرکه با سرکشی از تو روگردان شد، زیان برد.) در جایی می‌گوید:

حاصل کارگه کون و مکان، این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۹۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

از دل و جان، شرف صحبتِ جانان غرض است
 همه آن است، وگرنه دل و جان این همه نیست
 پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
 خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست^(۱)

بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من!
 تا ز اشک چهره، راهت پر دُر و گوهر کنم
 از این بیت ظاهر می شود که خواجه مشاهده اش ناپایدار بوده که می گوید: ای
 دوست گُشنده و نابود کننده و پریشان گرم! مرا با دیدارت نابود ساختی و رفتی، باز
 جلوه نما تا اشک اشتیاق به پایت نثار کنم. به گفته خواجه در جایی:

ای غایب از نظر! به خدا می سپارم
 جانم بسوختی و به دل دوست دارم
 خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب!
 بیمار باز پرس که در انتظارم
 بارم ده از کرم بر خود، تا به سوز دل در پای، دمبدم گهر از دیده بارم^(۲)

با وجود بینوایی، روسیه بادم چو ماه
 گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
 معشوقا! این ماه است که چون به آخر رسید، از نور تهی و ضعیف و بینوا می گردد و
 به سیاهی می گراید و دست احتیاج به طرف خورشید برای کسب نور دراز می کند؛ ولی
 من آن نیم که با بینوایی و محرومیت از دیدارت به غیر تو و جز نور جمالت چشم امید
 بسته باشم، بیا و از من دستگیری کن و از هجرم برهان. در جایی می گوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟
 پیش پای، به چراغ تو ببینم، چه شود؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

یارب! اندر کنف سایه آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟^(۱)

من که امروز بهشتِ نقد حاصل می‌شود

و عده فردای زاهد را چرا باور کنم!؟

در حقیقت می‌خواهد بگوید: بهشت، آثاری از تجلیات اسمائی و صفاتی و جمالی حضرت دوست است، و آن را می‌توان در این جهان، پیش از دست یافتن به نعمتهای ظاهری عالم آخرت که زاهد می‌گوید بدست آورد. چرا گوش به سخن وی دهم و کاری نکنم که فردا هم ﴿لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا﴾^(۲): (برای آنان هرچه بخواهند در آنجا [بهشت] فراهم است.) را داشته باشم، و هم ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۳): (و افزون بر آن نزد ماست.) را؟! به گفته خواجه در جایی:

برو ای زاهد! و دعوت مکنم سوی بهشت

که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود

هرکه او دامن معشوق خود از دست بهشت^(۴)

شیوه رندی، نه لایق بود طبعم را، ولی

چون در افتادم، چرا اندیشه دیگر کنم

من لایق آن نبودم که طبعی رندانه داشته باشم و اشعاری جانانه بگویم، حال که دوست چنینم خواسته، چرا اندیشه دیگر کنم. در جایی می‌گوید:

معرفت نیست در این قوم، خدایا! مددی تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

۲ و ۳ - ق: ۳۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۹۹.

راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر^(۱)
و نیز در جایی می گوید:

غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز^(۲)

دوش لعلت عشوه ها می داد عاشق را، ولی

من نه آنم کز وی این افسانه ها باور کنم

چنانکه از بیت نهم ظاهر شد، از این بیت نیز ظاهر می شود که مشاهده خواجه دوام نداشته. می گوید: دیشب لعل لب و جمال حیات بخشست، خواجه عاشقت را دلربایی می نمود، و گمان می کردم همواره در آن مشاهده خواهم بود؛ اما عشوه هایت نمی گذاشت دیدارم پایدار باشد، تنها دل می ربودی و داغی به سینه ام می گذاشتی و می رفتی. به گفته خواجه در جایی:

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد^(۳)
و نیز در جایی می گوید:

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب! مگیرش ارچه دل چون کبوترم

افکند و گشت و حرمت صید حرم نداشت^(۴)

و نیز در جایی می گوید:

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد! به وداعی، دل غمدیده ما شاد نکرد!

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص ۲۳۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۷.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۸.

مطربا! پرده بگردان و بزَن راهِ عراق که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد^(۱)

گوشهٔ محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخت

تا در آنجا همچو مجنون درین عشق از برکنم

محبوب! ناپایداری دیدارهایت را از نقص خود می‌دانم. اگر من درس عاشقی را خوب خوانده، و بکلی از خود بیرون شده بودم، دوام دیدارت را داشتم؛ حال چارهٔ خود را در آن می‌دانم که جمال خویش بنمایی، تا در محراب ابروانت به مشاهده و مراقبهٔ جمالت مشغول گردم و درس عشق خویش را بهتر از این بخوانم. در نتیجه، با این بیان دوام دیدار دوست را تمنا می‌کند. در جایی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سیر خطی، نقش بسته‌ام جایی

زهی کمال که منشورِ عشق‌بازی من از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرای^(۲)

وقتِ گل‌گویی: که زاهد شو به چشم و جان، ولی

می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

ای زاهد! این نه کار رندان و مستان و عاشقان جمال یار است که از تماشای او (با دیدهٔ دل و جان) چون تجلی نماید، خودداری کنند. چون تو پرهیزم می‌دهی، باید با تجلیاتش مشورت نمایم، ببینم می‌توان جمال او را ندید و زهد ورزید، یا خیر؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

من از آن حُسن روز افزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را^(۳)

کنایه از اینکه: در وقت تجلی معشوق، چگونه ممکن است پرهیز از تماشای وی؟! همان گونه که وقت شکفتن گل نمی‌توان به بلبل گفت: از مشاهدهٔ آن پرهیز

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص ۲۲۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

نما؛ لذا می‌گوید:

زهدِ وقتِ گل چه سودایی است، حافظ! هوش دار
تا اَعُوذِیِ خِوَانِمْ و اندیشه دیگر کنم

و چنانچه - ای خواجه! - کسی در وقت تجلی محبوب، خاست تو را از دیدار او
پرهیز دهد، سوره ﴿قُلْ: اَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ﴾ و ﴿قُلْ: اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ﴾^(۱) را بخوان تا از شر
آنان آسوده گردی. بدین جهت در جایی می‌گوید:

به عهدِ گل شدم از توبه شراب خجل

که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام می است و من زین پس

نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر زبان و ادبیات فارسی

۱ - دو سوره پایان قرآن کریم

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۸۰.

نماز شام غریبان چو کریه آغازم
 به مویه پای غریبان قضا پردازم
 به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
 که از جهان ره درسم سفر بر اندازم
 من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
 غمتنا به رفیقان خود رسان بازم
 خدای را مددی ای دلیل راه که من
 به کوی میسکده دیگر علمم بر افرازم
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
 که باز با صنی، طفل عشق می بازم
 بجز صبا و شالم نمی شناسد کس
 عزیز من! که بجز باد نیست همرازم
 هوای منزل یار، آب زندگانی است
 صبا! پیار نسیمی ز خاک شیرازم
 سرگم آمدیم بکفایت روی به روی
 شکایت از گنیم، خانگی است غمازم

ز چنان زبهر شنیدم که بجهدم می گفت:

میرد حافظ خوش لجه خوش آوازم

از تمام این غزل بر می آید که خواجه را پس از دیداری، فراق حاصل شده، اظهار اشتیاق دوباره به آن نموده؛ و ممکن است با ابیات این غزل بخواهد اشاره به محرومیت خود از دیدار عهد ازلی بنماید؛ و یا بخواهد با این ابیات اظهار اشتیاق به دیدار استادش که از وی دور افتاده نموده، بیت هفتم شاهد بر معنای اخیر است، می گوید:

نماز شامِ غریبانِ چو گریه آغازم

به مویه‌های غریبانه، قصه پردازم

آری، عزای عاشق دلپاخته و شامِ غریبانش (پس از مشاهدهٔ محبوبش) وقتی است که بی دیدار او بسر برد. می گوید: در شامِ غریبان و عزای دوری از دلدار و محبوب حقیقی خویش، و یا از محرومیت دیدار عهد ازلی، نماز و توجه خود را به او، با گریه آغاز خواهم نمود، تا شاید مرا مورد لطف خود قرار داده و به هجرانم پایان دهد. در جایی می گوید:

ز گریه مردمِ چشمم، نشسته در خون است

بین که در طلبت، حالِ مردمان چون است

ز دُورِ باده، به جان راحتی رسان ساقی!

که رنجِ خاطرَم از جورِ دور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز

کنار دیدهٔ من، همچون رودِ جیحون است^(۱)

لذا باز می گوید:

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان، زه و رسم سفر براندازم

سفر از عالم جان به جسم بود که مرا به جدایی و فراق مبتلا ساخت و عهد ازلم را فراموش نمودم، آنقدر می گریم و فزع و زاری می کنم، تا از خویش بیرون شوم و توجهم از عالم جسم بریده گردد، و باز به عالم جان آشنا، و دوباره به مشاهده جمال محبوب نایل آیم. به گفته خواجه در جایی:

غسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
چشم آلوده، نظر از رخ جانان دور است بر رخ او، نظر از آینه پاک انداز^(۱)
چرا چنین نباشم؟ که:

من از دیارِ حبیبم، نه از بلادِ رقیب
مُهْمِنَا! به رفیقان خود رسان بازم

نشیمنگاه من دیار دوست و قرب او را اختیار نمودن بود و می باشد؛ که: ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۲): (بدرستی که اهل تقوی در باغها و نهروایی در جایگاه صدق و راستی نزد پادشاه مقتدر می باشند).
و همنشین با ملکوتیان و محرمان عالم قدس شدن بوده و هست، نه این سرا که شیطان را بهره ها از بندگان حضرت دوست است. محبوبا! مرا به دیاری که دوستانم پیش از من در این جهان بدان راه یافتند و به مشاهده جمال و کمال و اسماء و صفات نایل گشتند، رهنمون شو. در جایی می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۲.

۲ - قمر: ۵۲ و ۵۵.

سینه مالامالِ درد است ای دریغا! مرهمی
 دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
 چشمِ آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟
 ساقیا! جامی بسیاور تا بر آسایم دمی
 گریه‌حافظ چه ارزد پیش استغنائی دوست؟
 کاندترین طوفان نماید هفت دریا شبنمی^(۱)

و یا بخواهد بگوید: ای استاد! مرا به منزلی که همنشینانم را راهنما شوی،
 هدایت فرما، تا من چون ایشان به محبوب واصل آیم.

خدای را مددی ای دلیلِ راه! که من
 به کوی می‌کده دیگر غلم بر افرازم

ای محبوب حقیقی! عنایتی، تا از عالم تعلقات و یا فراق جدایی و خلاصی یابم
 و به عالم انس و مشاهده بازگردم؛ که: «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأُبْتَهِلُ إِلَيْكَ
 بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَأَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلْتُهُ مِنْ جَزِيلِ إِثْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ، فِي
 الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالشَّمْعَ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۲): (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و
 صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به واسطه
 نوازشهای مهر و رحمت، و نیکوییهای برّ و احسانت از درگاه تو تضرّع می‌نمایم که گمان
 مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در
 نزدت و بهره‌مندی از مشاهدهات آرزومندم، تحقق بخشی.)

و ممکن است بیت تقاضای از استاد باشد، تا با راهنماییهایش وی را به قرب
 دوست رهنمون گردد. چنانکه در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته! که من

پیاده می‌روم و هم‌رهان، سوارانند^(۱)

خِزْد ز پیری من کی حساب برگیرد؟

که باز با صنمی طفل، عشق می‌بازم

آن زمان که جوان بودم، عقل مرا (به رسم راهنمایی) از عشق ورزی به محبوب حقیقی منع می‌نمود و مشکلات راه عشق را به من نشان می‌داد، در پیری چگونه‌ام رها خواهد کرد تا با تجلیات طفل و نو ظهور معشوقم عشق ورزم. کنایه از اینکه: خِزْد، در پیری هم دست از نصیحت من نمی‌کشد، و نمی‌گذارد هرچه زودتر به دوست پیوندم؛ لذا در جایی به خود خطاب کرده و می‌گوید:

آن دم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست

ما را به منع عقل من‌رسان و می‌یار پیار من‌رسدی

کآن شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست^(۲)

و در جایی دیگر می‌گوید:

ز باده هیجَت اگر نیست، این نه بس که تو را

دمسی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد^(۳)

بجز صبا و شمال نمی‌شناسد کس

عزیز من! که بجز باد نیست هم‌رازم

من در طریق عشق یاره، یاوری جز نسیمها و نفحات جان‌فزای دوست ندارم، همواره جذبات و نفحات اوست که مرا دم‌بدم به او دعوت می‌کنند. کنایه از اینکه:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

محبوبها! نفعات را هر لحظه بفرست تا باز به تو راه یابم؛ که: «وَهَا أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ زَوْجِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ»^(۱): (وهان! اینک من در معرض نسیمهای رحمت و مهر و عنایت تو درآمده، و خواهان باران جود و لطف تو می باشم.) و به گفته خواجه در جایی:

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست

بسیار نفعهای از گیسوی معنبر دوست

به جان او، که به شکرانه جان برافشانم

اگر به سوی من آری، پیامی از بر دوست^(۲)

و ممکن است در این بیت باز خطاب خواجه به استادش هم باشد؛ لذا می گوید:

هوای منزل یار آب زندگانی ماست

صبا! بیار نسیمی ز خاک شیرازم

(معلوم می شود خواجه از شهر شیراز بیرون رفته بوده است، اظهار اشتیاق به استاد و دستگیری و راهنمایی اش نموده) علاوه بر جذبات و نسیمهای جان فزای دوست، آب حیات و توجه دهنده من به دوست، استاد و راهنمای من است، ای باد صبا! نسیمی از خاک شیراز با پیامی از استاد و راهنمایم به من بیاور، به گفته خواجه در جایی:

ای صبا! نکستی از خاک در یار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام

شمه ای از نفعات نفس یار بیار^(۳)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی

شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم

سرّ عشق خویش را از نا اهلان مخفی می داشتتم، ولی اشک دیدگانم، مرا رسوا

ساختند. «شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم»؛ به گفته خواجه در جایی:

گر کَمیتِ اشکِ گلگونم نبودى تندرو

کی شدی پیدا به گیتی، راز پنهانم چو شمع^(۱)

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت:

مریدِ حافظِ خوش لهجه خوش آوازم

خواجه با تمثیل چنگ زهره (که نسبت خوانندگی و طرب آوردن به آن داده

شده) می خواهد بگوید: زهره با آن همه خوانندگی اش مرید من است؛ زیرا آوازه و

طرب آوردن او را همه کس نشنیده اند، بلکه جز سخنی از خوانندگی او در زبانها

نیست؛ ولی سخن و صدای عاشقانه من به گوش همه رسیده، و از صدای خوشم

هرکس که با من مصاحبت داشته، بهره مند گشته. در جایی می گوید:

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشقبازان هر جا که نام حافظ ز آن انجمن بر آید^(۲)

و نیز در جای دیگر می گوید:

زبان کلک تو حافظ! چه شکر آن گوید

که تحفه سخنش می برند دست به دست^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 در شاهراو دولت سرمد به تخت بخت
 از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
 ای کلبن جوان! برد دولت بخور که من
 اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
 قسمت حوائتم به خرابات می کند
 من پیر سال و ماه نیم، یار بی وفاست
 آن روز بر دلم در معنی کشاده شد
 هر که که یاد روی تو کردم، جوان شدم
 بر منتهای مطلب خود کامران شدم
 با جام می به کام دل دوستان شدم
 این ز شرف فتنه آخسر زمان شدم
 در سایه تو، بلبل باغ جنان شدم
 در کتب غم تو چنین نکته دان شدم
 چندانکه این چنین زوم و آنچنان شدم
 من پیر سال و ماه نیم، یار بی وفاست
 آن روز بر دلم در معنی کشاده شد
 کز ساکنان در که پسر معان شدم

دو شم نوید داد و بشارت که حافظا!

باز آ که من به خنوکنا هست ضمان شدم

از تمام این غزل ظاهر می‌شود که خواجه به کمال و محالی ناپایدار نایل شده،
خبر از آن می‌دهد و تقاضای تکرار و ملکه شدن آن را می‌نماید. و در ضمن به خیال
و توجه آن پرداخته تا شاید باز آن مشاهده پیش آید و حالش ملکه گردد. می‌گوید:

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هرگه که یاد روی تو کردم، جوان شدم

گرچه از نظر ظاهری، ناتوانی و پیری به من چهره گشته و نمی‌توانم به وصال
دائمی ات راه یابم، خیال رؤیت جانی تازه به من می‌دهد و به جوانی روحی و قلبی
می‌گیریم؛ که: «ثَمَرَةُ الذِّكْرِ إِسْتِنَاذَةُ الْقُلُوبِ»^(۱): (ثمره یاد [خدا] روشنایی دلهاست.) و نیز:
«ذِكْرُ اللَّهِ نُورُ الْإِيمَانِ»^(۲): (یاد خدا، نور ایمان می‌باشد.) و همچنین: «ذِكْرُ اللَّهِ قُوَّةٌ لِلنُّفُوسِ
وَمُجَالَسَةُ الْمُحِبُّوبِ»^(۳): (یاد خدا، خوراک نفسها و همنشینی با محبوب است.) و نیز: «فِي
الذِّكْرِ حَيَاةٌ الْقَلْبِ»^(۴): (زندگانی قلب در یاد [خدا] می‌باشد.)

لذا می‌گوید:

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر منتهای طلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت

با جام می به کام دلِ دوستان شدم

منتهی آرزوی من آن بود که به وصال دوست ناپیل گردم، بحمدالله! بدین آرزو رسیده و به شاهراه مقصود و دولت سرمدی از نظر حال راه یافتیم و به جام می مراقبه جمال محبوب واصل گشتم. به گفته خواجه در جایی:

عیشم مدام است از لعل دلخواه کسارم به کام است الحمدلله!
 ای بخت سرکش! تنگش به برکش گه جام زرکش، گه لعل دلخواه
 رو بر نستايم، از راه خدمت سر بر ندارم، از خاک درگاه
 شوقی رُخت برد، از یاد حافظ ورد شسبانه، درس سحرگاه^(۱)

دوستان و همراهانم چنین امری را از من انتظار داشتند، تا بتوانند بیشتر از راهنماییم بهره‌مند گردند. خدا را شکر! که آنان هم به آرمان خود رسیدند.

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
 ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

فتنه‌های آخر زمانی هرکس را به سوی می‌کشد و از طریق حق و حقیقت جدا می‌سازد؛ که رسول الله ﷺ فرمود: «تَكُونُ لَهُ غَيْبَةٌ وَخَيْرَةٌ تَضِلُّ فِيهَا الْأُمَّةُ»^(۲): (غیبت و سرگشتگی ای برای او [امام زمان عجلت] خواهد بود که اُمّت‌ها در آن گمراه خواهند شد.) و حضرت رضا (ع) فرمود: «لَا بُدَّ مِنْ فِتْنَةٍ ضَمَاءَ ضَيْلِمٍ يَنْقُطُ فِيهَا كُلُّ وَبَيْجَةٍ وَبِطَانَةٍ»^(۳): (بناچار و قطعاً فتنه و آشوبی سخت و بنیان‌کن که تمام بستگان و خواص قرواقتاده [و از دین خود دست می‌کشند] روی خواهد داد.)؛ اما از آن زمان که جذبات جمالت مرا توجه به تو داد گرفتار انحرافات و اغواوات شیطانی و هواهای نفسانی، که مرا از راه مستقیم عبودیت جدا سازد، نگردیدم؛ که: ﴿أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۴): (آگاه

۱ - دیوان حافظ. چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.

۲ - اثبات الهداة، ج ۳، ص ۴۶۰، روایت ۱۰۳.

۳ - اثبات الهداة، ج ۳، ص ۴۷۷، ص ۱۷۱.

۴ - رعد: ۲۸.

باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: ﴿فَاذْكُرُونِي، اذْكُرْكُمْ﴾^(۱): (پس مرا یاد کنید، تا به یاد شما باشم.) و همچنین علی بن الحسین علیه السلام فرمود: «... فَيَطُولُ أَمَدُهَا، حَتَّى يَرْجِعَ عَنْ هَذَا الْأَمْرِ كَثِيرٌ مِمَّنْ يَقُولُ بِهِ؛ فَلَا يَثْبُتُ إِلَّا مَنْ قَوِيَ يَقِينُهُ، وَصَحَّتْ مَعْرِفَتُهُ، وَلَمْ يَجِدْ فِي نَفْسِهِ خَرَجًا مِمَّا قَضَيْنَا، وَسَلَّمْنَا لَنَا أَهْلَ الْبَيْتِ.»^(۲): (سپس زمان غیبت آنچنان طولانی می‌شود که بسیاری از کسانی که به این امر = ولایت | اعتقاد دارند از آن برگردند، و در نتیجه پایدار نمی‌ماند مگر کسی که یقینش قوی، و معرفت و شناختش درست باشد، و از آنچه حکم نموده و گفته‌ایم هیچ حرج و تنگی در نفس خویش احساس نکند، و تسلیم ما اهل بیت باشد.)

ای گلبن جوان! بر دولت بخور که من

در سایه تو بنیل باغ جنان شدم

ممکن است این بیت دعای به محبوب باشد و بخواهد بگوید: ای محبوب حقیقی که همواره در جوانی و طراوت هستی! من در سایه عنایتهای تو بودم که به منزلتهای معنوی خویش نایل گشتم. چنانچه در بهشت هم با ﴿ذَعْوَاهُمْ فِيهَا: سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ! وَتَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ، وَأَخْرَجُوا ذَعْوَاهُمْ أَنْ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾^(۳): (دعا و خواسته آنان در بهشت این است: خداوند! تو پاک و منزهی! و درودشان در آنجا سلام و امنیت می‌باشد. و آخرین دعا و خواندنشان این است که همه ستایش‌ها مختص خداوند، پروردگار عالمیان می‌باشد.)

و ممکن است خطابش به رسول الله صلی الله علیه و آله و یا اولیای الهی علیهم السلام و یا استادش باشد و بخواهد بگوید: ای اولیا و راهنمایان من که در طراوت و وصول به کمالات بسر می‌برید! همواره برخوردار از کمالات باشید که من در سایه شما بهره‌مند از کمال شدم.

۱ - بقره: ۱۵۲.

۲ - اثبات الهداة، ج ۳، ص ۴۶۰، روایت ۱۰۳.

۳ - یونس: ۱۰.

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

محبوب! اگر در مکتب تو درس غم عشقت را نخوانده بودم، کجا می توانستم بدانم خود کی‌م. این تو بودی که درس خود شناسی و معرفت نفس را به من آموختی و پرده از لوح وجودم برداشته و فرمودی: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! عَلَيْنَا أَنْفُسِكُمْ، لَا يَضُرُّكُمْ مَنْ ضَلَّ إِذَا اهْتَدَيْتُمْ﴾^(۱): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! بر شما باد نفسهایتان [و همواره خود را بیابید، که] وقتی هدایت یافتید گمراهی هیچ کس آسیبی به شما نمی رساند.) و این تو بودی که به فطرتم آشنا ساختی و نکته‌های شناسایی خودت را به من آموختی تا آنکه آن را در ابیات خود ظاهر ساختم.

قسمت، حوالتم به خرابیات می‌کند
چندان که این چنین زدم و آنچه‌ان شدم

معشوق! قسمت ازلی بود که مرا از زهد خشک و عبادات بی اخلاص نجات بخشید و به خرابیات کشید، تا در محضر آنان که خرابان را آباد می‌سازند حاضر شوم و به کمالاتی که مطلوب توست نایل شوم و به سرنوشت ازلی خویش راه یابم. در جای می‌گویند:
به کوی می‌کده هر سالکی که ره دانست

دَرِ دَگَرِ زدنِ اَنَدیشه تَبه دانست

زمانه، افسر رندی نداد جز به کسی

که سرفرازی عالم در این گُله دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان

چه جای محاسب و شحنه، پادشه دانست^(۲)

۱ - مأثده: ۱۰۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، خزل ۷۸، ص ۸۹.

من، پیر سال و ماه نیم، یار بی وفاست

بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

ای دوستان! من شکسته و پیر و ناتوان گذشتن سال و ماه نیم، فراق یار و زودگذار بودن دیدار او (که عمر من است) بدین روزگار نشانده. امید آنکه به دوام دیدارش نایل آیم. به گفته خواجه درجایی:

عماری دار لیلی را، که مهر و ماه در حکم است

خدایا! در دل اندازش که بر معجون گذار آرد

بهارِ عمر خواه ای دل! وگرنه این چمن هر سال

چو نسرین، صد گل آرد بار و چون بلبل، هزار آرد

در این باغ از خدا خواهد، در این پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد^(۱)

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشاده شد

کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

ای دوستان! پیروی از رسول الله ﷺ و علی و اولادش علیهم السلام بود، که دَرِ حقایق را بر من گشود و ملازم آستان آنان شدم؛ که: «اللَّهُمَّ! صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، أَفْئَلِكِ الْجَارِيَةِ فِي اللَّجَجِ الْغَامِرَةِ، يَا مَنْ مَنْ زَكِيَّهَا. وَيَفْرَقُ مَنْ تَزَكَّيْهَا، أَلْمُتَّقِدُمْ لَهُمْ مَارِقُ، وَالْمُتَأَخَّرُ عَنْهُمْ زَاهِقُ، وَاللَّازِمُ لَهُمْ لَاحِقُ. اللَّهُمَّ! صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، الْكَهْفِ الْخَصِينِ وَغِيَاثِ الْمَضْطَرِّينَ وَالْمَسَاكِينِ [الْمَضْطَرِّ الْمُسْتَكِينِ]، وَمَلْجَأِ الْهَارِبِينَ وَ مُنْجِي الْخَائِفِينَ وَعِضْمَةِ الْمُغْتَصِمِينَ.»^(۲): (بار خدایا! بر محمد و آل محمد درود و رحمت فرست، آنان که کشتیان روان در دریاها و ژرف [یا: امواج بلند] هستند، به گونه‌ای که هر کس بر آن سوار شد، ایمن گشت؛ و

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

هرکس آن را ترک نمود، غرقه شد؛ هرکس برایشان پیشی گرفت، به هلاکت مبتلا گردید، و هرکس از ایشان دوری جسته و عقب ماند [از دین] خارج شد، و آن که ملازم و همدم آنان گشت به ایشان پیوست، بار خدایا! بر محمد و آل محمد درود و رحمت فرست، هم آنان که غار استوار و محکم و یاور بیچارگان و درماندگان [بیچاره درمانده] و پناهگاه گریختگان و نجات دهنده هراسناکان و حافظ و نگاه دارنده چنگ زندگان و پناه جویان می باشند.

و ممکن است منظور از «پیر مغان» استادش باشد؛ در جایی می گوید:

روضه خُسلد برین، خلوت درویشان است

مایه محشمی، خدمت درویشان است

کُنح عزلت، که طلسمات عجائب دارد

فسخ آن، در نظر همت درویشان است

آنچه رز می شود از پرتو آن قلب سیاه

کیمیایی است که در صحبت درویشان است^(۱)

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا!

بازآ، که من به عقو گناهت ضمان شدم

آری، آنچه سالک را از دیدار محبوب حقیقی جدا می سازد و نمی تواند همواره به مشاهده او بهره مند شود، گناهان ظاهری و سپس گناهان وجودی و خود بینی های اوست (که منشأ گناهان ظاهری هم از آن است)؛ که: «وَأَعْلَمُ أَنَّكَ لِلزَّاجِحِينَ [لِلزَّاجِحِ] بِمَوْضِعِ إِجَابَةٍ، وَلِلْمَلْهُوفِينَ [لِلْمَلْهُوفِ] بِمَرْصَدِ إِعَانَةٍ، وَأَنَّ فِي اللَّهْفِ إِلَى جُودِكَ، وَالرِّضَا بِقَضَائِكَ عِوْضًا مِنْ مَنِّعِ الْبَاخِلِينَ، وَمَنْدُوحَةً صَمًا فِي أَيْدِي الْمُسْتَأَثِرِينَ، وَأَنَّ الزَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَخْجِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَالُ] دُونَكَ»^(۲).

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۵.

۲ - اقبال الاعمال، ۶۷ - ۶۸.

(و می دانم که تو برای امیدواران [امیدوار] در جایگاه اجابت و پذیرش قرار داری، و برای پریشان خاطران [پریشان خاطر] در کمین و انتظار کمک رسانی هستی. و [می دانم] که افسوس و دریغ خوردن به چود و بخشش تو و رضا و خشنودی به قضا و اراده حتمی است، خود [بهترین] عوض در برابر ندادن بخیلان، و [بهترین] گشایش به جای آنچه که در دستهای آنان که خود را بر [دیگران] می گزینند [و به دیگران نمی دهند] می باشد. و [می دانم] که همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می کند، نزدیک است، و بدرستی که تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها]، حجاب آنها می شود. و چون از گناهان ظاهری و وجودی پاکیزه گردد، دوست را بی حجاب مشاهده خواهد نمود.

خواجه هم می گوید: شب گذشته ام، معشوق نوید بخشش داد. امید است که این، نوید و بشارتِ دوام دیدار باشد. به گفته خواجه در جایی:

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

یارا گرفت و حق صحبت دیرین نشناخت

حاش لله! که روم من ز پی یار دگر^(۱)

اگر بر خیزد از دستم که باد لدار بشنیم
 ز جام وصل، می نوشتم، ز باغ خلد گل چینم
 شراب تیغ صوفی سوز، بنیادم نخواهد برد
 لبم بر لب نه ای ساقی بوستان جان شیرینم
 لبش کنگر بهستان داد چشمت می بیخواران
 منم کز غایت صرمان نه با آنم نه با اینم
 مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تاروز
 سخن با ماه می گویم، پری در خواب می منم
 چو هر خالی که باد آوردی فضا بود ز انعامت
 ز حال بنده یاد آور، که خدمتکار دیرینم
 نه هر کوشش نظمی زو، کلامش دلپذیر آمد
 میزد زو طرغ می گیرم، که چالاک است شاهینم
 و کرباوری داری روز صورتگر چین پرس
 که مانی نخدی خواهد، ز نوک گلکف می کنم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف دوران، جلال الحق والدینم

از این غزل ظاهر می شود خواجه به قرب دوست راه داشته، تمتّای بالاترین مقام معنوی را (به دلیل بیت دوّم) که بقاء بعد از فناست نموده؛ و در ضمن گله‌ای هم از معشوق داشته. می‌گوید:

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم

ز جام وصل می نوشم، ز باغ خُلد گل چینم

ای کاش! قدرت آن را داشتم که باز روزی انس با محبوب می‌گرفتم، و وصل دائمی ام میسر می‌گشت، و همواره از مشاهده جمالش بهره‌مند، و از بهشت رخسارش گل مراد خود می‌چیدم. بخواهد بگوید: «إلهی! هذا ذلّی ظاهرٌ بینَ یدیک، وهذا حالی لا یخفی عنک، منک أطلبُ الوُصولَ إلیک، و بک أستبدلُ عنک؛ فأهدنی بنورک إلیک، وأقمّنی بِصدقِ العبودیّةِ بینَ یدیک»^(۱): (بار الها! این ذلّت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصلت را خواستارم، و به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نورت مرا به خویش رهنمون شو، و با بندگی راستین در پیشگاهت برپا دار.) و به گفته خواجه در جایی:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته، به پیرانه سرم باز آید
کویس نو دولتی از بام سعادت بززم	گر بینم که مه نو سفرم باز آید
آرزومند رُخ چون مه شاهم حافظ!	همّتی، تا به سلامت ز درم باز آید ^(۲)

۱ - اقبال الاعمال ص ۳۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

ولی افسوس! که تنها:

شراب تلخ صوفی سوز، بنیادم نخواهم برد

لبم بر لب نه ای ساقی! و بستان جان شیرینم

جذبات دو آتشف و تماشای تجلیات پرشور دائمی ات اگر نصیبم گردد، نمی توانم آرامش خاطر پیدا کنم. بوسیدن و آب حیات از لب ت گرفتن است که به کمال والا می نایل می سازد. «لبم بر لب نه ای ساقی! و بستان جان شیرینم». بخواهد بگوید: «إلهی! أَطْلُبُنِي بِوَحْمَتِكَ حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَاجْذِبْنِي بِمَنِّكَ حَتَّى أَقْبَلَ عَلَيْكَ»^(۱): (معبودا! با رحمت مرا بخوان تا به وصلت نایل آیم، و با عطایت مرا جذب نما تا بر تو روی آورم).

لبت، شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران

منم کز غایت حرمان، نه با آنم، نه با اینم

ای دوست! همه سالکین را با الطاف خود می نوازی، و از گفتار شیرینت حیات می بخشی، و از جذباتت به خود متوجه می سازی! اما این منم که در محرومیت بسر می برم؛ نه مستم که بهره ای از شیرینی گفتارت گیرم؛ و نه می دائمی از تو می ستانم تا جذبات و تجلیات را همواره ببینم. بخواهد بگوید: «إلهی! كَيْفَ تَكَلَّمُنِي وَقَدْ تَوَكَّلْتُ لِي؟! وَكَيْفَ أَضَامُ وَأَنْتَ النَّاصِرُ لِي؟! أَمْ كَيْفَ لَا تُحَسِّنُ أحوَالِي وَبِكَ قَامَتْ؟!»^(۲): (معبودا! چگونه مرا به خود واگذار می کنی در صورتی که تو خود متکفل و عهده دار امور من هستی؟! و چگونه مقهور و مظلوم می شوم و حال آنکه تو خود یاورم می باشی؟! یا چگونه محروم و نومید شوم در حالی که تو خود به من مهربان هستی؟! ... یا چگونه آرزوهایم را نومید می سازی در صورتی که آنها بر درگاه تو فرود آمده؟! یا چگونه احوال مرا نیکو نمی گردانی و حال آنکه حالات من تنها به تو قائم و پابرجاست!?)

۱ - اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

۲ - اقبال الأعمال، ص ۳۴۸.

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز

سخن با ماه می‌گویم، پری در خواب می‌بینم

معشوقا! یاد روی تو مرا بدان داشته که به سودای جمالت، دیوانه‌وار، در خواب و بیداری با ماه رویان سخن داشته باشم. کنایه از اینکه: هرچه زودتر مرا از دیدارت بهره‌مند ساز؛ که: «إلهی! لا تُغْلِقْ عَلَی مَوْجِدِکَ أَبْوَابَ رَحْمَتِکَ، وَلَا تُحْجِبْ مُشْتَاقِکَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمِیلِ زُؤِیتِکَ، إلهی! نَفْسٌ أَعَزَّتْهَا بِتَوْحِیدِکَ، کَثِیفٌ تُذَلِّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِکَ»^(۱): (معبردا! درهای رحمت را به روی موحدانت میند، و مشتاقانت را از مشاهده دیدار زیباست محجوب مگردان، بار الها! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی!؟)

چو هر خاکی که باد آورد، فیضی بود ز انعامت

ز حال بنده یاد آور، که خدمتکار دیرینم

محبوبان! هر نعمت حقیر و کوچکی که از جانب تو به من رسد، فیضی است از عطایایت، و آن را پذیرایم؛ که: «إِنَّ لَیْلَهُ سُبْحَانَهُ فِی السَّرَّاءِ بِنِعْمَةِ الْإِفْضَالِ، وَفِی الضَّرَّاءِ بِنِعْمَةِ التَّنْظِیْرِ»^(۲): (براستی که خداوند سبحان، در حال خوشی و فراخ، نعمت فضل و احسان را [بر بندگان روا] داشته، و در حال سختی و گرفتاری، نعمت تطهیر و پاکیزه نمودن [از گناهان و غفلتها] را). چنانچه نسیمهای بنده نوازی و رحمت را به وزش درآوردی، برای این بنده در هجران مانده و خدمتکار دیرینه‌ات، الطاف بی پایانت را همراه بنما، تا شاید بکلی از خویش بزه‌م و به تو پیوندم؛ که: «اللَّهُمَّ! أَسْأَلُکَ قَلِیلًا مِنْ کَثِیرٍ، مَعَ حَاجَةٍ بَیْ إِیْنِهِ عَظِیمَةٍ، وَغِنَاکَ عَنْهُ قَدِیمَةٍ، وَهُوَ عِنْدَی کَثِیرٍ، وَهُوَ عَلَیْکَ سَهْلٌ یَسِیرٌ»^(۳): (خداوند! من اندکی از [نعمتهای] بسیار و فراوانت را خواهانم، در حالی که نیاز عظیم و کلان بدان

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب النعمه، ص ۳۸۶.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۵۸.

دارم و تو نیز از دیرباز [و همواره] از آن بی نیاز بوده‌ای. و آن [با وجود اینکه] در نزد من بسیار و زیاد است، ولی برای تو آسان و اندک می‌باشد.

نه هرکو نقش نظمی زد، کلامش دلپذیر آمد
تَذَرُو طَرْفَه می‌گیرم، که چالاک است شاهینم
وگر باور نمی‌داری، زُو از صنعتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواند ز نوک کلک مشکینم^(۱)
وفاداری و حق‌گویی، نه کار هرکسی باشد
غلام آصف دوران، جلال الحق والدینم

خواجه در این سه بیت، به پر مغزی اشعار خود از نظر ذکر حقایق اشاره نموده و می‌گوید: دلپذیری ابیات و اشعار مرا دیگران ندارند؛ زیرا گفتار من برخوردار از حقایقی می‌باشد که از دیدار پر شور محبوبم بدست آورده‌ام. و بهره‌هایی است که شاهین تیز پرواز دیده دلم از مشاهداتش آورده. چنانچه باور ندارید، از صورتگر چینی پرسید. که او نسخه کلام مرا می‌خواند.

کنایه از اینکه: من اگر سخنی می‌گویم، حقایق را می‌نگارم، و دیگران از لفظ و عبارت من اقتباس می‌کنند. حضرت محبوب از من پیاده کردن مشاهداتم را می‌خواهد، نه کلامی بی‌محتوا.

الحق بیشتر ابیات خواجه چنین است. در جایی می‌گوید:

حسن این نظم از بیان مستغنی است بر فروغ خور نجوید کس دلیل

۱ - گفته‌اند: صورتگران چینی با رومیان سخنی داشته‌اند که کسی نمی‌تواند نظیر ما نقش بکشد. بنا می‌گذارند تا در اتاقی پرده‌ای بکشند. هرکدام در یک طرف مشغول شوند. چینیان به کار صورت‌گری می‌پردازند، ولی رومیان در طرف دیگر، دیوار را چون آینه جلا می‌دهند. چون عمل هر دو به پایان می‌رسد، پرده را کنار زده، آنچه چینیان کشیده بودند، عیناً در آینه پرداخت شده رومیان منعکس می‌یابند و جواب‌گوی چینیان می‌گردد. که می‌گفتند: مثل آنان، کسی نقش نمی‌کشد. خواجه هم از این تمثیل استفاده کرده.

آفرین بر کلک نقاشی که داد
عقل در حُسنش نمی‌یابد بَدَل
معجز است این شعر، یا سحر حلال؟!
کس نداند گفت شعری زین نمط
و نیز در جایی می‌گوید:

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم^(۲)
لذا در بیت ختم می‌گوید: «وفاداری و حق‌گویی، نه کار هر کسی باشد.»



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۳، ص ۲۷۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

این چه شورا است که در دوز قمری بنیم
هر کس روزی می طلبد از ایام
ابلیحان را همه شربت زکلاب و قنار است
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
دختران را همه جنگ است و جدل باناد
بیچ رسحه نه برادر به برادر وارو
بمه آفاق پر از قنار و شش می بنیم
علت آن است که هر روز بتر می بنیم
قنار و انابه از خون جگر می بنیم
طوق زرین همه در گردن حسری بنیم
پسران را همه بدخواه پدر می بنیم
بیچ ششقت نه پدر را به پسر می بنیم

پند حافظ بشو خواص را بروی کن

که من این پند به از دوز قمری بنیم

گرچه ابیات این غزل احتیاج به شرح نداشت، ولی به جهت آنکه گزارشی از پیشامدهای زمان غیبت را یادآور شویم، قسمتی از حدیث وارده از حضرت صادق علیه السلام را در ذیل هر بیت ذکر می‌نماییم. معلوم می‌شود بعد از غیبت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) فتنه‌های آخر الزمان در زمان خواجه هم شایع و آشکار بوده، به گونه‌ای که دل او را به درد آورده و وی را وادار به گفتار این غزل نموده، کجاست خواجه تا ببیند آنچه را ما در زمان خود (از سالهای ۱۳۱۴ قمری تا پیروزی انقلاب اسلامی) دیده و می‌بینیم؟ اموری که وی در ابیاتش متذکر شده صد یک آنچه راست که در زمانهای ما پیش آمده؛ او مغول را دیده، ما مغولها دیده و رنجها کشیده‌ایم. امید آنکه صاحب عصر و مصلح کل (عجل الله تعالی فرجه) ظهور فرماید و عالم را پر از عدل و داد نماید. می‌گوید:

این چه شوری است که در دور قمر می‌بینم؟

همه آفاق، پر از فتنه و شر می‌بینم

این چه فتنه‌ای است که در گردش ماه و سال می‌نگرم؟ همه عالم را فتنه گرفته، و شر دامن سوز نیک و بد گشته. راوی می‌گوید: حضرت صادق علیه السلام به من فرمود: «أَلَا تَعْلَمُ أَنَّ مَنِ انْتَهَرَ أَمْرَنَا وَصَبَرَ عَلَى مَا يَرَى مِنَ الْأَذَى وَالْخَوْفِ، هُوَ غَدَا فِي رُمْتِنَا، فَإِذَا زَأَيْتَ الْحَقُّ قَدَمَاتٍ وَذَهَبَ أَهْلُهُ، وَزَأَيْتَ الْجَوْزَ قَدْ شَمِلَ الْبِلَادَ ... وَزَأَيْتَ أَهْلَ الْبَاطِلِ قَدْ اسْتَعْلَوْا عَلَى أَهْلِ الْحَقِّ. وَزَأَيْتَ الشَّرَّ ظَاهِرًا لَا يَنْهَى عَنْهُ، وَيُعَذِّرُ أَصْحَابَهُ، وَزَأَيْتَ الْفِسْقَ قَدْ ظَهَرَ ... وَزَأَيْتَ الْجَارَ يُؤْذِي جَارَهُ وَتَيْسَ لَهُ مَانِعٌ ... وَزَأَيْتَ الْبَغْيَ قَدْ فَشَا ... وَزَأَيْتَ سَفْكَ الدِّمَاءِ يُسْتَخَفُّ بِهَا ... وَزَأَيْتَ الْهَرْجَ قَدْ كَثُرَ ...

وَزَايَتِ النَّاسِ يَنْظُرُوْنَ بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ، وَيَقْتَدُونَ بِأَهْلِ الشُّرُورِ ... وَزَايَتِ كُلِّ عَامٍ يَخْدُثُ فِيهِ مِنَ الشَّرِّ وَالْبِدْعَةِ، أَكْثَرُ مِمَّا كَانَ ... وَزَايَتِ أَعْلَامِ الْحَقِّ قَدْ دَرَسَتْ؛ فَكُنْ عَلَى حَذَرٍ، وَاطْلُبْ إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ النَّجَاةَ»^(۱): (آیا نمی دانی که هر کس چشم به راه امر [ظهور] ما بوده و بر آزار و اذیت و ترسی که می بیند شکیبنا باشد، هم او فردا [ی قیامت] در زمره و گروه ما خواهد بود؛ پس هنگامی که دیدی حقّ مرد و اهلش از میان رفت، و دیدی جور و ستم شهرها را فراگرفت ... و دیدی اهل باطل بر اهل حقّ چیره شد، و دیدی که شرّ و بدی آشکار است و کسی از آن جلوگیری نمی کند و اهل شرّ معذور هستند، و دیدی که گناه آشکار گشت ... و دیدی که همسایه، همسایه را آزار و اذیت می کند و کسی جلوگیری نمی کند ... و دیدی ظلم و ستم بخش و منتشر گردید ... و دیدی خونریزیها سبک شمرده می شود ... و دیدی که آشوب و آشفتگی بسیار است ... و دیدی مردم همه به هم می نگرند و به اهل شرّ اقتدا می کنند ... و دیدی که در هر سال بیش از گذشته شرّ و بدعت پدیدار می گردد ... و دیدی که نشانه‌ها و پرچمهای حقّ از بین رفته، پس پرهیز کن، و از خداوند - عزّ و جلّ - نجات و رهایی [از این امور] را طلب کن.

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام
علت آن است که هر روز بتر می بینم

هر کسی در پی روز بهتری است، و علت هم آن است که هر روز را بدتر از گذشته می بیند؛ که: «وَزَايَتِ الْقُرْآنِ قَدْ ثَقُلَ عَلَى النَّاسِ اسْتِمَاعُهُ وَخَفَّ عَلَى النَّاسِ اسْتِمَاعُ الْبَاطِلِ ... وَزَايَتِ طَلَبِ الْخَيْرِ وَالْجِهَادِ لِغَيْرِ اللَّهِ ... وَزَايَتِ الصَّلَاةِ قَدْ اسْتَجِفَّ بِهَا، وَزَايَتِ الرَّجُلِ عِنْدَهُ الْمَالِ الْكَثِيرُ، ثُمَّ لَمْ يَزِكِهِ مُنْذُ مَلِكَةٍ ... وَزَايَتِ قُلُوبِ النَّاسِ قَدْ قَسَتْ وَجَمَدَتْ أَعْيُنُهُمْ، وَثَقُلَ الذِّكْرُ عَلَيْهِمْ ... وَزَايَتِ مَسَلِكِ الْخَيْرِ وَطَرِيقِهِ خَالِيًا لَا يَسْلُكُهُ أَحَدٌ ... فَكُنْ عَلَى حَذَرٍ، وَاطْلُبْ إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ النَّجَاةَ»^(۲): (و [وقتی] دیدی که شنودن قرآن بر مردم سنگین، و گوش کردن به باطل بر

۱ - روضه کافی، ص ۳۷ تا ۴۲، از روایت ۷.

۲ - روضه کافی، ج ۳، ص ۳۹ تا ۴۲، از روایت ۷.

آنان سبک است ... و دیدی که حجّ و جهاد برای غیر خدا طلب می شود ... و دیدی که نماز سبک شمرده می شود، و دیدی که مردم نزدشان مال بسیاری است و از هنگامی که مالکش شده اند زکاتش را پرداخت ننموده اند ... و دیدی دلهای مردمان سخت و قسی، و دیدگانشان خشک گردیده و یاد [خدا] بر آنان سنگین است ... و دیدی راه و روش خیر خالی است و کسی آن را نمی پیماید ... پس پرهیز کن و از خداوند - عزّوجلّ - نجات و رهایی [از این امور] را طلب کن.

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوتِ دانا همه از خونِ جگر می بینم

نادانان همه در خوشی و عیش و نوش، و دانایان را همه در ناراحتی و غم و غصه و سختی در زندگی می بینم؛ که: «وَرَأَيْتَ الْمُؤْمِنَ صَابِتًا لَا يَقْبَلُ قَوْلَهُ ... وَرَأَيْتَ النَّاطِقَ يَتَعَوَّدُ بِاللَّهِ مِمَّا يَرَى الْمُؤْمِنُ فِيهِ مِنَ الْإِجْتِهَادِ ... وَرَأَيْتَ الْكَافِرَ فَرِحًا لِمَا يَرَى فِي الْمُؤْمِنِ، مَرِحًا لِمَا يَرَى فِي الْأَرْضِ مِنَ الْفَسَادِ ... وَرَأَيْتَ الْمُؤْمِنَ مَخْرُوبًا مُخْتَبِرًا ذَلِيلًا ... وَرَأَيْتَ الْمُؤْمِنَ لَا يَسْتَطِيعُ أَنْ يُنْكِرَ إِلَّا بِقَلْبِهِ ... وَرَأَيْتَ الشَّرِيفَ يَسْتَدِلُّهُ الَّذِي يُخَافُ سُلْطَانَهُ ... وَرَأَيْتَ مَنْ يُجَبِّنَا يُرْوِّزُ وَلَا تَقْبَلُ شَهَادَتَهُ ... فَتَكُنْ عَلَى خَدْرٍ، وَاطْلُبْ إِلَى اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - النُّجَاةَ»^(۱): (و دیدی مؤمن ساکت و خاموش است و سخنش پذیرفته نمی شود ... و دیدی هرکس به مؤمن می نگردد از تلاش و رنجی که او می بیند، به خدا پناه می برد ... و دیدی کافر به آنچه که در مورد مؤمن می بیند، خوشحال و به آنچه از فساد و تباهی در زمین می بیند، شادمان می باشد ... و دیدی مؤمن اندوهناک است و خوار و ذلیل شمرده می شود ... و دیدی مؤمن نمی تواند جز در قلبش نهی از منکر بنماید ... و دیدی سلطان ترسناک، شخص شریف و بزرگوار را خوار می شمارد ... و دیدی که به هرکس دوستدار ماست نسبت دروغ داده می شود و شهادت و گواهی اش پذیرفته نمی گردد ... پس پرهیز کن و از خداوند - عزّوجلّ - نجات و رهایی

[از این امور | را طلب کن.]

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان

طوق زرین همه در گردن خرمی بینم

کنایه از اینکه: آن کسی و یا آن چیز که باید عزیز باشد ذلیل می بینم، و آن کس و آن چیز که باید ذلیل باشد عزیز شمرده می شود؛ که: «وَزَأَيْتَ أَصْحَابِ الْآيَاتِ يُخْتَفَرُونَ، وَيُخْتَفَرُ مَنْ يُجِئُهُمْ، وَزَأَيْتَ سَبِيلِ الْخَيْرِ مُنْقَطِعاً، وَسَبِيلِ الشَّرِّ مَسْلُوكاً... وَزَأَيْتَ صَاحِبِ الْمَالِ أَعَزُّ مِنَ الْمُؤْمِنِ... وَزَأَيْتَ أَكْثَرَ النَّاسِ وَخَيْرَ بَيْتٍ مَنْ يُسَاعِدُ النِّسَاءَ عَلَى فِسْقِهِنَّ... وَزَأَيْتَ الْحَرَامَ يُخَلَّلُ، وَالْحَلَالَ يُحَرَّمُ... وَزَأَيْتَ الْعَظِيمَةَ مِنَ الْمَالِ يُنْفِقُ فِي سَخَطِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ... وَزَأَيْتَ أَصْدَقَ النَّاسِ عِنْدَ النَّاسِ، الْمُفْتَرِي الْكَذِبِ... وَزَأَيْتَ السُّلْطَانَ يَدُلُّ لِلْكَافِرِ، الْمُؤْمِنِ... وَزَأَيْتَ النِّسَاءَ وَقَدْ غَلَبْنَ عَلَى الْمَلِكِ، وَغَلَبْنَ عَلَى كُلِّ أَمْرٍ لَا يُوْتَى إِلَّا مَا لِهِنَّ فِيهِ هَوًى... وَزَأَيْتَ رِيَاخَ الْمُنَافِقِينَ وَأَهْلَ النُّفَاقِ قَائِمَةً، وَرِيَاخَ أَهْلِ الْحَقِّ لَا تُحْرَكُ... فَكُنْ عَلَى حَذَرٍ، وَأَطْلُبْ إِلَى اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - النَّجَاةَ»^(۱): (و دیدی که اهل آیات [قرآن شریف] و دوستان آن ایشان خوار شمرده می شوند، و دیدی که راه خیر و خوبی بسته شده، و راه شرّ و بدی پیموده می شود... و دیدی صاحب مال و دارایی گرامی تر از مؤمن است... و دیدی بیشتر مردم و بهترین خانه، کسی است که زنان را بر فسق و گناه [و فحشاء] شان یاری می نمایند... و دیدی که حرام، حلال، و حلال، حرام شمرده می شود... و دیدی مال و دارایی فراوان در [راه] خشم و غضب خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - خرج می شود... و دیدی راستگوترین مردم در نزد آنان، تهمت زن دروغگو می باشد... و دیدی سلطان، مؤمن را برای کافر خوار و ذلیل می گرداند... و دیدی زنان بر سلطنت و حکومت و بر هر کاری که در آن هوا و هوس دارند، چیره و مسلط هستند... و دولت و [پرچم] منافقان و اهل نفاق و دورویی بر پا، و دولت [و پرچم] اهل حق حرکتی ندارد... پس بر حذر باش و از خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - نجات و رهایی [از این امور] را طلب نما.)

۱ - روضه کافی، ص ۳۸ تا ۴۲، از روایت ۷.

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
 پسران را همه بد خواه پدر می بینم
 هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
 هیچ شفقّت نه پدر را به پسر می بینم

کنایه از اینکه: عطفوت دختری و پسری را بر پدر و مادر از میان رفته می بینم، نه رحمی برادر به برادر، و نه شفقت و مهری پدر با پسر دارد؛ که: «وَرَأَيْتِ الصَّغِيرَ يَسْتَحْفِرُ بِالْكَبِيرِ، وَرَأَيْتِ الْأَرْحَامَ قَدْ تَقَطَّعَتْ ... وَرَأَيْتِ الْعُقُوقَ قَدْ ظَهَرَتْ، وَاسْتَحْفَفَ بِالْوَالِدَيْنِ، وَكَانَا أَسْوَأَ النَّاسِ حَالًا عِنْدَ الْوَالِدِ، وَيَفْرَحُ بِأَنْ يَفْتَرِيَ عَلَيْهِمَا ... وَرَأَيْتِ ابْنَ الرَّجُلِ يَفْتَرِي عَلَى أَبِيهِ، وَيَدْعُو عَلَى وَالِدَيْهِ وَيَفْرَحُ بِمَوْتِهِمَا: فَكُنْ عَلَى حَذَرٍ وَاطْلُبْ إِلَى اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - النُّجَاةَ»^(۱): (و دیدی که خُرد و کوچک، بزرگ را خوار و کوچک می شمارد، و دیدی فامیلی های نزدیک از هم گسسته شده ... و دیدی که آزار دادن پدر و مادر آشکار گشته و والدین خوار شمرده شده، و بدترین مردم نزد فرزند خویش هستند، و فرزند خوشحال می شود که به آن دو افتراء و دروغ ببندد ... و دیدی پسر بر پدرش تهمت روا می دارد و بر پدر و مادرش نفرین نموده و به مرگشان شادمان می گردد؛ پس بر حذر باش و از خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - نجات و رهایی [از این امور] را بخواه.)

پند حافظ بِشِنُو خواجه! برو نیکی کن

که من این پسند، به از دَر و گهر می بینم

گویا خواجه در بیت ختم می خواهد بگوید: اگرچه زمانه بد و اهلش بر خلاف طریقه فطرت و گفتار رسول الله ﷺ و اوصیائش علیهم السلام عمل می کنند، تو چنین مباش و از رفتار بد آنها متابعت مکن و آنچه خداوند می خواهد عمل نما؛ که: «وَأَعْلَمُ أَنَّ النَّاسَ فِي سَخَطِ اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - وَأَمَّا يَمِهلُهُمْ لِأَمْرِ يُرَادُ بِهِمْ؛ فَكُنْ مَتَرَقِّبًا، وَاجْتَهِدْ لِيُرَاكَ اللَّهُ - عَزَّ وَجَلَّ -

فِي خِلَافٍ مَا هُمْ عَلَيْهِ؛ فَإِنْ نَزَلَ بِهِمُ الْعَذَابُ وَكَانَتْ فِيهِمْ، عَجَلَتْ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ؛ وَإِنْ أَخِزَتْ أُبْتَلُوا وَكَانَتْ قَدْ خَرَجَتْ مِمَّا هُمْ فِيهِ مِنَ الْجَزَاءِ عَلَى اللَّهِ - عَزَّ وَجَلَّ - وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ، وَأَنَّ رَحْمَةَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ»^(۱): (و بدان که مردم مشمول خشم و سخط خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - می‌باشند، و تنها بخاطر امری که در مورد آنان اراده فرموده، مهلتشان داده است؛ پس منتظر و چشم به راه باش و بکوش که خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - تو را در غیر امری که مردم بر آن هستند، ببیند. در این صورت، اگر عذاب [الهی] بر آنان فرو آید و تو در میان ایشان باشی، به رحمت خداوند پیشی می‌گیری؛ و اگر مؤخر شوی [و مشمول عذاب الهی نگردی]، مردم گرفتار می‌شوند و تو از جرأت و دلیری‌ای که مردم بر خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - روا می‌دارند، بیرون آمده‌ای. و بدان که خداوند اجر و پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌گرداند، و برآستی که رحمت خداوند نسبت به نیکوکاران نزدیک می‌باشد.) «که من این پند، به از در و گهر می‌بینم»

مرکز تحقیقات کتب و تفسیر علوم اسلامی

دیدار شد میتر و بوس و کنار هم
 زاهد! برو که طالع اگر طالع من است
 ما عیب کس به رندی و مستی نمی کنیم
 ای دل! بشارتی دهمت محتب مانند
 آن شد که چشم بدنگران بود از کین
 خاطر به دست تفرقه دادن نذیر کی است
 بر خاکیان عشق، نشان جرعه لب
 چون آبروی لاله و گل ز آب فغش توست
 چون کاینات جمله به بوی تو زنده اند
 حافظ! سیر زلف تو شد از خدا برتر
 بر یاد برای انور او آفتاب صبح
 کوی زمین ربوده چو کان عدل توست
 تا از ختبه فلک و طور دور اوست
 از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 جامم به دست باشد و زلف نگار هم
 لعل بنان خوش است و می خوشگوار هم
 وز می جهان پر است و بت میسار هم
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
 مجموعه ای بخواه و صراحه بیار هم
 تا خاک، بس کون شود و مشکبار هم
 ای ابرو لطف! ابر من خاکی بیار هم
 ای آفتاب! سایه زمین بردار هم
 و از انقاف آصف، جم اقدار هم
 جان می کند فدا و کواکب نثار هم
 وین بر کشیده کنبد نیلی حصار هم
 تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سر دوران

وز ساقیان سر و قد کلمه از هم!

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را مشاهده‌ای عالی (به اعتبار لفظ «بوس و کنار») دست داده، در مقام شکر‌گذاری و تقاضای دوام آن از محبوب برآمده، می‌گوید:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

سپاس خدای را که پس از عمری فراق دیدار دوست و قریب حاصل شد، و به کمال روح و راحتی از دیدارش بهره‌مند شدم، و دانستم که بخت از دست شده و روزگار وصال پشت کرده، باز به کام من خواهد بود؛ لذا «از بخت شکر دارم و از روزگار هم». در جایی می‌گوید:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نوازا!

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است

من آن نیم که از این عشق بازی آیم باز^(۱)

و در جای دیگر می‌گوید:

هزار شکر که دیدم به کام خویش باز
چه فتنه بود که مساطفه قضا انگیخت
تو را به کام خود و با تو خویش را دمساز
که کرد نرگس مستش، سیه به سرمه ناز^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

زاهد! برو که طالع اگر طالع من است
جامم به دست باشد و زلف نگار هم

این گونه که می‌نگرم به برج سعادت طالع رقم زده شده؛ گویا یار می‌خواهد از طریق کثرات بر من جلوه نماید، و با دیدن مظاهر توجه به او را از دست نداده و در مقام جمع قرار گیرم؛ که: «إلهي واجتنبني ممن ناديتك فأجابك، ولا خفتك فضعق إجلالك، ففناجيتك سراً وضميل لك جهرًا»^(۱): (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) ای زاهد! برو که دگر گفتار تو در من اثری ندارد. و به گفته خواجه در جایی:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف
گر بکشد زهی طرب، و ر بکشد زهی شرف!
بی‌خبرند زاهدان، نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محسوب، باده بنوش و لا تحف^(۲)

ما عیب کسی به رندی و مستی نمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می‌خوشگوار هم

ای زاهد! این تویی که عیب ما به رندی و مستی می‌کنی ما چون تو نیستیم، رندان (یا به همه تعلقات زدگان) و مستان و مراقبین جمال یار را می‌ستاییم و خود در انتظار جذبات اسماء و صفات دلدار و مراقبه جمالش عمر به پایان خواهیم برد. در جایی می‌گوید:

سخن درست بگویم، نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

۱ - اقبال الأعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۲، ۳۷۳.

نه قاضیم نه مدرّس، نه محتسب نه فقیه مرا چه کار که منع شراب خواره کنم
 ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ به بانگ بربط و نی، رازش آشکاره کنم^(۱)
 ای دل! بشارتی دهمت محتسب نماند
 وز می، جهان پُر است و بُتِ میگسار هم

ای خواجه! بشارتت باد مشاهده‌ای که نصیبت گشته، و جهان هستی را (دانسته و ندانسته) مست جمال حضرت دوست و میخانه‌ی اسماء و صفات او مشاهده می‌نمایی؛ که: «أَبْكَوْنَ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ»^(۲): (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد تا آن آشکار کننده‌ی تو باشد؟!)

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! تو را بشارت باد که بدگویان و زهاد دیگر جرأت سخن گفتن ندارند، حال وقت آن است که آزادانه مراقب جمال دوست باشی و شراب مشاهدات او را بیاشامی! لذا می‌گوید:

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای خواجه! آن زمان که بدگویان با همواره در پی آزارت بودند، گذشت و بساط زهد و وعظشان برچیده گشت، و زمان شادمانی عیش و نوش تو با دوست فرا رسیده، به کار خود مشغول باش. به گفته‌ی خواجه در جایی:

من به خلوت نشینم پس از این، و ربه مثل زاهد صومعه بر پای نهاد زنجیرم
 پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم^(۳)
 و ممکن است بخواهد بگوید: آن زمان که از شرّ شیطان می‌ترسیدی گذشت، حال که وصلت میسر شده و فنایت دست داده و به مقام شهود راه یافته‌ای، او و

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۸، ص ۲۸۹.

۲ - اقبال العمال، ص ۳۴۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص ۳۰۷.

وسوسه‌هایش با تو چه کار دارند؟ که: ﴿وَلَا غَوِيَّتُهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلِصِينَ...﴾^(۱) (و بی‌گمان همه آنان، جز بندگان پاک شده [به تمام وجود] را گمراه خواهم نمود... برآستی که تو را بر بندگانم هیچ تسلطی نخواهد بود.)
فراق هم که سبب گریه و زاری‌ات شده بود از میان رفت، خوش باد روزگاری که داری! حال:

خاطر به دست تفرقه دادن، نه زیرکی است

مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

پس از میسر شدن دیدار دوست و از میان رفتن خصم، خاطر خویش به دست تفرقه دادن نه کار زیرکان است؛ زیرا این کار سبب جدا شدن وصال یار می‌گردد، همواره باید به مراقبه و بهره‌گیری از حضرت محبوب بود و صراحی می و ذکرش را در کنار خود قرار داد و هیچگاه غفلت از او نرزد. در جایی می‌گوید:

کنون که در چمن آمد، گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سربه سجود

زدست شاهد سیمین عذار عیسی دم

شراب نوش و رها کن حدیث عباد و نمود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ

که همچو دور بقا، هفته‌ای بود معدود^(۲)

بر خاکیان عشق نشان جرعه لب

تا خاک، لعل گون شود و مشکبار هم

ای عارف سالک! و یا ای استاد کامل! و یا ای خواجه! که بهره‌مند از دیدار

۱ - حجر: ۳۹ تا ۴۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۸، ص ۱۹۴.

دوست و شراب تجلیاتش شده‌ای، به آنان که در طلب دوستند جرعه‌ای بیاشامان و یا بیفشان، تا وجود خاکی ایشان هم بهره‌ای از دوست گیرد و مشکبار شود؛ که: ﴿وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾^(۱): (و از آنچه به ایشان روزی کردیم، انفاق می‌کنند) و نیز: «وَأَزْرُقْنِي مَوَاسَاةً مِّنْ فَتْرَتِ عَلِيٍّ بِمَا وَسَعَتْ عَلِيٌّ مِنْ فَضْلِكَ، وَتَشْرَتْ عَلِيٌّ مِنْ عَذْلِكَ، وَأَخْيَشَنِي تَحْتِ فَلْكَ»^(۲): (و روزی‌ام گردان که به آنچه از فضل خویش به من ارزانی داشته، و با عدل و دادت بر من گسترانده، و در زیر سایه [و رحمت] ات زندگانی‌ام بخشیده‌ای، بر کسی که به تنگی و سختی معاش و روزی مبتلا نموده‌ای، مواسات و همدردی و یاوری کنم).

و ممکن است خطاب نخواجه به محبوب باشد که: محبوبا! از شرابی که در لب داری، بر ما خاکیانِ عشقت بیفشان تا وجودمان صفایی و عطری پیدا کند؛ لذا می‌گوید:

چون آبروی لاله و گل، ز آبِ فیضِ دوست
ای ابر لطف! بر من خاکی ببار هم

محبوبا! می‌دانم همه موجودات هر مقدار از کمال و جمال دارند از آبِ فیض و رحمت بی‌انتهایت می‌باشد، بیا و من خاکی را هم از ابر عنایات خاصت بی‌بهره مساز، که سخت بدان محتاجم، که: «إِلَهِي اِبْدِئْ بِذَنْبِي كَمَا تَزِيحُ الْغَمَامَ عَنْ بَدَنِ الْوَيْلِيِّ، وَتَنْزِلُ الْغَمَامَ عَلَى الْوَيْلِيِّ، وَتَنْزِلُ الْغَمَامَ عَلَى الْوَيْلِيِّ، وَتَنْزِلُ الْغَمَامَ عَلَى الْوَيْلِيِّ»^(۳): (معبودا! به دامن کرم و بزرگواری تو دست زده‌ام، و برای نیل به عطایات آرزو گشاده‌ام، پس مرا با توحید ناب خویش پاکیزه نموده و از بندگان برگزیده‌ایت قرار ده). لذا باز می‌گوید:

۱ - بقره: ۳.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷ - ۶۸۸.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۴.

چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب! سایه ز من بر مدار هم

ای معشوقی که کاینات مادی و مجرد و مخلوقات را به بوی خود زنده و به خورشید جمالت بر پا داشته‌ای، نفحات جانفزا و سایه لطف و رحمت‌های خاصیت را که به من عطا فرمودی، باز بگیر؛ که: «وَأَسْنُنُ بِالنَّظْرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَالنَّظْرُ بِعَيْنِ الْوَدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلَا تُضْرِفْ عَلَيَّ وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْإِسْعَادِ وَالْحُظْوَةِ صِنْدِكَ. يَا مُجِيبُ! يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ!»^(۱): (و بر من منت نه که به تو بنگرم، و با چشم دوستی و مهربانی به من بنگر، و روی از من مگردان، و مرا از کسانی که نزد تو خوشبخت و دارای مقام و منزلت هستند، قرار ده. ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!)

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصافِ اصفِ جَمِّ اتداهم

خواجه این بیت و چهار بیت دیگر تا آخر غزل را گویا در مدح یکی از پادشاهان زمان خود فرموده، یا نظر دیگری از سرودنش داشته که ما بر آن آگاه نیستیم.

صلاح از ما چه می جویی؟ کهستان را صلا گفتیم
 در میخانه را کبشا، که سیج از خانقه نکشود
 بد دور ز کس مستت، سلامت را دعا گفتیم
 من از چشم خوش ساتی، خراب افتاده ام بکین
 کرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم
 قدرت گفتیم که شمشاد است بس خجالت به بار آورد
 بلایی که حسیب آمد، بزارش مرجا گفتیم
 که این نسبت چرا دادیم و این بستان چرا گفتیم
 به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
 اگر برین بخشایی پشیمانی خوری آخسر
 جگر چون نافه ام خون گشت و پزیم نمی باشد

تو آتش گشتی ای حافظ اولی با یار در گرفت
 ز بد عهدی گل کوی، حکایت با صبا گفتیم

این غزل حکایت از حالی خوش و مشاهده‌ای ناقص می‌کند که خواجه را دست داده، و افزونی‌اش را می‌طلبیده و دیگران را هم در این خواسته با خود شریک نموده؛ چرا که سالک نمی‌تواند مبتلایانی چون خود را از نظر بیافکند، می‌گوید:

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلاح گفتیم
به دور نرگی مستت، سلامت را دعا گفتیم

محبوب! دانسته‌ام صلاح و مصلحت اندیشی، کار هشیاران است، از مایی که در مستی مشاهده جمالت صلابت مستان زده و پیشی گرفته‌ایم، آن را تمنا نداشته باش، ما آنانی هستیم که با دیدن چشم مست و جذبات دیدارت خود را آماده پذیرش ناهمواریهای عالم طبیعت و مصائب هجران نموده و با سلامتی وداع گفته و به گوش‌اش دعای سفر خوانده، و فهمیده‌ایم که: «إِنَّ أَشَدَّ النَّاسِ بَلَاءَ الْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ الَّذِينَ يَلُونَهُمْ ثُمَّ الْأُمَمُ فَأَلْأَمَلُ»^(۱): (براستی که گرفتارترین مردم، پیامبرانند و سپس کسانی که در پی و نزدیک آنانند، و سپس شبیه‌ترین به آنها و سپس شبیه‌ترین به آنها [و به همین صورت...]) و دانسته‌ایم که: «إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَحَبَّ عَبْدًا، غَتَّهٖ بِالنَّبَلِ غَتًّا»^(۲): (هرگاه خداوند بنده‌ای را دوست داشته باشد، او را در بلا و گرفتاری غوطه‌ور می‌کند.)

۱ - بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۲۰۰، روایت ۳.

۲ - بحار الانوار، ج ۶۷، ص ۲۰۸، روایت ۹.

دَرِ مِیخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود، ورنه، سخن این بود ما گفتیم

محبوبیا! عمری در خانقه به عبادت و ذکر پرداختیم، دری به رویمان گشاده نگشت، دَرِ میخانه و تجلیات اسمایی و صفاتی ات را به روی ما بگشا، تا پرده از کار عالم برداشته شود و تو و جمال و کمالت را از مظاهر ت مشاهده نمایم؛ که: «تَعَرَّفْتُ يَكُلُّ شَيْءٍ فَمَا جِهَلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتُ إِلَيْ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۱). (خود را به هر چیز شناساندی و لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خودت را در همه چیز به من شناساندی و در نتیجه تو را در هر چیز آشکار دیدم.) در جایی می گوید: ساقی! به نور باده بر افروز جام ما مطرب! بگو، که کار جهان شد به کام ما ما در پیاله، عکس رُخ یار دیده ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما! چندان بود کمرشمه و ناز سهی فدان کاید به جلوه، سَرِّو صنوبر خرام ما^(۲) ای زاهد! پذیری یا نپذیری، سخن من این است که با محبوب داشتم؛ لذا می گوید:

من از چشم خوش ساقی، خراب افتاده ام، لیکن
بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم

ای دوستان! این چشم خوش و مست و جذبات پر شور و تجلیات جمالی جانان است که مرا به ویرانی و از خود گذشتگی دعوت می کند و از خویش گرفته، نه عبادات قشری خانقه. «بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم»؛ چرا چنین نباشیم که حیات معنوی ما در این خرابی است که: «إِلَهِي! كَسْرِي لَا يَجْبُرُهُ إِلَّا لَطْفُكَ وَخَانَتُكَ ... وَغُلَّتِي لَا يُبْرِدُهَا إِلَّا وَضْلُكَ، وَتَوَعَّتِي لَا يُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَائُكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبْلُدُهُ إِلَّا النَّظَرُ

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

إِلَىٰ وَجْهِكَ، وَقَرَارِي لَا يَبْقَىٰ دُونَ دُنُوِي مَبْنِكَ، وَلَهْفَتِي لَا يَزِدُّهَا إِلَّا زَوْجُكَ»^(۱): (معبودا! شکستم را جز لطف و مهربانی ات درمان نمی‌کند... و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصلت نمی‌نشانند، و آتش باطنی‌ام را جز لقاییت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو جز نظر به روی [واسماء و صفات] ات آب نمی‌زند، و قرارم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد و آه حسرتم را جز [نسیم] رحمتت بر نمی‌گرداند.) در جایی می‌گوید:

مرا مهر سیه چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مشوی ای دیده! نقیض غم، ز لوح سینه حافظ

که زخم نیر دلدار است و، رنگ خون نخواهد شد^(۲)

قدت گفتم که شمشاد است، بس خجلت به بار آورد

که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

محبوب! در گذشته که ندیده بودمت جمال و کمال تو را چون جمال موجودات

گمان می‌کردم، و هنگامی که (با دیده دل و نور ایمان) به مشاهده‌ات نایل گشتم، از

این تصویری که نسبت به تو داشتم شرمنده شدم؛ چرا که جمال و کمال موجودات،

پرتو و سایه‌ای از جلوه‌های تو اند؛ که: «كَيْفَ يَسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وَجْهِهِ مُفْتَقِرٌ

إِلَيْكَ؟»^(۳): (چگونه با چیزی که در وجودش به تو نیازمند است، می‌توان بر تو راهنمایی

جست؟) و به گفته خواجه در جایی:

بیانِ وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است

چرا که وصف تو، بیرون ز حدّ اوصاف است

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ - ۳۴۹.

ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب

که نور دیده عاشق، ز قاف تا قاف است^(۱)

حال از گفتار گذشته پشیمانم و عذر خواه، و می گویم:

اگر بر من نبخشایی، پشیمانی خوری آخر

به خاطر دار این معنی، که در خدمت کجا گفتیم

معشوقا! مرا به گفتار گذشته ام مگیر و ببخشا؛ زیرا اگر نبخشایی، بنده عاشقی را

رانده ای که نظیرش را نخواهی یافت. (سخنی است به طریق گفتار عشاق مجازی.)

در جای دیگر می گوید:

ما بدین در، نه بی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

لنگر حلیم تو ای کشتی توفیق! کجاست که در این بحر کرم، غرقه گناه آمده ایم

آبرو می رود ای ابر خطا پوش! بیار که به دیوان عمل، نامه سیاه آمده ایم^(۲)

جگر چون نافه ام خون گشت و به زبدم نمی باشد

جزای آنکه با زلفش، سخن از چین خطا گفتیم

محبوبیا! خونین دلی و غم و اندوهی که در فراق می کشم، و شایسته و سزاوار

آن هم می باشم، بدان جهت است که موجودات و کثرات عالم را به نظر استقلال

نگریستم و هر جمالی و کمالی که در آنها دیدم به آنان نسبت دادم. و «إلهی! تَزُدُّدِی فِی

الْأَثَارِ یُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ»^(۳): (معبودا! بازگشت و توجه به آثار و مظاهر موجب دوری

دیدارت می گردد.) را ندیدم، و «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وَجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟»^(۴):

(چگونه به آنچه در وجودش نیازمند به تو است بر تو استدلال می توان نمود؟) را

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۱، ص ۳۲۳.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ - ۳۴۹.

نخواندم، و «مَنْ بَعْدَتْ حَتَّى تَكُونَ الْأَتَاذِينَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ»^(۱): (کی دور بوده‌ای تا آثار
و مظاهر مرا به تو واصل سازد.) را ننگریستم. در جایی می‌گوید:

وصفِ رُخسارهٔ خورشید، ز خفاشِ مبرس که در این آینه، صاحبِ نظران حیرانند^(۲)

تو آتش گشتی ای حافظ! ولی با یار در نگرفت

ز بد عهدی گل‌گویی حکایت با صبا گفتم

ای خواجه! می‌دانی چرا یار با آن همه شور و عشقی که داری عنایتی به تو
ندارد. علت آن است که نزد باد صبا (اغیار) گله از یار خود نموده و اسرار خود را از
بیگانه پنهان نداشتی و شکایت او را به او نگفتی؛ که ﴿إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى
اللَّهِ﴾^(۳): (شکوهٔ غم و اندوه شدیدم را تنها به خدا می‌برم.) در جایی می‌گوید:

لافِ عشق و گله از یار، بسی لافِ خلاف! عشق‌بازانِ چنین، مستحقِ هجرانند^(۴)



مرکز تحقیقات و نشر علمی اسلامی

۱ - لقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۳ - یوسف: ۸۶.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می زنم
 بی ماهِ مہر افروز خود، تا بگذرانم روز خود
 تا بگویم یابم آنکسی، ز آن سایه سرو سی
 بر چندان آرام دل، دانم بخشد کام دل
 اورنگت کو؟ کچھ کو؟ نقش و فاد مہر کو؟
 حالی من اندر عاشقی، داوتامی می زنم
 دامن سر آید قصه ام، چندان نماند غصه ام
 زمین آہ خون افشان کمن، مہر صبح و شامی می زنم

بانگہ از خود غایبم، وز می چو حسا فضا تا بزم
 در مجلس رتو خانیان، کنگاہ جامی می زنم

نام این غزل را می‌توان «غزل آرزو» نهاد، آرزوی اصل دیدار حضرت دوست و یا آرزوی کمالی بالاتر از آنچه داشته. ظاهر ابیات به نظر ابتدایی، معنای اول را به خواننده ارائه می‌دهد، ولی به نظر دقیق معنای دوم را در خاطر تداعی می‌کند، چنانکه مصرع اول بیت ختم بدان دلالت دارد. می‌گوید:

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم

دست شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم

آری، اساس کار طالبِ حق سبخانه بر انگیزه طلب است و آن وقتی ثمره خود را ظهور می‌دهد که با «عشق» قرین باشد؛ که: «يَلْتَلِبُ الْبَالِغُ لَذَّةَ الْإِذْرَاكِ»^(۱): (لذت رسیدن و وصال تنها از آن طالبی است که کوشش خود را به نهایت رساند.) و به گفته خواجه در جایی:

غبار راه طلب، کیمیای بهره‌وری است غلام دولت آن خاک عنبرین بویم^(۲)
و پیش از این دو، محتاج به راهنمایی استاد کاملی حاذق می‌باشد؛ لذا می‌گوید:
«دست شفاعت هر زمان، در نیکنامی می‌زنم»، خلاصه معنای بیت آنکه در جستجوی محبوب، هر روز گامی در مجاهده و بندگی و توجه به او را که احتمال می‌دادم مرا به مقصودم نایل سازد برداشتم، و از اولیاء هر کس که احتمال می‌دادم،

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الطلب، ص ۲۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

راهنمایم به مقصد می‌شوند شفیع قرار دادم.

و یا بخواهد بگوید (بنابر معنی دوّم): عمری در طلب تجلیات ذاتی محبوب بسر بردم، و دست شفاعت برای این امر به دامن تجلیات اسماء و صفات او زدم تا شاید به مقصد خود راه یابم؛ لذا می‌گوید:

بی ماه مهز افروز خود، تا بگذرانم روز خود
 داسی به راهی می‌نهم، مرغی به داسی می‌زنم
 تا بوکه یابم آگهی، ز آن سایه سر و سهی
 گلبانگ عشق از هر طرف، بر خوشخرامی می‌زنم

چون به خورشید جمال محبوب و مطلوب خود (که تجلیات ذاتی است) راه نمی‌یابم و کوشش و طلبم برای این امر به جایی نمی‌رسد، و یا دانسته‌ام که بی راهنما به او نمی‌توان دست یافت، هر زمان در فکر شدم به راهنمایی عشق و رزم و شخصیتی را مصاحبت نمایم تا از مقصد و مقصود خود آگاه شوم؛ که «إِضْحَبْ أَخَا التُّقَى وَالذِّينِ، تَسْلَمْ؛ وَاسْتَرْشِدْهُ، تَعْنَم»^(۱): (با برادر تقوی پیشه و دین‌دار نشست و برخاست کن، تا سالم بمانی، و از او راهنمایی بخواه، تا غنیمت ببری.) و نیز: «أَكْثَرُ الصَّلَاحِ وَالصُّوَابِ فِي ضَخْبَةِ أَوْلَى النَّهْيِ وَالْأَلْبَابِ»^(۲): (بیشتر صلاح و درستی در همنشینی با خردمندان و عاقلان واقعی است.) و همچنین: «ثَمَرَةُ الْعَقْلِ ضَخْبَةُ الْأَخْيَارِ»^(۳): (ثمره عقل، مصاحبت با نیکان می‌باشد.) و نیز: «خَيْرُ الْإِخْتِيَارِ ضَخْبَةُ الْأَخْيَارِ»^(۴): (بهترین گزینش، همنشینی با نیکان می‌باشد.) و به گفته خواجه در جایی:

عبوس زهد، به وجه خمار ننشیند مرید حلقه دُردی کِشان خوش خویم
 گزم نه پیر مغان دَر به روی بگشاید کدام در بزَنم؟ چاره از کجا جویم؟^(۵)

۱ - غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۵.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

لذا باز می گوید:

هرچند آن آرام دل، دانم نبخشد کامِ دل
نقش خیالی می کشم، فالِ دوامی می زنم

دانسته‌ام که محبوب بی همتا و آرامش بخش قلب من، تا من هستم و دوام وصال از او می خواهم، به مرادم نخواهد رسانید، زیرا او کام مرا در ناکامی ام می داند؛ با این همه، آرام نمی توانم بنشینم، همواره فال دوام وصالش را می زنم و به خیال آن عمر می گذرانم. در جایی می گوید:

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد

ببختم از یار شود، رَخْتَم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش گرفتیش

عاشقی مسوخته دل، نام تَمَنّا ببرد؟

در خیال، این همه لعبت، به هوس قتی بازم

بو که صاحب نظری، نام تماشا ببرد^(۱)

و یا منظور این باشد که: دستم به تجلیات ذاتی اش نمی رسد، و به خیال آن

نشسته و همواره فال رسیدن به آن را می زنم؛ لذا می گوید:

اُورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟

حالی من اندر عاشقی، داو^(۲) تمامی می زنم

محبوب! از دیدارت محرومم داشته‌ای، ناچار با گفتگوی شاعرانه «اورنگ کو؟

گلچهر کو؟ ...» اظهار عشق به تو، گهگاه سخن می گویم. و چنانچه ادعای عاشقی و

اظهار آن را هم نکنم، آتش درونی ام را به چه چیز فرو نشانم؟ به گفته خواجه در

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص ۲۰۷.

۲ - «داو» به معنای نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار و نیز به معنای ادعا به کار رفته است. (فرهنگ عمید)

جایی:

صنما! با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ تا به کی در غم تو، ناله شبگیر کنم؟
 آن زمان کارزوی دیدنِ جانم باشد در نظر، نقشِ رُخِ خوبِ تو تصویر کنم^(۱)
 و ممکن است (به احتمال دوم) منظور خواجه از «اورنگ» و «گلچهر» تجلی
 اسماء و صفات باشد که با این طریق به ذات راه پیدا کند.

دانم سرآید قِصه‌ام، چندان تماند غِصه‌ام
 زین آه خونافشان که من، هر صبح و شامی می‌زنم

محبوب! می‌دانم سرانجام این آه و فریاد و گریه شبانه روزی من به پایان خواهد
 رسید و به وصالت راه خواهم یافت، و بی‌خبر از خویش می‌گردم و غصه‌ام نخواهد
 ماند؛ با این همه چگونه می‌توانم تا نپدیری ام دست از داد و فریاد عاشقی بردارم؟
 خواجه در جایی در تمنای این معنی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارم جانم بسوختن و به دل دوست دارم
 خونم بریز و از غمِ هجرم خلاص کن منّت پذیر غمزه خنجر گذارم
 بزمِ ده از کرمِ بر خود، تا به سوز دل در پای دم به دم، گهر از دیده بزم^(۲)
 و ممکن است منظور از بیت، سر آمدن غصه تجلیات ذاتی باشد؛ لذا می‌گوید:

با آنکه از خود غایبم، وز می‌چو حافظ نایبم
 در مجلس روحانیان، گهگاه جامی می‌زنم

این بیت در یکی از نسخه‌ها «با آنکه از وی غایبم ...» ذکر شده و این با معنای
 اولی که برای ابیات شد سازش پذیر است، بخواهد بگوید: با آنکه وی را مشاهده
 نمی‌کنم و در اثر فراق و هجران و ناامیدی وصال، از می‌خوردن و انتظار

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

مشاهده‌اش توبه کرده‌ام، ولی چون به مجلس اهل دل می‌روم و عنایتی به من می‌شود توبه از توبه می‌کنم و باز دیدار او را خواهان می‌شوم و نمی‌توانم آرام بنشینم.

و اما معنای بیت بنا بر نسخه «از خود غایبم» این می‌شود که با آنکه فنایم دست داده و عنایتی به بدن عنصری ندارم و نمی‌خواهم دیگر به اسماء و صفات او توجه داشته باشم؛ اما چون به مجلس روحانیان، یعنی تجلیات اسماء و صفات حضرت دوست، راه می‌یابم و جلوه برابم می‌کنند، گهگاه جامی می‌زنم و از آن بهره می‌گیرم و نمی‌توانم خودداری نمایم و می‌گویم:

شاهدان، گر دلبری زینسان کنند زاهدان را، رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخِ نرگس بشکند گلرخانش، دیده نرگس دان کنند^(۱)

مرکز تحقیقات کتب و اسناد قدسی

بروای طسیم! از سر، که خبر ز سر ندارم
 به عیادتم قدم نه، که ز بی خودی شوم پنا
 غم از خوری از این پس، نکنم ز غمخوری بس
 ز زرت کنند زیور، به زرت کنند دبر
 و گرم مگو که خواهم، که ز دست برانم
 به من ارچه می پرستم، بدید می که ستم
 به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم
 می ناب نوش و هم ده، که غم دگر ندارم
 نظری بجز تو با کس، به کسی دگر ندارم
 من میوای مضطرب، چه کنم که زر ندارم؟
 تو بر این دمن بر آنم، که دل از تو بر ندارم
 مبرید دل زدستم، که دل دگر ندارم

دل حافظ اربابی، غم دل زتند خونی

چو بگوینت، بگویی: سر در سر ندارم

خواجه در این غزل نیز با گفتار عاشقانه‌اش، اظهار اشتیاق به دوست نموده؛ و ممکن است کمالی را داشته، بخواهد با این ابیات کمال بالاتری را تقاضا کرده باشد. می‌گوید:

برو ای طیبیم! از سر، که خبر ز سر ندارم

به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم

معشوقا! طیب درمانم تویی و در اشتیاق دیدارت سر از پا و جان از تن نمی‌شناسم. برای معالجه بیماری و ناراحتی روحی‌ام، قدم رنجه فرما که تا به پشت آنچه دارم نثار کنم و سر و جان در بازم. به گفته خواجه در جایی:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را، همه گو باد ببر

بعد از این، چهره زرد من و خاکِ در دوست

باده پیش آور و این جانِ غم آباد ببر^(۱)

به عیادتم قدم نه، که ز بی خودی شوم پنه

می ناب نوش و هم ده، که غم دگر ندارم

محبوب! عاشقی دلباخته و بیمار دیدارت می‌باشم، مستانه به عیادتم قدم نه تا با مشاهده تمامت بهبودی حاصل کرده و غمم پایان یابد و به مستی کامل گرایم. در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غم یارِ خراباتی خویش می زند غمزه او، ناوک غم، بر دل ریش
 آخرای پادشه حُسن و ملاحظت! چه شود گر لبِ لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش؟
 پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بُهرِ خدا نیست از شاهِ عجب، گر بنوازد درویش^(۱)

غمم از خوری از این پس، نکنم ز غم خوری بس

نظری به جز تسو با کس، به کسی دگر ندارم

معشوقا! طیب غمم گرد که با آغوش باز پذیرایت خواهم بود و به جز نو نظری
 با کس نخواهم داشت، در واقع، با این بیان تمنای دیدار نموده. در جایی می گوید:
 درد مندانِ غمت، زهرِ هلاهل دارند قصد این قوم خطر باشد، هین تا نکنی!
 رنج ما را که توان برد، به یک گوشه چشم شرط انصاف نباشد، که مداوا نکنی^(۲)

ز زَرْتِ کنند زیور، به زَرْتِ کشند در بر

من بینوایِ مُضطر، چه کنم که زر ندارم؟

دلبر! با آنکه جمال بی مثال را برای بندگان خاص و عشاق به خونابه دیدگان
 و رنگ زرد رخساره جلوه گر می سازی، من چگونه با نداشتن خونابه اشک و رخسار
 زرد در عبودیت، می توانم بدست آورد؟!

و ممکن است منظور از «زر» همان طلاهای ظاهری باشد که معشوقه های
 مجازی را به آن خریداری کرده و زیورشان می نمایند، در نتیجه اشاره به تهیدستی
 خود کرده، می گوید: من به درگاهت با فقر و تهیدستی از بندگی آمده ام، دستگیری ام
 کن و به خود راه ده؛ که: «إلهی! اِزْحَمْ عِنْدَكَ الدَّلِيلَ، ذَا اللِّسَانِ الْكَلِيلِ، وَالْعَمَلِ الْقَلِيلِ، وَامْتُنْ
 عَلَيَّ بِطَوْلِكَ الْجَزِيلِ، وَاکْنُفْهُ تَحْتَ فِئْكَ الْقَلِيلِ، يَا كَرِيمُ! يَا جَمِيلُ! يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۳).

(معبود! بر بنده افتاده و ذلیل، که دارای زبان لال و عمل اندک می باشد، رحم آر و با عطا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

و بخشش فراوانت بر او منت نه، و زیر سایه پر سایه و دایمی [رحمت] ات پوشان. ای بزرگوار! ای زیبا! ای مهربانترین مهربانان!؛ لذا می گوید:

دگرم مگو: که خواهم، که ز درگهت برانم
تو بر این و من بر آنم، که دل از تو پر ندارم

محبوب! پس از اینکه تهیدستی ام را دریافتی، دیگر از درگهت مران و با من سخن از بی وفایی به میان میاور؛ زیرا هرچه برانی ام باز خواهم آمد، من آن نیم که دل از تو بردارم، و تو هم آن نیستی که بتوان از دیدارت چشم پوشید. در جایی می گوید:

آن که پامال جفا کرد چو خاکِ راهم خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! چاکر معتقد و بنده دولت خواهم^(۱)

بخواهد بگوید: «إلهی! لا تُغْلِقْ عَلَی مَوْجِدِکَ أَبْوَابَ رَحْمَتِکَ وَلَا تَحْجِبْ مُشْتَاقِکَ مِنَ النَّظَرِ إِلَی جَمِیلِ رُؤُوسِکَ»^(۲): (معبود! درهای رحمت را به روی مؤحدانت میند، و مشتاقانت را از مشاهده دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

به من ار چه مین پرستم، مدهید مین، که مستم
مبیرید دل ز دستم، که دل دگر ندارم

آری، عاشق دلباخته در عین اینکه تمام آرزویش می ستاندن و از خود بیرون شدن و به دوست پیوستن است؛ اما چون می بیند اگر مستی و شهود او کامل شود، هرچه دارد از او گرفته خواهد شد، صورتاً نمی تواند به این امر تن در دهد، خواهی هم می خواهد بگوید: درست است می پرستی و محبت دوست و مشاهده جمال و کمال او نهایت مطلوب من است و با گرفتن آن از خود بیرون خواهم شد، ولی مدهیدم، که به عالم عنصری ام وابسته شده ام و نمی توانم از آن جدایی گیرم.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار معشوق نموده و خواهانِ میهِ پرستی و از خود گرفته شدن بوده و می خواسته بگوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر پیشِ شمع، آتشِ پروانه، به جان گو درگیر
در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ بر سرگشته خویش آی و ز خاکش برگیر^(۱)

دل حافظ از بجویی، غم دل ز تندخویی

چو بگویمت، بگویی: سرِ دردِ سر ندارم

ای دل و دلدار خواجه! چنانچه از غمِ دلِ پرسی ام، خواهَمَت گفت؛ اما تو آن نیستی که کسی را که آماده دیدارت نباشد، عزیز داری و به گفتارش گوش فرا دهی و بپذیری اش؛ لذا غمِ دل با تو نخواهم گفت؛ اما

دلَم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط بدست آرش، ولی در پاش مفکن^(۲)

مرکز تحقیقات کتب و تاریخ ایران

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

حالی مصلحت وقت در آن می بینم
 جز صراحی و کتابم نبود یار و نیم
 بس که در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
 سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو
 سینه تنگ من و بار غم او بیات!
 دل و جانم به خیال سر زلف تو بوخت
 بر دلم کز دستم است خدا را پندت که بگوید که هر کس شود آینه همسرا کنیم
 بنده آصف عهدهم، دلم آزده کمن
 که اگر دم زخم از چرخ، بخوابد کنیم

من اگر رنذ خراباتم اگر حافظ شهر

این متاعم که تومی بینی و کستر زینم

آری، بشر اگرها بماند و عنایات و نفعات رحمانی پروردگارش دمبدم او را در نیابد، همواره در غفلت فرو رفته، با اهل باطل نشستن را تمنا داشته و عمر در نادانی بسر می برد؛ و چنانچه نفعات الهی برای بنده وزیدن گیرد و وی از آن بهره برداری نماید، او را به وادی تفکر فرو برده، از جهل و غفلت به خود می آید و در راه بندگی، مصمم تر می شود، و اگر کمالی را داراست، به کمال بالاتر توجه می کند، پس باید ساکنین در هر حال منتظر نفعات الهی بوده و از آن استقبال کنند؛ که: «إِنَّ لِيُؤْتِكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرِكُمْ نَفْعَاتٍ، أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا»^(۱)؛ (براستی که برای پروردگارتان در روزهای عمرتان نسیمهایی است. هان! پس خود را در معرض آنها قرار دهید.) و در روایت دیگر است که: «أَلَا افْتَرَّضُوا لَهَا»^(۲)؛ (آگاه باشید! پس آماده و چشم به راه آنها باشید.) گویا خواجه هم در این غزل در مقام بیان مطلب فوق بوده، می گوید:

حَالِيَا، مَصْلَحَتِ وَقْتِ دَرِ آن مِی بِنَمِ
 كِه كِشْمِ رَحَّتِ بِه مِیخَانِه وَ خُوشِ بِنَشِیْمِ
 جِز صِرَاحِی وَ كِتَابِمِ نَبُودِ یَارِ وَ نَدِیْمِ
 تَا حَرِیْفَانِ دَغَا رَا بِه جِهَانِ كَمِ بِنَمِ

حال که عنایات حضرت دوست شامل حالم گردیده، مصلحت خود را آن

۱ - بحار الأنوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱.

۲ - بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

می بینم که به تمام معنی مراقب او بوده و جز به جمال وی با مطالعه کتاب الهی، و یا کتاب وجودم، و یا مشاهده کتاب عالم هستی، و یا کتابهایی که مرا به دوست بیشتر متوجه سازد، نظر نداشته باشم، و یار و همنشینان غافل را رها کرده و کمتر بینم.

بس که در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
 شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
 یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم

صلاح و مصلحت بینی کار عاقلان است، نه کار عاشقان. آنان که چنین اند قشربون و کسانی می باشند که در خودبینی و شرک و عبادات بی اخلاص بسر می برند. پس باید از خرقه سالوس و زهد ریایی بیرون شده و طریق فطرت و اخلاص پیش گیرم و از گذشته خود شرمسار باشم که چرا به دوست عشق نورزیدم و مراقب جمال او نبوده و اخلاص در عمل نداشته‌ام؛ لذا: «جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم»، و دیگر با زهاد و سالوس صفتان نخواهم نشست، و به مراقب، و اخلاص در عمل پرداخته و با پاکدلان خواهم نشست. در جایی می گوید:

صلاح از ما چه می جویی؟ که مستان را صلاح گفتیم
 به دور نرگس مست، سلامت را دعا گفتیم
 در میخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود
 گرت باور بود، ورنه، سخن این بود و ما گفتیم^(۱)

و در جای دیگر می گوید:

در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده، روان در بازم

صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم^(۱)
و یا پاکدلی و اخلاص در عمل را اختیار می‌کنم و ریاکاری را کنار خواهم
گذاشت. به گفته خواجه در جایی:

صوفی، نهاد دام و سر حُفّه باز کرد بنیاد مکر، با قَلْکِ حُفّه باز کرد
ای دل! بیا، که ما به پناه خدا رویم ز آنچ آستینِ کونه و دستِ دراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی، که عمل بر مجاز کرد^(۲)

سر به آزادی از خلق بر آرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم

چنانچه چون سرو از قید تعلّقات و هواهایم آزاد شوم و دامن از آنها برچینم،
فریاد حرّیت و از خلق بریده شدن بر خواهم آورد. کنایه از اینکه: رسیدن به این
منزلت، برای من و هر سالک موحدی افتخار است؛ که: «الْوُضْلَةُ بِاللهِ فِي الْإِنْقِطَاعِ عَنِ
النَّاسِ»^(۳): (وصول به خدا تنها در گسستن و بریدن از مردم حاصل می‌شود.) و نیز:
«سَلَامَةُ الدِّينِ فِي اغْتِزَالِ النَّاسِ»^(۴): (سلامت دین در کناره‌گیری از مردم است.) و
همچنین: «فِي اغْتِزَالِ اَبْنَاءِ الدُّنْيَا جَمَاعَ الصَّلَاحِ»^(۵): (تمام شایستگی‌ها در کناره‌گیری از
فرزندان [و اهل] دنیا حاصل می‌شود.)

سینه تنگ من و بار غم او، هیات!

مرد این بار گران، نیست دل مسکینم

بار غم عشق او را کجا بدن عنصری و سینه تنگ و دل مسکین و بیچاره همچو
منی می‌تواند کشید؟ اگر عالم طبیعتم قادر بر این بار گران بود، آسمانها و زمین و کوه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص ۱۸۲.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ۲۴۹.

۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۴۹.

و سایر موجودات هم قادر بر آن بودند و حضرت دوست نمی فرمود: ﴿فَأَبْتَقُ أَنْ
يَحْمِلَنَهَا﴾^(۱): (پس همه از تحمل آن سرباز زدند.) این بار را جز لطیفه ربّانی و فطرت
همه انسانها، و یا انسان کامل قادر بر کشیدنش نبود؛ که: ﴿وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ﴾^(۲): (و
تنها انسان آن را حمل نمود.) آن کس این بار را کشید، که خود و هرچه جز دوست بود
را فراموش کرد،^(۳) و جز آنس به او را اختیار نکرد^(۴) و دیوانه وار امانت ولایت و
عشقش را تحمل نمود؛ که: ﴿إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۵): (بدرستی که او بسیار ستمگر و
نادان است.) و به گفته خواجه در جایی:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال، به نام من دیوانه زدند
آتش آن نیست، که بر خنده او گرید شمع آتش آن است، که در خرمن پروانه زدند^(۶)
و ممکن است منظور از «بارِ غم»، غم فراق باشد؛ لذا می گوید:

دل و جانم به خیال سر زلف تو بسوخت
ورگسوا بایندت اینک نفس مشکیم

ای دوست! در تمنای رسیدن به کمالات نفسانی، و یا معرفت خویشتن، و یا
شناختن تو از طریق کثرات و باکثرات، دل و عالم خیالی و عنصری و جان خویش را
فدا کردم. در جایی می گوید:

زهی خجسته، زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طبد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید^(۷)

۱ و ۲ و ۵ - احزاب: ۷۲.

۳ - بنابر اینکه «انسان» از ماده «نسیان» آمده باشد.

۴ - بنابر اینکه «انسان» از ماده «انس» آمده باشد.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

گواه این گفتارم، سخنان مُشکین و عطر آگین من است که اهل دل از هر بیتش
استشمام عشق و محبت و شوق به تو می‌کنند.

بر دلم گزود ستمهاست، خدا را مپسند
که مکدر شود آینه مهر آگینم

محبوب! با اینکه از جانب ستمها در هجرت به من رسید و دل و جانم سوختی، و
هرچه داشتم از من ستاندی و همواره دور از دیدارت نگاه داشتی، سخنی نگفته و
صبر پیشه کردم؛ بیش از اینم در فراق خویش مگذار تا دل پر محبتم از تو آزرده
خاطر شود. سخنی است عاشقانه، وگرنه عاشق به نابودی و سوختن خود در مقابل
معشوقش مایل است، چون می‌داند وصالش جز با سوخته شدن هجران میسر
نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد خدا را، با که این بازی توان کرد؟
چرا چون لاله خونین دل نباشیم؟ که با من نرگس او، سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز طیبیم، قصد جان ناتوان کرد؟
بدان سان سوخت دل امشب که بر من صراحی گریه و بربط، فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت که بار من چنین گفت و چنان کرد؟^(۱)

بندۀ اصفِ عهدم، دلم آزرده مکن
که اگر دم زتم از چرخ، بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم، اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بیت اول سسخنی است عاشقانه، و تهدیدی است که عشاق مجازی به
معشوق‌های خود می‌کنند؛ و یا تهدید و سخنی است با زاهدان و بدگویان؛ و در

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

بیت ختم خواجه در مقام این است که بگوید: محبوبا! مرا متاعی برای خریداری تو، جز رندی و حافظ شهر بودن نیست، و بلکه از این هم کمتر می باشم؛ که: «إلهی! إِنَّ اِخْتِلَافَ تَدْبِيرِكَ وَسُزْعَةَ طَوَآءِ مَقَادِيرِكَ مَنَعَا عِبَادَكَ العَارِفِينَ بِكَ عَنِ الشُّكُونِ إِلَى عَطَاةٍ وَ النِّيَاسِ مِنْكَ فِي بَلَاءٍ، إلهی! مِثْنِي مَا يَلِيقُ بِلُؤْمِي، وَمِنْكَ مَا يَلِيقُ بِكَرَمِكَ، إلهی! وَصَفَتْ نَفْسُكَ بِاللُّطْفِ وَالرَّأْفَةِ لِي قَبْلَ وَجُودِ صَغْفِي، أَفَتَسْتَعْنِي مِنْهُمَا بَعْدَ وَجُودِ صَغْفِي؟»^(۱): (معبودا! بدرستی که پی در پی آمدن تدبیر تو و زود در هم پیچیدن و گذشت تقدیرات، بندگان عارف و شناسای تو را از آرام گرفتن به عطایت، و نومید شدن از تو هنگام بلا و گرفتاری جلوگیری می کنند. معبودا! آنچه از جانب من است، سزاوار پستی من و آنچه از جانب توست، سزاوار لطف و کرم توست، معبودا! قبل از وجود ناتوانی ام، خود را به لطف و مهربانی به من توصیف نمودی، آیا پس از وجود ناتوانی ام مرا از آن دو باز می داری؟)

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

ای نور چشم من! بختی هست کوش کن
 پیران، سخن به تعبیر بگفتند، گفتت
 برهوشمند، سلسله نیناد دست عشق
 تسبیح و خرقة، لذت مستی بخشدت
 بادوستان، مضایقه در عمر و مال نیست
 در راه عشق، دوسه ابرمن بسی است
 برکن نواته شد و ساز طرب نماید
 ساقی! که جامت از می صافی تھی تباد
 آساغرت پر است، بنوشان و نوش کن
 مان ای پسرا که پیر شوی! پند کوش کن
 خوابی که زلف یار کشی، ترک بوش کن
 بخت در این غل، طلب از می فروش کن
 صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن!
 بشدار و کوش دل به پیام سروش کن
 ای چنگ آناه بکش و ای دف! بخروش کن
 چشم عنایتی به من ذر و نوش کن

سرست در قبای زرافشان چو بگذری

یکت بوسه نذر حافظ پشیمه پوش کن

خواجه در این غزل، خود را مورد خطاب قرار داده و اشاره به اموری فرموده که وی را به تمام معنی مورد نظر دوست قرار می‌دهد، و در پایان تقاضای آن خواسته‌ها را از حضرت دوست نموده، و ممکن است روی سخنش با سالکین باشد، ولی دو بیت آخر شاهد بر معنای اول است. می‌گوید:

ای نور چشم من! سخنی هست، گوش کن
تا ساغر تپراست، بنوشان و نوش کن
پیران، سخن به تجربه گفتند، گفتمت
هاذا ای پسر! که پیر شوی، پند گوش کن

ای خواجه! در راه خدا، از فرصت جوانی و ایام و لیالی عمر و نفعات الهی و اوقات و مشاهدات بهره بردار، که همگی سرمایه دست یافتنت به کمال می‌باشند. و چون دوست به عنایتهای خود از کمالات بهره‌مندت نمود، دوستان خود را هم بهره‌مند ساز؛ که: ﴿وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ﴾^(۱): (و اما نعمت پروردگارت را به دیگران بازگویی.) و نیز: ﴿وَمِمَّا زَقَنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾^(۲): (و از آنچه روزی‌شان نموده‌ایم، انفاق می‌کنند.) این سخن از من نیست، که «پیران، سخن به تجربه گفتند، گفتمت» تا عمر باقی و جوانی را از دست نداده‌ای، از ایام جوانی و عمر استفاده‌نما؛ که: «الْعُمْرُ تُفْنِيهِ

۱ - الضحی: ۱۱.

۲ - بقره: ۳.

اللَّحَفَاتُ»^(۱): (عُمَرُ رَا لِحَظَهَا مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ) و نیز: «إِخْفَظْ عُمُرَكَ مِنَ التَّنْضِيحِ لَهُ فِي غَيْرِ الْعِبَادَةِ وَالطَّاعَاتِ»^(۲): (عُمَرُ خَوِيصَ رَا مِنْ صَرَفِ كَرْدَنَشِ فِي غَيْرِ عِبَادَتِ وَ طَاعَاتِ [خدا] نِگَاهِ دَارِ) و همچنین: «لَا يَعْرِفُ قَدْرَ مَا بَقِيَ مِنْ عُمُرِهِ إِلَّا نَبِيُّ أَوْ صِدِّيقٌ»^(۳): (ارزِشِ بَاقیماندهِ عُمَرُ رَا جِزِ نَبِيِّ وَ يَا صَدِّيقِ نَمِ شِنَاسَنَدِ) و نیز: «إِنَّمَا قَلْبُ الْخَدَثِ كَالْأَرْضِ الْخَالِيَةِ، مَهْمَا أَلْقَى فِيهَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ قَبِلَتْهُ»^(۴): (بِیِ گِمانِ دِلِ جِوانِ بَسانِ زَمینِ خالیِ اسْتِ که هِرچِه [و هِرِ بَدْرِی] دَرِ آنِ اَفکَندهِ شُودِ، مِیِ بَدیرِدِ).

بر هوشمند، سلسله نهاد دستِ عشق
خواهی که زلف یار کشی، ترکِ هوش کن

ای خواجه! هوشمندان از زنجیر محبت و عشق دوست بهره نمی‌برند، این عاشق است که می‌تواند بر هستی و کثرت عالم به چشم وحدت نظر نماید و حضرت محبوب را با آنها مشاهده کند و استقلال به آنان ندهد. «خواهی که زلف یار کشی، ترکِ هوش کن»، تا بجز دوست نظر به موجودی نداشته باشی.

تسبیح و خرقه، لذتِ مستی نبخشدت
همت در این عمل، طلب از من فروش کن

ای خواجه! لذتِ انس با دوست را از تسبیح و خرقه نمی‌توان بدست آورد؛ زیرا آن دو مستی بخش نیستند، همت و کوشش در مراقبه و ذکر اوست که مستی‌ات می‌بخشد، و آن را باید از او سبحانه و یا از اولیائش علیهم‌السلام تقاضا نمود؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ، وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِهِ، لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ﴾^(۵): (ای کسانی

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الشباب، ص ۱۷۰.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۵ - مائدة: ۳۵.

که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و وسیله و دستاویزی به سوی او بجوید، و در راه خدا مجاهده نموده و بکوشید، باشد که رستگار گردید. (به گفته‌ی خواجه در جایی:

هر آن خجسته‌نظر، کز پی سعادت رفت به گنج می‌کده و خجسته‌ارادت رفت
ز رطلِ دُرد کشان، کشف کرد سائِلِک راه رموز غیب، که در عالم شهادت رفت^(۱))

با دوستان، مضایقه در عُمر و مال نیست

صد جان، فدای یار نصیحت نبوش کن

ای خواجه! عمر و مال چیست که دوست برای دوست خود بکار بندد. پند من بشنو و به گوش جان بپذیر؛ زیرا «با دوستان، مضایقه در عمر و مال نیست.»^(۲) که: «أَشْفَقُ النَّاسَ عَلَيْكَ، أَعُوذُ بِكَ لَكَ عَلَى صَلَاحِ نَفْسِكَ، وَأَنْصَحُهُمْ لَكَ فِي دِينِكَ.»^(۲) (مهربانترین مردم بر تو، کسی است که بیشتر از همه تو را بر اصلاح نفست یآوری نموده، و نسبت به دینت خیرخواه باشد.) و نیز: «طُوبَى لِمَنْ أَلْفَحَ نَاصِحًا يَهْدِيهِ، وَتَجَنَّبَ غَاوِيًا يُزْدِيهِ.»^(۳) (خوشا به حال کسی که از خیر خواهی و پند آموزی که وی را هدایت و راهنمایی می‌کند، پیروی نموده و از گمراه کننده‌ای که به هلاکتش گرفتار می‌کند، دوری گزیند.) و همچنین: «لَيْتَكُنْ أَحَبَّ النَّاسِ إِلَيْكَ الْمُشْفِقُ النَّاصِح.»^(۴) (باید محبوبترین مردم در نزد تو، شخص مهربان و خیر خواه و پند آموز باشد.) و نیز: «مَنْ أَمَرَكَ بِإِصْلَاحِ نَفْسِكَ فَهُوَ أَحَقُّ مَنْ تُطِيعُهُ.»^(۵) (هر کس تو را به اصلاح نفست امری کند، او سزاوارترین کسی است که باید از او اطاعت نمایی.) و همچنین: «مِنْ أَكْثَرِ التَّوْفِيقِ، الْأَخْذُ بِالنَّصِيحَةِ.»^(۶) (از جمله توفیقهای بزرگ، پذیرش نصیحت است.) و نیز: «لَا شَفِيقَ كَالْوَدُودِ النَّاصِح.»^(۷) (هیچ دلسوزی همچون دوست خیر خواه و اندر ز دهنده نیست.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب النصيحة، ص ۳۸۱.

۵ و ۶ و ۷ - غرر و درر موضوعی، باب النصيحة، ص ۳۸۲.

در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است
 هشدار! و گوش دل به پیام سروش کن

آری، آن کس که قدم در راه عشق محبوب بی‌همتا نهاده، از هر جانب هواهای نفسانی و شیطانی او را از مقصدش باز می‌دارند؛ اینجاست که وی باید گوش به پیام سروش الهی و انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام دهد و با یاد او و مراقبه، اهرمن و شیطان را از خود براند؛ که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا. فَإِذَا هُمْ مُنْبِرُونَ﴾^(۱)؛ (براستی آنان که تقوی پیشه‌اند، وقتی شیطانی گرداگرد [دل] آنها می‌گردد [و یا: وسوسهٔ شیطانی به ایشان می‌رسد] بی‌درنگ متذکر شده و ناگهان [دلشان] بینا می‌گردد.)
 خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید:

در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است هشدار! و گوش دل به پیام سروش کن
 که فرمودند: «صَافُوا الشَّيْطَانَ بِالمُجَاهَدَةِ، وَاعْلَبُوا بِالمُخَالَفَةِ: تَزْكُوا أَنْفُسَكُمْ وَتَغْلُوا...»^(۲)؛ (با مجاهده نمودن [با هوا و هوس] در برابر شیطان صف بکشید، و با مخالفت [با خواهش نفس] بر او چیره شوید، تا نفسها و جانهایتان پاک و والا گردد...) و نیز: «لَا تَجْعَلَنَّ لِلشَّيْطَانِ فِي عَمَلِكَ نَصِيبًا، وَلَا عَلَيَّ نَفْسِكَ سَبِيلًا»^(۳)؛ (هرگز برای شیطان در عمل خویش بهره‌ای، و بر نفس خود راهی قرار مده.) و همچنین: «رَدَّعِ النَّفْسَ وَجِهَانَهَا عَنِ أَهْوِيَّتِهَا يَرْفَعُ الدَّرَجَاتِ وَيُضَاعِفُ الحَسَنَاتِ»^(۴)؛ (برگرداندن نفس و مجاهده با هواهای نفسانی، درجات انسان را بالا برده و حسنات و نیکی‌هایش را دوچندان می‌کند.) و نیز: «مَنْ أَحَبَّ نَيْلَ الدَّرَجَاتِ العُلَى، فَلْيَغْلِبِ الهَوَى»^(۵)؛ (هر کس دوست دارد به درجات والا نایل آید، باید بر هوی و هوس خویش چیره گردد.)

۱ - اعراف: ۲۰۱.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الشیطان، ص ۱۷۵.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۷.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۸.

برگی نوا تَبَّهُ شد و ساز طَرَب نماند
ای چنگ! ناله برکش و ای ذَق! خروش کن

ای نوحات شور به پاکننده عَشاق! عمرم به بطالت گذشت و سرمایه ساعات و لحظات و ایام و هفته و ماهم سپری شدند؛ که: «إلهی! وَقَدْ أَفْنَيْتُ عُمْرِي فِي شِرَّةٍ [شَرِّهِ] الشَّهْوِ عَنكَ، وَأَبْلَيْتُ شَبَابِي فِي سَخَرَةِ التَّبَاعِدِ مِنْكَ، إلهی! فَلَمْ أُسْتَنْقِظْ أَيَّامَ اغْتِرَارِي بِكَ وَرَكُونِي إِلَى سَبِيلِ سَخَطِكَ»^(۱): (بار الها! عمرم را در حرص و آز شدید غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسودم، بارها! آنگاه در روزگار دلیری ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت، بیدار نگشتم.) و هیچ بهره از آنها نبردم، بیایید وزیدن گیرید و مرا با نسیمهای جانبخش خود زنده کرده و به طرب در آورید، تا در باقی عمر به ذکر و مراقبه دوست مشغول گردم؛ که: «وَهَا أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ زَوْجِكَ وَضَعْفِكَ، وَمُسْتَجِعٌ غَيْثِ جُودِكَ وَلُطْفِكَ، فَأَزْ مِنْ سَخَطِكَ إِلَى رِضَاكَ، هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ، رَاجٍ أَحْسَنَ مَا لَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلَى مَوَاهِبِكَ»^(۲): (هان! اینک من خود را در معرض نسیمهای عنایت و لطفت در آورده، و باران جود و رحمتت را تقاضا می نمایم، و از خشم تو به سوی رضا و خوشنودیت گریخته، و از تو به سوی تو گریزانم، و از تو آنچه را که نزدت بهتر است امید دارم، و اعتمادم همه بر موهبت و بخششهای توست.)

ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد!
چشم عنایتی، به من دُرْدُ نوش کن

ای محبوب حقیقی! الهی که جامت از می صافی و تجلیات پر شور مستدام باد!
(که هست) چشم عنایتی هم به من دُرْدُ نوش کن. به گفته خواجه در جایی:
ساقی! به نور باده بر افروز جام ما مطرب! بگو، که کار جهان شد به کام ما

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کآید به جلوه سرو صنوبر حرام ما^(۱)
 و یا بخواهد بگوید: ای رسول گرامی ﷺ، و یا ای امیرالمؤمنین علیه السلام، و یا ای ولی
 زمان (عجل الله تعالی فرجه!) و یا ای استاد طریق! الهی که همواره جامتان پر باده و
 تجلیاتتان مستدام و پر شورتر باشد! عنایتی هم به منی که در ازل، شراب صافی و
 بسیار مست کننده و مشاهدات و جذبات پرشور حضرت دوست نصیبم بوده و در
 این جهان از آن محروم گشته‌ام، بنمائید.
 به گفته خواجه در جایی:

ساقیا! مایه شباب بیار یک دو ساغر شراب ناب بیار
 داروی درد عشق، یعنی می کورست درمان شیخ و شاب بیار
 گرچه مستم، سه چار جام دیگر تا به کلی شوم خراب، بیار^(۲)

سرمست در قیای زرافشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای دوست! تو خورشیدی می باشی که در جمال و کمال بی همتایی، و
 نمی خواهی به عاشقانت نظر داشته باشی؛ اما چون به خواجه پشمینه پوش خود
 بگذری، بگذار تا بوسه‌ای و بهره‌ای از جمالت برگیرد.
 در جایی می گوید:

ای دل ریش مرا بالِ تو حق نمک
 حق نگهدار، که من می روم الله معک

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم

و عده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یکی^(۱)

و درجایی پس از رسیدن به آرزوی خود می گوید:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۸، ص ۲۷۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

افسر سلطان گل پیدا شد از ظرفِ چمن
 مقدس یارب مبارک باد بر سر و دامن!
 خوش به جای خوشن بود این نشست خسروی
 تازینند هر کس اکنون به جای خوشن
 تا ابد مسور باد این خانه کز خاک دوش
 هر نفس بابوی حمن می وزد بادین
 خاتم جم را بشارت ده به حسن خانت
 خنک چو کانی پر خست رام شد در زیرین
 کاسم اعظم کرد از او کو تاه دست ابرین
 شوارا! خوش به میدان آمدی کو پی بزین
 جویار ملک را آب از سر شیر تو مست
 تو دخت عدل نشان پنج بد خوانان کمن
 شوکت پور پشاک و تیغ عالم کیر او
 در همه شناسد باشد داستان انجمن
 بعد از این شکفت اگر با نکت خلق خوشیت
 خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن
 کوشه کیران انتظار جلوه خوش می کشد
 بر شکن ظرف کلاه و برقع از رخ بر فلن
 ای صبا بر ساقی بزم انابک عرضه دار
 تا از آن جام زرافشان جرعه ای بخشد بمن

مشورت باطل کردم گفت: حافظ ای بنوش

ساقیا می ده به قول مستشار مؤمن

از بیت نهم و دهم این غزل:

گوشه‌گیران، انتظارِ جلوهُ خوش می‌کشند
بر شکن طَرْفِ کلاه و بُرقَع از رخ برفکن
ای صبا! بر ساقی بزمِ اتابک عرضه دار
تا از آن جام زر افشان، جرعه‌ای بخشد به من

ظاهر می‌شود که خواجه و دوستان هم طریقت در اثر شماتت دشمنان (زاهد، واعظ و شیخ) انزوا بسر برده و نمی‌توانستند با خاطری آسوده به سیر و سلوک و ذکر و مراقبه کامل پردازند، تا به شهرد حضرت محبوب نایل گردند، و در انتظار آن بوده‌اند که پیروزی، نصیب سلطان اتابک شود تا بتوانند آزادانه به کار خود ادامه دهند؛ لذا پس از پیروزی وی، ابیات این غزل را در مدح و دعایش سروده و می‌گوید: افسر سلطان ...، و در بیت دهم، از صبا و نفحات الهی تقاضای نفع‌های که وی را به پیروزی رسانده می‌نماید؛ اَمَّا نَفْحَةُ پیروزمندان معنوی را، و سپس می‌گوید:

مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ! می‌بنوش
ساقیا! می‌ده به قول مستشار مؤتمن

آری، عقل در طریق شناسایی حق سبحانه، در اسم و صفت و ذات به تمام معنی، عاجز است؛ اَمَّا از دعوت به آنها کوتاهی نداشته و گفتارش با همه عاقلان این

است که باید او را شناخت حَقَّ شناختن؛ که: «بِالْعُقُولِ يُعْتَقَدُ التَّصَدِيقُ بِاللَّهِ»^(۱): (با عقلهاست که می توان به تصدیق به خدا معتقد شد.) و نیز: «بِالْعُقُولِ يُعْتَقَدُ مَعْرِفَتُهُ»^(۲): (با عقلهاست که می توان به معرفت و شناخت خدا معتقد شد [نه اینکه شناخت پیدا نمود]) و به گفته خواجه در جایی:

من وانکار شراب؟ این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد^(۳)
و در جایی می گوید:

حاشاکه من به موسمِ گل، ترکِ می کنم من لافِ عقل می زنم، این کار کی کنم؟^(۴)
خواجه هم می خواهد بگوید: در این میان که سخنانی از مدح پادشاه زمان داشتیم، با عقل مشورت نمودم که حال تکلیف من چیست؟ گفت: می بنوش، او به کار خود، و تو به کار خود؛ محبوباً! حال که عقل سخنش با من این است که می بنوشم، تو هم از می دادن مضایقه مفرما. «ساقیا! می ده به قولِ مستشار مؤتمن»

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱ - بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۳۰، از روایت ۳.

۲ - بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۳۵، از روایت ۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

ای خسرو خوبان! نظری سوی که اکن
 درد دل در پیش و تمنای نکاهی
 کر لاف زنده ماه که ماند به جمالت
 ای سروچمان! از چمن و باغ زمانی
 شمع گل پروانه و بلبل همه جمعد
 باد شدگان، جور و جاناتا به کی آخر؟
 آبنگ وفا ترک جابسه خدا کن
 رسی به من سوخته بی سرو پا کن
 ز آن چشمیه بست به یک غمزه دو اکن
 بنمای رخ خویش و مژگانگشت نما کن
 بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
 ای دوست بیارحم به تنهایی ما کن

مشو سخن دشمن بدگوی خدا را

با حافظ مسکین خود ای دوست اوفا کن

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دوست و تمنای دیدار او و نجات از فراق را
نموده و می گوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن
رحمی به من سوخته بی سرو پا کن

ای معشوقی که در خوبی و حسن یگانه‌ای، به گدایان و سوختگان دیدارت
نظری فرما و مورد ترحم و عنایت خویش قرار ده؛ که: «الهی! أَنْظُرْ إِلَيَّ تَنْظَرَ مَنْ نَادَيْتَهُ
فَأَجَابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ، يَا قَرِيباً لَا يَبْعُدُ عَنِ الْمُغْتَرِّ بِهِ! وَيَا جَوَاداً لَا يَبْخُلُ عَمَّنْ رَجَا
ثَوَابَهُ»^(۱): (معبود! به من چشم کسی که او را خواندی و اجابت نمود، و با یاری خود به
عملش گماردی و اطاعت نمود، بنگر، ای نزدیکی که هرگز از فریفته خویش دور
نمی شوی! و ای بخشنده‌ای که هرگز بر آن که امید به پاداشت دارد بخل نمی ورزی!)

دردِ دلِ درویش و تمنای تگماهی
ز آن چشم سینه، مست به یک غمزه دوا کن

محبوبان! با چشمان سیاه و خمار آلود و جذبات جمالی و ناز و غمزه کشنده
جلالی‌ات، مرا از خویش بستان و با نگاهی، دلِ درویش را بدست آر و داروی درد
درونی‌اش گرد. در جایی می گوید:

ای خرم از فروغِ رُخت، لاله زارِ عمرا! باز آ، که ریخت بی گلِ رویت، بهارِ عمر

دی درگذار بود و نظر سوییِ ما نکرد بیچاره دل، که هیچ ندید از گذار عمر^(۱)
 گر لاف زند ماه که مآند به جمالت
 بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

خواجه در این بیت با ذکر ماه و انگشت نما شدنش در شب چهارده به بزرگی و
 تمامی، می خواهد به عظمت معشوق خود در جمال و کمال اشاره کند و بگوید:
 محبوبا اگر ماه بدر بخواند با تمامینش در مقابل تو اظهار وجود کند، و بگوید من در
 جمال بی نظیر و انگشت نما گشته ام؛ جمال زیبای خود را بنما، تا ماه و همه صاحب
 جمالان به زیبایی تو اشاره کنند؛ در واقع، با این بیان تمنای دیدار دوست را
 می نماید. در جایی می گوید:

به چشم مهر اگر با من، مه ام را یک نظر بودی
 از آن سیمین بدن کارم به خوبی، خوبتر بودی
 اگر برقع برفکنندی از آن رویِ چو زلفه روزی
 مدام از نرگس مستش، جهان پر شور و شر بودی^(۲)

لذا باز می گوید:

ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی
 بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن

محبوبوا! سرو قامتت را بی پروا لحظه ای در میان چمنزار مظاهر به تجلیات
 اسمایی و صفاتی برای عاشقانت جلوه ده، و به بزم ایشان قدم نه، تا همه از خود
 بیرون شوند و گریبان چاک زنند. در جایی می گوید:

همای اوج سعادت، به دام ما افتد اگر تو را گذری، بر مقام ما افتد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

حباب وار، بر اندازم از نشاط کُلاه اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد
شبی که ماه سُراد از افق طلوع کند بُود که پرتو نوری، به بام ما افتد^(۱)

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن

محبوبها! همه عاشق و معشوقهای مجازی در کنار هم به عیش و نوشند، جز من
بینوا که به تنهایی و در فراق معشوق خود بسر می برم. آخر ای دوست! رحمی به
تنهایی من کن و از هجرانم خلاصی بخش.

جانا! تو را که گفت، که احوال ما مپرس؟

بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خُلق کریم توست

جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشی اش نبود

آن کس که با تو گفت: که درویش را مپرس^(۲)

با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟

آهنگ وفا، ترکِ جفا، بَهرِ خدا کن

معشوقا! تا کی به عشاق جفا می ورزی و به هجرانشان می نشانی؟ برای خدا
عنایتی به ایشان نموده و آهنگ وفا بنما و وصالشان نصیب گردان. به گفته خواجه
در جایی:

باز آی ساقیا! که هواه خواهِ خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم

ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت، فروغِ توست بیرون شدنِ نمای، ز ظلماتِ حیرتم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش در عشق دیدن تو، هواه خواه غریتم
 دورم به صورت از درِ دولسرایِ دوست لیکن به جانِ و دل، ز مقیمانِ حضرتتم^(۱)
 مشنو سخن دشمن بدگوی، خدا را
 با حافظ مسکین خود ای دوست! وفا کن

دلبر! با این بنده عاشقِ مسکینت، به رسم وفاداری عمل فرما و خشنودی
 دشمنانم مخواه. در جایی می‌گویند:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مخلصان را، نه به وضع دگران می‌داری
 گوشه چشم رضایی، به منت باز نشد این چنین، عزتِ صاحب‌نظران می‌داری؟
 چون تویی نرگس باغِ نظر ای چشم و چراغ! سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری؟^(۲)



مرکز تحقیقات کتابخانه ملی و اسنادی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۲، ص ۲۰۳.

ای روی ماه منظر تو، نو بهارِ حسن! خال و خط تو، مرکز لطف و مدارِ حسن!
 در چشم پر خار تو پنهان فنونِ سحر در زلف بی قرار تو پیدا قرارِ حسن
 ماهی شناخت چون زخمت از برج نیجویی سروی نخواست چون قدرت از جویبارِ حسن
 خرم شد از ملاحظت تو عهد و لبری فرخ شد از لطافت تو روزگارِ حسن
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان یک مرغ دل نماند گشته شکارِ حسن
 دایم بِلطف، دایه طبع از میان جان می پرورد به ناز تو را در کنارِ حسن
 کز دل بست بنفشه از آن تازه و تراست کآب حیات می خورد از جویبارِ حسن

حافظ طبع برید که بیند نظیر دوست

دیار نیست غیر تو اندر دیارِ حسن

خواجه در این غزل، در مقام توصیف محبوب خویش، و اظهار اشتیاق به دیدار او می‌گوید:

ای روی ماه منظر تو، نوبهار حسن!

خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن!

معشوقا! تو در طراوت و حُسن یگانه‌ای، و جمالت در تازگی و برافروختگی بی‌نظیر است، و خال و خطت، که به جلال و جمالت اشاره دارند، باز جمال تو را آشکار می‌سازند. در نتیجه می‌خواهد بگوید: مظاهر جلالی و جمالی عالم، پرتوی از حسن جلال و جمالت می‌باشند. در جایی می‌گوید:

ای آفتاب آینه دار جمال تو!

مشک سیاه، مجمره گردان خال تو

در اوج ناز و نعمتی، ای پادشاه حسن!

یارب! مباد تا به قیامت زوال تو

تا آسمان، ز حلقه به گوشان ما شود

کو عشوہ‌ای، ز ابروی همچون هلال تو؟^(۱)

در چشم پر خمار تو پنهان فنونِ سحر

در زلف بسی‌قرار تو پیدا قرارِ حُسن

محبوبها! چشمان مست و جذبات جمالیات عاشقان، بلکه عالم را به خود جذب، و آرامش را (دانسته و ندانسته) از آنها گرفته. تنها زلف و کثرات است که در سایه خود حُسن تو را بنهان نگاه داشته و به فریفتگان اجازه دیدارت را نمی دهند؛ که: ﴿بَيِّدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ﴾^(۱): (ملکوت و باطن هر چیزی به دست اوست.) و نیز: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾^(۲): (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ما [و اسما و صفات] است، و ما آن را جز به اندازه مشخص [به عالم خَلْق] فرو نمی فرستیم.) و جز از طریق آنان نمی توان با دیده دل دیدت تا آرامش حاصل شود. در جایی می گوید:

غلامِ نرگس مست تو، تاجدارانند خرابِ باده لعل تو، هوشیارانند

به زیر زلفِ دوتا، چون گذر کنی، بینی که از یمن و یسارت، چه بی قرارانند

خلاص حافظ از آن زلفِ تابدار مباد که بستگان کمند تو، رستگارانند^(۳)

ماهی ننافت چون رُخت از برج نیکویی

سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خلاصه آنکه: محبوبها! در عالم چون تو به حسن و زیبایی و در نیکویی و جمال ندیدم. چرا چنین نباشی؟ که تو هرچه داری به خود داری، و دیگران هرچه دارند به تو دارند. در جایی می گوید:

روشنی طلعتِ تو، ماه ندارد پشش نوگل، رونقِ گیاه ندارد^(۴)

و در جای دیگر می گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بُتان شکست گیرد^(۵)

۱ - یس : ۸۳.

۲ - حجر : ۲۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۶۸.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.

و نیز در جایی می‌گوید:

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟ شمشادِ سایهٔ پرور من از که کمتر است؟^(۱)
لذا می‌گوید:

خَرَم شد از ملاححت تو، عهدِ دلبری

فَرَح شد از لطافتِ تو، روزگار حسن

معشوقا! هر جمالی که در این عالم و جهان دیگر دلربایی و ملاححت دارد، خرمی و دلربایی را از تو وام گرفته؛ و هر حسنی که به لطف و برافروختگی مشهور گشته، به تو آن را داشته و دارد؛ که: «وَبِأَسْمَائِكَ الَّتِي غَلَبْتَ أَزْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّتِي أَضَاءَتْ لَهَا كُلَّ شَيْءٍ. يَا نُورًا يَا قُدُّوسًا»^(۲): (و [از تو درخواست می‌کنم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره گشته... و به نور روی [و اسماء و صفات]ات که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. او نور! ای پاک از هر چیز) به گفتهٔ خواجه در جایی:

به حسن خُلق و وفاء، کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان، به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاححت؛ به یار ما نرسد^(۳)

از دام زلف و دانستهٔ خال تو در جهان

یک مرغِ دل نماند، نگشته شکار حسن

ای دوست! مظاهر و کثرات را در عالم ظهور دادی و با فریفتگی‌های مجازی آنها همه را، دانسته و ندانسته، (به ملکوتشان که جمال و جلال تو می‌باشد.) جذب و به دام خویش افکنده‌ای. «یک مرغِ دل نماند، نگشته شکار حُسن»، و در نتیجه می‌خواهد بگوید: مظاهر اگر عشق می‌ورزند، به جمال تو عشق می‌ورزند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲، ص ۶۷.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

کس نیست، که افتاده آن زلفِ دو تا نیست در رهگذری نیست، که دامی ز بلا نیست
 از بهرِ خدا، زلفِ میآرای، که ما را شب نیست، که صد عریده با باد صبا نیست
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست^(۱)

دایم به لطف دایهٔ طبع از میان جان

می پرورد به ناز، تو را در کنار حسن

معشوقا! سالکین همواره در کنار دایهٔ طبع و مجاهدات تو را پرورش می دهند و از رخسارت پرده و حجابهای عالم طبیعت را بر کنار می زنند، تا حسنت را از ملکوت خویش آشکار ببینند؛ که: ﴿وَمَنْ جَاهَدَ، فَإِنَّمَا يُجَاهِدُ لِنَفْسِهِ﴾^(۲): (و هرکس بکوشد، تنها به نفع خودش کوشیده و مجاهده می نماید.) و نیز: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۳): (و مسلماً کسانی را که در [راه] ما مجاهدت می کنند، به راههای خود رهنمون خواهیم شد، و همانا خداوند با نیکوکاران است.) و همچنین: «إفْلِكُوا أَنْفُسَكُمْ بِدَوَامِ جِهَادِهَا»^(۴): (با مجاهده و کارزار بیوسته، مالک نفسهایتان شوید.) و نیز: «فِي مُجَاهَدَةِ النَّفْسِ كَمَالُ الصَّلَاحِ»^(۵): (کمال شایستگی تنها در مجاهده و جهاد با نفس حاصل می شود.) و نیز: «مَنْ لَمْ يُجَاهِدْ نَفْسَهُ، لَمْ يَبْلُغِ الْفَوْزَ»^(۶): (هرکس با نفس خویش مجاهده نکند، هرگز به رستگاری نایل نخواهد شد.)

گیرد لب، بنفشه از آن تازه و تراست

کآب حیات می خورد از جویبار حسن

دلبر! اینکه بنفشه و دیگر مظاهر را همواره به تری و تازگی و زیبایی و مشاهده می کنم، بدین جهت است که آنان همواره آب حیات و زیبایی را لحظه به لحظه از

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

۲ - عنکبوت: ۶.

۳ - عنکبوت: ۶۹.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب جهاد النفس، ص ۵۰.

۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب جهاد النفس، ص ۵۱.

لب تو می گیرند. در نتیجه می خواهد بگوید: همه موجودات حسن و طراوت را از تو
وام گرفته اند. در جایی می گوید:

تُرک من، چون جُعد مشکین، گرد کاکُل بشکند

لاله را دل خون کند، بازار سنبل بشکند

ور خرامان، سرو گلبارش کند میلِ چمن

سرو را از پا در اندازد، دلِ گل بشکند^(۱)

و در جای دیگر می گوید:

گر تو بدین جمال و فرّ، سوی چمن گذر کنی

سوسن و سرو و گل به تو، جمله شوند مقتدی^(۲)

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست

دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

محبوبان! کجا و کی خواهات چون تو را در حسن و جمال می تواند بیابد، تا مورد

توجه اش قرار دهد. «دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن»

در ضمیر ما نمی گنجد به غیر از دوست کس

هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس

خاطرم وقتی هوس کردی، که بینم چیزها

تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس^(۳)

و محتمل است این غزل و غزل گذشته، در مدح رسول الله ﷺ و یا یکی از

اوصیائش علیهم السلام باشد، اگرچه بعضی ابیاتِ دو غزل شاهد بر خلاف آن است.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۱، ص ۴۲۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۹.

بالا بلند عشوه کز سر و ناز من کو تاه کرد قصه زهد و ناز من
 دیدی دلا! که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیده معشوق با ز من؟
 از آب دیده بر سر آتش نشسته ام کو فاش کرد در همه آفاق راز من
 می ترسم از خرابی ایمان، که می برد محراب ابروی تو حضور ناز من
 مست است یار و یاد حریفان نمی کند یادش بخیر ساقی مسکین نواز من! با
 یارب! کی آن صبا بوزد، کز نسیم او کرد و شامه کز مشس کار ساز من؟
 بر خود چو شمع، خنده زمان کریه می کنم تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من؟
 نقشی بر آب می زخم از کزیه جالیا تا کی شود قرین حقیقت، مجاز من
 محمود را دمی که به آخر رسید عمر می داد جان به زاری و می گفت: ایاز من
 کفتم به دلق زرق، بپوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من
 زاهد! چو از ناز تو کاری نمی رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 یاران به ناز و نعمت و ما غرق محنتیم یارب بساز کار من ای کار ساز من!

حافظ ز غصه سوخت، بگو حالش ای صبا؟

باشاه دوست پروردشمن کداز من

خواجه در این غزل از اولین دیدار و اولین فراقش خبر داده، و ضمن گله گذاری، اظهار اشتیاق به دیدار دیگر بارش نموده و می گوید:

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد، قصه زهد دراز من

سالها در زهد خشک بسر می بردم و از حقیقت خبری نداشتم، ناگاه یاری نظیرم با عشوه خود، که جلال و جمالش را در هم آمیخته بود، جلوه ای نمود و عبادات و زهد خشک را از من ستانید. در جایی می گوید:

شاهدان، گر دلبری زینسان کنند زاهدان را، رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ ترگس بشکفت گلرخانش، دیده ترگس دان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنند.^(۱)
اما:

دیدي دلا که آخر پيري و زهد و علم
با من چه کرد، دیده معشوق باز من؟

چشم معشوق باز من بود که در پیری بدانجا کشیدم که از زهد و علم و هرچه دارم بگذرم و گرفتار معشوق بی همتایم گردم. با این بیان می خواهد سخن از روزگار هجران فعلی اش به میان آورد و بگوید:

روزگاری است، که ما را نگران می داری مخلصان را، نه به وضع دگران می داری

گوشه چشم رضایی، به منت باز نشد این چنین عزت صاحبظران می داری؟^(۱)
لذا می گوید:

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
کوفاش کرد در همه آفاق راز من

دوست، پس از آنکه مرا فریفته خود، و قصه زهد دراز مرا کوتاه نمود، به فراقم مبتلا ساخت، به گونه‌ای که اشک از دیدگانم جاری گشت. عوض آنکه سرشکم آبی به آتش درونم بیاشد، شعله‌های آن را بر افروخته‌تر نمود و موجبات رسوایی و ملامت دشمنانم را فراهم ساخت. در جایی می گوید:

گر کمیت اشک گلگونم نبودی نندرو

کی شدی پیدا به گیتی، راز پنهانم چو شمع؟

آتش مهر تو را، حافظ عجب در سرگرفت

آتش دل، کی به آب دیده بنشانم چو شمع؟^(۲)

می ترسم از خرابی ایمان، که می برد

محراب ابروی تو، حضور نماز من

محبوبان! با دیدارت زهد و علم را از من ستانیدی، می ترسم دیگر بار اگر جلوه نمایی، محراب ابروان و جذبات جمالیات چنان مرا از من بستانند، که ایمان و حضور ظاهری‌ام را هم از من بگیرد. در واقع با این بیان، تقاضای دیدار دوباره را نموده، تا به کلی از خود برهد و وصال دائمی اش دست دهد و هجرانش پایان یابد، به گفته خواجه در جایی:

حاصل خرقه و سجاده، روان در بازم

در خرابات مغان، گر گذر افتد بازم

جز بدان عارض شمعی، نبود پروازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

همچو چنگم به کنار آر و بده کام دلم یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم^(۱)

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند

یادش به خیر، ساقی مسکین نواز من!

علت آنکه دوست مرا مورد لطف خود قرار نمی‌دهد، آن است که در مقام عزت قرار دارد و مست منزلت خویش است و نمی‌خواهد کسی در جایگاهی که او راست از خود دم زند، یاد آن روزی به خیر که عنایتها به من داشت و به نوازشی مرا دل خوش می‌نمود! به گفته‌ی خواجه در جایی:

روز وصلِ دوستداران، یاد باد یاد باد آن روزگاران، یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من از من ایشان را هزاران یاد باد^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد خدا را، با که این بازی توان کرد؟

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟ که با من نرگس او، سرگران کرد

عدو! با جانِ حافظ آن نکردی که تیر چشم آن ابرو کمان کرد^(۳)

یارب! کی آن صبا پوزد، کز نسیم او

گردد شمامه گزمش، کاه ساز من؟

کی می‌شود باز نفحات جان بخش دوست وزیدن گیرد، تا از پیام عطر آسایش

مشام جانم زنده شود و هجرانم پایان یابد. در جایی می‌گوید:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟

منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست؟

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا؟ وعده دیدار کجاست؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۸، ص ۱۶۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

عاشقی خسته، ز درد غمِ هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشقی غمخوار کجاست؟^(۱)

بر خود چو شمع، خنده زنان گریه می‌کنم

تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من

محبوبها! پس از آنکه به وصالت پذیرفتی ام، و سپس به هجرت مبتلایم نمودی، بر حال خویش چون شمع می‌سوزم و می‌گیرم که از زهد و علم بازماندم و لطفت بر من دوام نداشت. در جایی می‌گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یادِ حریف شهر و رفیقِ سفر نکرد

من ایستاده، تا گنمش جان فدا چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم در سنگ خاره، قطره باران اثر نکرد^(۲)

نمی‌دانم سوز و آهم با تو چه خواهد کرد، آیا به سر لطف خواهی آمد و باز

می‌پذیری ام، و یا با سنگدلی و بی‌عنایتی، درد درونی ام را زیادتر می‌گردانی تا از

خویش بیرون شوم و همگی تو را باشم؟ در جایی می‌گوید:

با دلِ سنگینت، آیا هیچ درگیرد شبی

آو آتش بسار و سوزِ ناله‌ی شبگیر ما؟

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانان! خموش

رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ماه^(۳)

با این همه:

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا

تا کئی شود قرین حقیقت مجازِ من

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۴۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص ۴۳.

آری، گریه و زاری عاشق تا زمانی که از او اثری باقی است و وصل و واصلی در میان می باشد، نقش بر آب زدن است؛ زیرا معشوق نمی خواهد با وجود خود، کسی دم از خویشتن زند، اما اگر عاشق در فراق یارش نگرید، چه می تواند بکند؟ خواه چه هم می خواهد بگوید: حال که نمی پذیری ام دست از گریه و زاری خود بر نخواهم داشت، و نقشی بر آب می زنم تا «قرین حقیقت شود مجاز من»، و روزی در تو محو گردم و به خود راهم دهی و گریه و زاری ام هم به تو، نه بر تو باشد. در جایی می گوید:

ای غائب از نظرا به خدا می سپارمت جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار بر بوی تخم میهر، که در دل بکارمت
می گریم و مرادم از این چشم اشکبار تخم محبت است که در دل بکارمت
بارم ده از کرم بر خود، تا به سوز دل در پای دمیدم، گهر از دیده بارمت^(۱)

محمود را دمی که به آخر رسید عمر

می داد جان به زاری و می گفت: آیا من

چگونه می توان به عاشق گفت: از معشوق خود چشم بپوش و آرام گیر. ملاحظه کن، سلطان محمود تا وقت جان دادن از ایاز (معشوق خود) یاد می نمود. کنایه از اینکه: معشوقا!

عشقت نه سرسری است، که از سر به در شود مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
عشقی تو در وجودم و میهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان به در شود
حافظ، سر از لحد بدر آرد به پای بوس گر خاک او، به پای شما، پی سپهر شود^(۲)
با این همه:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

گفتم: به دلت زرق بپوشم نشانِ عشق

غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

با خود گفتم: سرّ خویش را در عشق به محبوب حقیقی ام با دلق زهد و عبادت
ظاهری پنهان نمایم. چنان کردم، ولی اشک دیدگانم رسوایم نمود و راز درونی ام را
فاش ساخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ماجرای دل سرگشته، نگویم با کس زآنکه جز تیغِ غمت، نیست کسی دمسازم
سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان چشمِ تر دامن اگر، فاش نکردی رازم^(۱)

زاهد! چو از نماز تو کاری نمی‌رود

هم مستی شبانه و راز و نیاز من

ای زاهد! چه شده که نه از نماز تو و نه از مستی و راز و نیاز من کاری ساخته
نیست؟ و هر دو در هجران بسر می‌بریم، تو ندانسته، و من دانسته؛ اما باید دست از
کار خود برداریم. در جایی می‌گویند:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم وین نقش زرق را خطِ بطلان به سرکشیم
کاری کنیم، ورنه خجالت بر آورد روزی که رُختِ جان به جهان دگرکشیم^(۲)

یاران به ناز و نعمت و ما غرقِ محنتیم

یارب! بساز کار من ای کار ساز من!

محبوبان! همهٔ یاران را در ناز و نعمت وصال می‌نگرم و خود را در محنت هجران.
با خواستهٔ تو چه می‌توانم کردن؟ «یارب، بساز کار من ای کار ساز من!» و مگذار بیش
از این گرفتار هجران باشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صنما! با غمِ عشق تو چه تدبیر کنم؟ تا به کی در غم تو، نالهٔ شبگیر کنم؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۲.

آنچه در مدّت هجر تو کشیدم، هیئات! در دو صد نامه، محال است که تحریر کنم
 با سر زلف تو، مجموع پریشانی خویش کر مجالی؟ که یکایک، همه تقدیر کنم^(۱)
 حافظ ز غصه سوخت، بگو حالش ای صبا!
 با شاهِ دوستِ پرورِ دشمنِ گدازِ من

ای نسیمهای جان پروری که به کوی جانان گذر می‌کنید و پیام عاشقانش را به او
 می‌برید! و یا ای مقرّبین درگاه دوست که به آنجا راه دارید! با او بگویید: ای معشوقی
 که عاشقانت را می‌پروری و آتش به جان دشمنانت می‌افکنی! خواجهات از غصه
 فراق و دوری‌ات سوخت، او را از نظر میانداز به گفته خواجه در جایی:
 کشته غمزه خود را به زیارت می‌آی

زانکه بیچاره، همان دل نگران است که بود^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کنارم همچنان، چشم گشاد از کرمش می‌دارم
 به صد امید نهادیم در این مرحله پای ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم
 چون منش در گذر باد نمی‌یارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟
 دیده بخت، به افسانه او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۷، ص ۱۹۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
 طریق صدق پیاموز آّب صاف امی دل!
 رسید باد صبا، غنچه از هوا داری
 زد دستبرد صبا کرد گل کلاله بین
 بشادی رخ گل، بیخ غم زد دل بر کن
 به راستی طلب آزادی ز سرو به حمن
 ز خود برون شد و بر تن دید پیراهن
 گلخنج کیسوی سنبل نگر به روی سن
 معاینه، دل و دین می برد به وجه سخن
 صفیر بلبل شوریده و نفسیر هزار
 برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ

به قول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

این غزل به حسب ظاهر در مدح بهار و توصیه به بهره‌مندی از آن می‌باشد؛ ولی گویا خواجه با این بیان اشاره به امور معنوی و نصایح عارفانه به خود و سالکین داشته، می‌گوید:

بهار و گل، طرب انگیز گشت و توبه شکن

به شادی رخ گل، بیخ غم ز دل برکن

ای سالک عاشق! و یا ای خواجه! چون بهار تجلیات معشوق در شکوفایی شد و فرا رسید، باید از آن بهره‌مند گشت و بیخ غم هجران را به شادی رسیدن گل دیدارش برکنند و گفت:

گلبن عیش می‌دمد، سافی گل‌عذار کو؟
هر گل نو ز گل‌رخ، یاد همی دهد، ولی
حُسنِ فروشی گلم، نیست تحمّل ای صبا!
و نیز گفت:

باد بهار می‌وزد، باده خوشگوار کو؟
گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟
دست زدم به خون دل، بهر خدا نگار کو؟^(۱)

گل، بی رخ یار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان
رقصیدن سرو و حالت گل
بی باده بهار خوش نباشد
بی لاله عذار، خوش نباشد
بی صوت هزار خوش نباشد^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۹، ص ۳۶۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۹۲.

طریق صدق بیاموز، ز آب صاف ای دل!

به راستی، طلب آزادگی ز سرو چمن

ای سالک! و یا ای خواجه! طریقه صدق و راستی با حضرت دوست را، پیشه خود ساز، و با او همچون آب صاف باش و چون خدا گفنی، غیر او را از صفحه دل بیرون نما! که: ﴿قُلِ اللَّهُ، ثُمَّ ذَرْهُمْ﴾^(۱): (بگو: خدا، و سپس رهایشان کن.) و نیز: ﴿وَقُلْ: رَبِّ! أَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِيْ مَخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لِيْ مِنْ لَّدُنْكَ سُلْطٰنًا نَّصِيْرًا﴾^(۲): (و بگو: پروردگارا! [در تمام امور] مرا با صدق و راستی داخل، و با راستی و درستی خارج گردان، و از نزد خود تسلط و چیرگی ای که [در تمام امور] یاری ام نمایی، عطایم فرما.) زیرا با او نمی توان دروغگو بود که: «الْصَّدْقُ لِبَاسِ الْيَقِيْنِ»^(۳): (راستی و درستی، لباس یقین است) و نیز «إِذَا أَحَبَّ اللَّهُ عَبْدًا، أَهَمَّهُ الصِّدْقُ»^(۴): (هر گاه خداوند بنده ای را دوست بدارد، صدق و راستی را به او الهام می فرماید.) و همچنین: «الْكِبْدُ مُجَانِبُ الْإِيْمَانِ»^(۵): (دروغ با ایمان سازگاری ندارد.) و آزادگی را از سرو بیاموز و از جمیع تعلقات جز تعلق به حق سبحانه تهی شو؛ که: «ضَاعَ مَنْ كَانَ لَهُ مَقْصَدٌ غَيْرُ اللَّهِ»^(۶): (هر کس مقصدی غیر خدا داشته باشد، به هلاکت و گمراهی مبتلا می گردد.) و نیز: «مَنْ أَمَلَ غَيْرَ اللَّهِ سُبْحٰنَهُ، أَكْذَبَ أَمٰلَهُ»^(۷): (هر کس غیر خداوند سبحان را آرزو نمود، همه آرزوهایش را دروغ و خلاف واقع می یابد.)

رسید باد صبا، غنچه از هوا داری

ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

۱ - انعام: ۹۱.

۲ - اسراء: ۸۰.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الصدق، ص ۱۹۹.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الصدق، ص ۲۰۱.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الكذب، ص ۳۲۳.

۶ و ۷ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.

کنایه از اینکه: همان طور که نسیم صبح، غنچه را از هم می شکفتد و پیراهن گل را می درد و عطر او را ظاهر می سازد، تو هم ای سالک و عاشق دلباخته دوست! چون نسیم جان بخش و نفحات زنده کننده عشاق از جانب محبوب وزیدن گرفت، غافل منشین و فریاد عاشقانه بر آور و جامه دل بستگی و تعلق عالم ماده را از خود دور ساز، تا عطر وجودی ات ظاهر شود و پرده از حقیقت برداشته و معلوم گردد کیستی؟ که: «العارف من عرف نفسه، فأغتنفها، ونزهاها عن كل ما يبعدها ويوبقها»^(۱): (عارف، کسی است که نفس خود را شناخته و آن را [از بند تعلقات] آزاد ساخته و از هر چیزی که آن را [از خدا] دور داشته و نابود می سازد، پاک نماید.) و نیز: «من صحّت معرفته، انصرف عن العالم الفانی نفسه وهيمته»^(۲): (هر کس که معرفت و شناختش درست باشد، نفس و همتش از عالم فانی روی گردان می شود.) و همچنین: «قال الفوز الأکبر من ظفر بعرفه النفس»^(۳): (به رستگاری بزرگ نایل گشت هر کس که به معرفت نفس خویش کامیاب شد.)

ز دستبرد صبا، گزند گل کلاله بین

شکنج گیسوی سنبل نگر به روی سمن

ای سالک! و یا ای خواجه! گمان مکن نفحات دوست و باد صبا چون وزیدن گرفت و گل مراد تو را شکفت، با رفتنش آثار پریشانی در تو نمی گذارد، پس از نفحات دوست استفاده نما که: «إن لله في أيام دهرکم نفحات»^(۴): (براستی که برای خداوند در روزهای عمرتان نسیمهایی است.) و مطمئن به دوام آن هم نمی توان بود، در جایی می گوید:

چو پرده دار، به شمشیر می زند همه را
 غنیمتی سُمرای شمع! وصلی پروانه

کسی، مقیم حریم حرم نخواهد ماند
 که این معامله، تا صبحدم نخواهد ماند

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۴.

۴ - بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

ز مهربانِ جانان طمع مَبْرُ حافظ! که نقشِ مهر و نشان ستم نخواهد ماند^(۱)
لذا می‌گوید:

عروسِ غنچه بدین زیور و تبسمِ خوش
معاینه، دل و دین می‌برد به وجهِ حسن

ای خواجه! چو گل مرادت شکفته شد و محبوب به رویت خندید و آشکارا
خواست هستی و صور خیالیه و اعمال قشری را از تو با زیبایی خویش بستاند،
غفلت مکن و بهره کامل را از او بستان، در جایی می‌گوید:

مصلحت دید من آن است، که یاران همه کار بگذارند و خیم طُورِ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان، سر زلف سافی گر فلکشان بگذارد که فراری گیرند
یارب! این بچه ترکان، چه دلبرند به خون که به تیر مژه، هر لحظه شکاری گیرند^(۲)
و ملاحظه کن و ببین که:

صَفیرِ سَنبَلِ شُوریده و نَفیرِ هَزار
برای وصل گل آمد برون، ز بیت حَزَن

چه شده و برای چیست که فریاد عشاق شوریده در فصل بهارِ تجلیاتِ گل و
سنبل بلند است؟ آیا برای آن نیست که به مشاهده معشوق خود ناپل، و از هجران
خلاص گشته‌اند. کنایه از اینکه: تو هم ای سالک! و یا خواجه! چون ایشان باش و به
وقت وزیدنِ نفحات و تجلیاتِ الهی، غم را رها کن و به استفاده و بهره برداری از آن
پرداز. به گفته خواجه در جایی:

بسرخسبز، تا طریقِ تکلف رها کنیم
بر دیگران، نگار قبا پوش بگذرد
دُگان معرفت، به دو جو بر، بها کنیم
ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص ۱۶۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص ۲۰۵.

یک شب اگر یدست بیفتند نگارِ ما مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم^(۱)

حدیث غُصَّةُ دوران ز جام جو، حافظ!

به قول مطرب و فتویٰ پیر صاحب فن

این گفته، گفتهٔ مطرب و نفحات شور اندازنده و فتوای پیر صاحب فن و مرشد است که: غم هجران و غُصَّةُ دوران را باید با گرفتن جام تجلیات و ذکر دوست از میان برداشت؛ که: ﴿الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۲):
 ([منیبین آناند] که ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دل‌ها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: «ذِكْرُ اللَّهِ ذَوَاءُ أَغْلَالِ النَّفُوسِ»^(۳): (یاد خدا، داروی بیماری جانهاست.) و نیز: «ذِكْرُ اللَّهِ طَارِدٌ لِلْأَوَاءِ وَالْبُؤْسِ»^(۴): (یاد خدا، دورکنندهٔ شدت و رنج و سختی است.)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۶، ص ۲۸۸.

۲ - رعد: ۲۸.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

چندان که گفتم غم با طیبیان
درمان نکردند بسکین غریبان
آن گل که بروم، در دست خاری است
کو شرم بادت از عندلیبان!
مادر پنهان، با یار کفتم
توان نهستن درد از طیبیان
یارب! امان ده تا بازیند
چشم محبان، روی جیبان
هرج محبت بر مهر خود نیست
یارب! مبادا کام رقیبان
ای منعم! آخر، بر خوان وصلت
تا چند باشم از بی نصیبان؟

حافظ! نکشتی رسوای گیتی

گر می شنیدی پند ادیبان

از تمام ابیات غزل ظاهر می شود که خواجه به فراق طولانی مبتلا گشته و از هیچ
طریقی گشایشی حاصل نمی شده، تقاضای گشوده شدن گره از کارش را نموده،
می گوید:

چندان که گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

هر چند غم عشق محبوب خود را با طبیبان و استادانم می گویم، به درمان
مسکین دیدار و غریب دور افتاده از منزلگاه قریش که در حجاب عالم طبیعت مانده
است، نمی پردازند. یا مرا لایق درگاهش نمی دانند، و یا نمی توانند درمانم کنند؛
وگرنه چرا باید همواره عندلیبان و عاشقان جمالش در محرومیت و هجران بسر
برند.

آن گل که هر دم، در دست خاری است
گو: شرم بسادت از عندلیبان!

معشوقی را که هر لحظه با رقیبان می نشیند و عاشقانش را به داغ فراق مبتلا
می سازد، بگو: شرمت باد از عندلیبان محروم! (سخنی است عاشقانه بر طبق گفتار
عشاق مجازی) در واقع گله از طولانی شدن ایام فراق می نماید. در جایی می گوید:
کارم ز دور چرخ به سامان نمی رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان، ولی بیچاره را چه چاره؟ که فرمان نمی‌رسد^(۱)

ما دردِ پنهان، با یار گفتیم

نستوان نهفتن، درد از طبیبان

اینکه گفتم: چرا محبوبم با خار می‌نشیند و از من چهره می‌پوشد، دردی است پنهانی؛ اگر با او نگویم، با که بگویم؟ و یا اگر با طبیبان و آنان که می‌توانند معالجهٔ درد من بنمایند در میان نگذارم، به چه کس اظهار نمایم؟

و یا بخواهد بگوید: درد پنهان با یار را از طبیبان و راهنمایان چگونه می‌توان پنهان داشت، باید آگاهشان ساخت تا شاید کاری بکنند. در جایی می‌گوید:

دردمندی که کند درد نهران پیش طبیب درد او بسی سببی، قابل درمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف چون هنرهای دگر، موجب حرمان نشود^(۲)

یارب! امان ده، تا باز بیند

چشم من پنهان، روی حیبیان

پروردگارا! تا فرصت جوانی و عمر و سلامتی باقی است، اجازه فرما تا عاشقانت دیگر بار رویت را ببینند، با این همه:

دُرچ مسحبت بر مهر خود نیت

یارب! مبادا کام رقیبان!

می‌ترسم اگر به سر لطف آبی و بخواهی بازت ببینم، با ناز و عشوه‌ای که تو را با عاشقانت می‌باشد، از سر مهر بیرون شوی و مرا بگذاری و به کام رقیبانم شوی. در جایی می‌گوید:

ای سَرُو نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز عشاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

فرخنده باد طالع نازت! که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت، قباى ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز^(۱)
و در جای دیگر می‌گوید:

دوش می‌گفت: که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا! که پشیمان نشود
حُسنِ خلقی ز خدا می‌طلبم روی تو را
تا دگر خاطرما، از تو پریشان نشود^(۲)

ای منعم! آخر، بر خوانِ وصلت

تا چند باشم، از بی نصیبان؟

ای محبوبی که همواره مرا از الطاف خود بهره‌مند و از نعمتهای گوناگونت عنایتها می‌فرمایی! تا کی بر خوانِ نعمت و وصلت مرا نمی‌نشانی و تا چند از آن بی بهره باشم؟ بخواهد بگوید: «وَلِقَائِكَ قُرَّةُ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مَنِي نَفْسِي، وَالْيَكْ شَوْقِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ وَهَيْ، وَالِي هَوَاكَ ضَبَابَتِي، وَرِضَاكَ بُغْيَتِي، وَرُؤْيُكَ حَاجَتِي، وَجَوَازَكَ طَلْبِي، وَقُرْبَكَ غَايَةَ سُؤْلِي»^(۳): (و لقايت نور چشم من، و وصلت تنها آرزوی جان و روحم، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی ام در محبتت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم، و جوار تو خواسته‌ام، و نزدیکی به تو نهایت خواهش من می‌باشد.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

بی تو ای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم؟

زلف سنبل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟

مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور

چاره تیره شبِ وادی ایمن چه کنم؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

خون من ریختی از ناوکِ دلدوزِ فسراق

خود بگو، با تو من ای دیده‌روشن! چه کنم؟^(۱)

حافظ! نگشتی رسوایِ گیتی

گر می‌شنیدی پسندِ ادیبان

ای خواجه! چرا گفتار آنان که تو را از عشق منع می‌کردند گوش ندادی تا رسوای جهان شوی.

و یا بخواهد بگوید: اگر پسند آنان که در مقام ادب و تربیت تو بر می‌آمدند می‌شنیدی، امروز از وصال دوست بهره‌ها داشتی و این گونه در آتش هجران نمی‌سوختی و در عاشقی رسوای جهان نمی‌شدی. در جایی می‌گوید:

دوستان! وقت گل آن به، که به عشرت کوشیم

سخن پیر مغان است؛ به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد رسوای

چاره آن است، که سجاده به می بفروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیکش آبی

لاجرم، ز آتش حرمان و هوس می جوشیم^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

چو گل بر دم به بویست جامه بر تن
 کتم چاک از کریان تا به دامن
 تنت را وید گل کوی، که در باغ
 چوستان جامه را بدرید بر تن
 من از دست غمت شکل برم جان
 ولی دل را تو آسان بروی از من
 به قول دشمنان برستی از دوست
 نکردد هیچکس با دوست، دشمن
 قنت در جامه چون در جام، باده
 دست در سینه چون دریم، آهن
 بهار ای شمع اشک از دیده چون میغ^(۱)
 که سوز دل شود بر خلق روشن
 مرد کز سینه ام آه جگر سوز
 براید چه دود از راه روزن
 دلم را مشکن و در پا میزند از تحت کعبه که دارد در سینه زلف تو مشکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
 بدینسان کار او در پا میسکن

۱. در بعضی نسخه‌ها: «بهار ای شمع اشک از چشم خونین».

خواجه در ابیات این غزل از ایام وصال یاد فرموده، و در ضمن اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و می‌گوید:

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

محبوب! چنانچه عنایات و نفعات شامل حال من شود و باز به مشاهدات نایل آیم، چون گل که به نسیم صبحگاهی از غنچه‌گی جامه می‌برد، من هم از کثرت شوق، پیراهن بشریت چاک خواهم نمود و خویش را از دست خواهم داد؛ که: «الهی! ... غَلَّتِي لَا يَبْرُدُهَا إِلَّا وَضْنُكَ وَلَوْعَتِي لَا يَطْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبْتَلِّهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَيَّ وَجِهَكَ، وَقَرَارِي لَا يَقْبِرُ دُونَ دُنُوِّي مِنْكَ»^(۱): (معبودا! ... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصال فرو نمی‌نشانند، و آتش باطنی‌ام را جز لقاییت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو جز نظر به روی [و اسما و صفات] ات آب نمی‌زند، و قرارم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد.) و به گفته خواجه در جایی:

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد	همای اوج سعادت به بام ما افتد
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد	حباب وار، بر اندازم از نشاط کلاه
بود که پرتو نوری به بام ما افتد ^(۲)	شبی که ماه مراد از افق طلوع کند

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۲۱۲.

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

معشوقا! گویا گل تو را در باغ به طراوت دیده بود که جامه بر تن درید. کنایه از اینکه: مظاهر دو جهان اگر عشق می‌ورزند، به تو می‌ورزند؛ زیرا این تویی که به اسماء و صفات خود از ملکوتشان جلوه‌گری می‌نمایی.

و یا بخواهد بگوید: اگر گل‌های عالم وجود (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) به جهان بشریت خویش عنایتی ندارند، علت آن است که مست مشاهده جمالت گردیده‌اند؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَسْرَفْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَانِكَ، حَتَّى عَزَفُوكَ وَوَحَدُوكَ | وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَعْيَانَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبَّائِكَ، حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَاكَ وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَيَّ غَيْرِكَ، أَنْتَ الْمُنْسَى لَهُمْ حَيْثُ أَوْ خَشَّتْهُمُ الْعَوَالِمُ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ»^(۱): (تویی که انوار را در دل اولیایات تاباندی تا به مقام معرفت و توحیدت نایل آمدند | یا: تو را یافتند. | و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تو بودی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها برای آنان آشکار گشت.)

من از دست غمت مشگل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

معشوقا! کجا و کی می‌توانم پس از آنکه تو به آسانی دل از من ربودی، به غم عشقت نشینم و جان ندهم و در هجرت، نسوزم، زیرا:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند
جز دلم کوز ازل تا به ابد عاشق اوست جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند^(۲)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

اما:

به قول دشمنان برگشتی از دوست

نگردد هیچکس با دوست، دشمن

محبوبان! بگذار دشمنانم (زهّاد و عبّاد) مرا به طریقه دوستی ام با تو، و از زهد خشک کناره گرفتتم سرزنش کنند، و به گمان خود بگویند: فلانی از دوستی اش برگشته. باید به آنان گفت: کجا ممکن است آن که بر فطرت و عشق حضرتش آفریده شده دست از او بکشد؟ الهی که «نگردد هیچکس با دوست، دشمن.» به گفته خواجه در جایی:

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق، کاری است که موقوف هدایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خورد او را ز میان با که عنایت باشد^(۱)
زیرا:

تنت در جامه، چون در جام، بناده

دلت در سینه، چون در نسیم، آهن

خلاصه آنکه: محبوبان! اگر چه زاهد و عابد دشمن تو می خوانندم، ولی می دانی که عشقت در شراب و وجودم جای گرفته و با زبان بی زبانی گواه بر گفته ام می دهند. در جایی می گوید:

عشق جان سوز تو پیوسته مرا می پرسد پادشاهی است که یادش ز گدا می آید
بر ندارم دل از آن، تا نرود جان ز تنم گوش کن، کز سختم بوی وفا می آید
حافظ! از باده مپرهیز، که گل باز به باغ از پی عیش، به صد برگ و نوا می آید^(۲)
و در جای دیگر می گوید:

جان نهادم به میان، شمع صفت از سیرشوق کردم ایثار، تن خویش ز روی اخلاص

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۹، ص ۲۲۱.

آتشی در دل دیوانه ما درزده‌ای که چو دودیم همیشه به هوایت رقاص^(۱)

ببار ای شمع! اشک از دیده خون میغ

که سوز دل شود بر خلق روشن

در این بیت خواجه خطاب به خود کرده و می‌گوید: ای عاشقی که در فراق معشوق خود چون شمع می‌سوزی و آب می‌شوی! چون ابر اشک از دیدگان فرو ریز، تا دشمنانت بدانند از دوست بر نگشته و سراسر وجودت پر از محبت اوست. در جایی می‌گوید:

افسوس! که شد دلبر و در دیده گریان

تحریر خیال خط او نقش بر آب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت

وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

بی‌روی دل‌آرای تو ای شمع دلفروز!

دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است^(۲)

مروکز سینه‌ام آه جگر سوز

بر آید همچو دود از راه روزن

ای دوست! مبادا اگر به وصلت نایلم فرمودی، باز به فراق مبتلا سازی، تا آه جگر سوز از سینه بر آرم و معلوم گردد که باز در دلم آتش بر افروخته‌ای، به گفته خواجه در جایی:

مرو، که در غم هجر تو از جهان برویم

بیا! که پیش تو از خویش هر زمان برویم

نشان وصل به ماده به هر طریق که هست

که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸، ص ۷۶.

مگو: که حافظ! از این در برو برای خدا

که هرچه رأی تو باشد، جز این بر آن برویم^(۱)

(سخنی است عاشقانه)

دلم را مشکین و در پا میانداز

که دارد در سر زلف تو مسکن

معشوقا! حال که عالم طبعم را با حقیقتم قرین قرار داده‌ای و نمی‌توانم همواره‌ات ببینم، دلم را مشکین و در پا میفکن و مگذار از دیدارت گهگاهی بی‌بهره باشم. در جایی می‌گویی:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش ای درج محبت! به همان مهر و نشان باش^(۲)

و در جای دیگر می‌گویی:

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود گم تو بیداد کنی شرط مروت نبود

چو چنین نیک ز سر رشته خود بی‌خبرم آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود^(۳)

لذا می‌گویی:

چو دل را بست در زلف تو حافظ

بدینسان کار او در پا میفکن

خواجه در این بیت، بیان گذشته را به عبارت دیگر یاد آور شده. بخواهد بگوید:

ثوابت باشد ای دارای خرمن! اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

اگر چه رسم خوبان تند خوبی است چه باشد گر بسازی با غمینی؟^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۶، ص ۳۲۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.

چو شوم خاک ز لبش، دامن میفشانند ز من
 در بکویم: دل مکردان، رو بگرداند ز من
 کر چو شمش پیش میرم، در غم خندد چو صبح
 در بر خبسم، خاطر نازک برنجانند ز من
 عارض رکبین به بر کس می نماید همچو گل
 در بکویم: باز پوشان، باز پوشاند ز من
 او به خونم تشنه دمن بر لبش تا چون شود
 کام بستانم از او، یاد او بستاند ز من
 چشم خود را کفتمم آخر یکت نظر سیرش بین
 کفتم می خواهی مگر آجوی خون راند ز من؟
 کر چو فرادم به تنخی جان بر آید جیف نیست
 بس حکایت های شیرین بازی ماند ز من

ختم کن حافظ! که گریز نکونه خوانی درس عشق
 خلق در هر گوشه ای افغانه ای خوانند ز من

خواجه در این غزل سخن از خواندن درس عشق و عاشقی خود به میان آورده و دیگران را هم توجه می‌دهد که چگونه باید این درس را بخوانند و پیاده نمایند، و اینکه تا به خود و عبادات خویش و خلاصه به هستی خود می‌نگرند، دوست نظری به آنان نخواهد داشت، و در پیشگاهش باید همه نیستی و فقر برند، تا بتوانند بهره‌ای از جمال و کمالش بدست آرند، می‌گوید:

چو شوم خاک رهش، دامن بیفشانند ز من
ور بگویم: دل مگردان، رو بگرداند ز من

هر چند به عبودیت و پرستش و خاکساری درگاه دوست می‌پردازم، دامن از اعمالم می‌افشانند و نمی‌پذیردم، و به وصال خود راه نمی‌دهد. گویا می‌خواهد با این دامن افشانی بگوید: تا تو و عبادت توست، راهی به من نداری، و تا سخن از عابد و معبودی و دویی در میان است، به قرب ما ممکن نیست راه یابی. خلاصه آنکه: به هر طریق طالب او می‌شوم، به طریق دیگر می‌راندم و می‌گوید: تا تویی تو با توست، از ما بهره‌ات نباشد. لذا در جایی در تقاضای معنای فوق می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر^(۱)

گر چو شمعش پیش میرم، در غم خندد چو صبح
ور برنجم، خاطر نازک برنجانند ز من

او طالب فنای من است، لذا اگر در غمش چون شمع بگیریم و آب شوم او چون صبح می خندد و خشنود می شود، و چنانچه از این امر افسرده خاطر کردم (که چرا مرا دوست چنین می خواهد) آن را نمی پسندد و می گوید: این چه عاشقی است که به رضای معشوق و فنای خویش خشنود نیست با آنکه او برای عاشقش جز خیر نمی خواهد. در جایی می گوید:

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود، در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم به میان، شمع صفت از سرشوق کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
به هواداری آن شمع، چو پروانه، وجود تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص^(۱)

عارض رنگین به هر گس می نماید همچو گل
ور بگویم: باز پوشان، باز پوشاند ز من

محبوب بی همتایم در جمال، همه را از رخسار بر افروخته و زیبایی خویش بهره مند می سازد و مرا محروم. می گویم: رخسار از ایشان پوشان. از من می پوشاند. سخنی است عاشقانه، و با این بیانات می خواهد اظهار اشتیاق به او نموده و بگوید:
یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود
آه از این جور و تظلم که در این دامگه است!
وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود!^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود
 کام بستانم از او، یا داد بستاند ز من

دوست به خون من تشنه و فنای مرا طالب است، و من وصال و آب حیات از لبش گرفتن را. نمی دانم سرانجام من به کام خویش خواهم رسید، یا آنکه او مرا نابود خواهد ساخت و خواهد گفت: که حیات تو در فنای توست، تا تو هستی، وصال نباشد؟ به گفته خواجه در جایی:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
 بدان هوس که ببوسم به مستی آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد، همچو جام و نشد
 هزار حيله برانگیخت حافظ از سر مهر بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد^(۱)

چشم خود را گفتم: آخر یک نظر سیرش ببین
 گفت: می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

به دیده ظاهری ام گفتم: چون یار جلوه نمود، سیرش ببین. (با زبان بی زبانی)
 گفت: مگر می خواهی محبوب به جای اشک، خون از دیدگانم جاری سازد و بگوید: با دیده ظاهری نمی توانی ام دید؟

و یا بخواهد بگوید: ای خواجه! دوام دیدارت با توجه به عالم بشریت و دو بینی ممکن نیست. وقتی به این آرزو نایل می گردی که فنای کلی به تو دست دهد و خونت به دست محبوبت ریخته شود. در جایی می گوید:

غیرت عشق، زبان همه خاصان ببرید از کجا سرِ غمش در دهن عام افتاد؟
 پاک بین، از نظر پاک به مقصود رسید احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد^(۲)
 با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، در جایی می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص ۱۹۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

خَرَم آن روز که با دیده گریان بروم
عاقبت می طلبد خاطرم، ار بگذارند
تا زخم آب در میکده یک بار دگر
غمزه شوخش و آن طَرّه طَرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار، به آزار دگر^(۱)
لذا می گوید:

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید، حیف نیست
بس حکایت‌های شیرین باز می ماند ز من

اگر در فراق دوست بمیرم و عنایتی به من نکند، باز شایسته است که دست از او
نکشم، تا آیندگان درس ثبات قدم در عشقش را از من بیاموزند و با بی‌اعتنایی او
دست از عاشقی (تا رسیدن به سر منزل مقصود) برندارند. در واقع می خواهد
بگوید:

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت که داشت دولتِ سرمد، عزیز و محترمت
روانِ تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب چو می دهند زلالِ خَضر به جامِ جمت
دلم مقیم در نوست، حرمتش می دار به شکر آنکه خدا داشته است محترمت^(۲)

ختم کن حافظ! که گر زین گونه خوانی درس عشق
خلق، در هر گوشه‌ای، افسانه‌ای خواند ز من

خواجه در بیت ختم از زبان محبوب به خود خطاب کرده و می گوید: این گونه که
تو درس عشق را خوانده‌ای، اگر برای دیگران بازگو نمایی، در هر گوشه‌ای سخنان
را به افسانه گیرند، و یا در گفتگو خواهند آورد بی آنکه بدان راه یافته باشند.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
 در این خرقه بسی آلودگی هست
 رخ از زندان بی سامان می پوشان
 خوشا وقت قبای می فروشان!
 چو مستم کرده ای، مستور نشین
 تو نازک طبعی و طاقت نداری
 کرا نیسای مستی دلق پوشان
 که صافی باد عیش دزد نوشان!
 در این صوفی و شان دردی ندیم
 لب میگون و چشم مست بکشای
 که از شوق می لعل است جوشان
 بیا در زرق این سالوسیان مین
 صراحی خون دل و بربط فروشان

ز دل کریمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه ای چون دیکت جوشان

خواجه در ابیات ذیل، در اثر ابتلای به درد فراق و کثرت اشتیاق به دیدار حضرت محبوب، خود را بی بهره از عنایات او گمان می کرده، و حال آنکه خداوند سبحانه بندگان مؤمن خود را به قدر مقام و منزلت معنویشان مورد نظر قرار می دهد و به دیده محبت به آنها می نگرد و هیچ یکی را (به قدر ظرفیت و ایمانشان) از عطایای خود محروم نمی دارد. می گویند:

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رُخ از رندانِ پی سامانِ پوشان
در این خرقه، بسی آلودگی هست
خوشا وقتِ قبای می فروشان!

محبوب! تو را قسم می دهم این همه با زهاد و خرقه پوشان منشین و تنها ایشان را مورد عنایت خود قرار مده؛ زیرا اینان را بسی آلودگی (از قبیل شرک خفی و خود بینی و ریاکاری) می باشد. عنایتی به ما رندان دست از همه چیز شسته و چشم امید به تو دوخته، داشته باش. همان گونه که به راهنمایانمان عنایت داشتی - تا قبای صبر و طاقت را در اشتیاق دیدارت دریدند و وقتشان با تو خوش گردید و دیگران را هم بهره مند ساختند - وقت مرا هم به دیدارت خوش بگردان؛ که: «إِلَهِي إِنَّ مِنْ أَنْتَهَجِ بِكَ لَمَسْتَنِيْرًا، وَإِنَّ مِنْ اِغْتَصَمَ بِكَ لَمَسْتَجِيْرًا، وَقَدْ لَذْتُ بِكَ - يَا إِلَهِي! [یا سیدی!] فَلَ تَخَيَّبْ ظَنِّي مِنْ زَحْمَتِكَ، وَلَا تَخَجِبْنِي عَنْ رَأْفَتِكَ، إِلَهِي اِقْمِنِي فِي أَهْلِ وِلَايَتِكَ مُقَامًا مِنْ رَجَا الزِّيَادَةِ مِنْ

مَحَبَّتِكَ^(۱): (معبودا! هر که به تو راه یافت، روشن و رهنمون شد، و هر کس به تو پناه آورد، پناه داده شد، بار آنها! [سرور من!] به تو پناه آورده‌ام، پس حسن ظنم به رحمت را نوید مساز، و از رأفت و عنایت محبوبم مگردان. بار الها! در میان اهل ولایت و دوستی‌ات، مرا در مقام آنان که امید افزونی از محبتت را دارند، بر پادار.) و به گفته خواجه در جایی:

آنسان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طیبیان مدعی باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است آن به که کار خود به عنایت رها کنند^(۲)
و در دیگر جای می‌گوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بسین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دل حافظ جز صبا بر سر کوی تو مفیم درد مندی است به امید دوا می‌گردد^(۳)
لذا باز می‌گوید:

چو مستم کرده‌ای، مستور منشین

چو نوشم داده‌ای، زهرم منوشان

ای دوست! حال که مرا از عشاق خود خواسته و پسندیده و به مستی‌ام در جمال خویش سپرده‌ای، بیش از این در فراقم مگذار و مستور منشین و از من جدایی مگیر و روزگارم را تلخ مکن؛ که: إلهی انفس أعزّزتها بثوحیدك، كيف تذلّها بفهانة هجرانك؟ وَضَمِيرُ الْعَقْدِ عَلَي مَوَدَّتِكَ، كَيْفَ تُخْرِقُهُ بِخَرَاةِ نِيرَانِكَ [نارك]؟ إلهی! أجزني من أليم عَضْبِكَ وَ

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

عَظِيمِ سَخَطِكَ»^(۱): (معبودا! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی
هجرانت خوار می سازی؟! و دلی را که بر مهر تو دل بسته، چگونه با حرارت آتش
[جهنم] می سوزانی؟! یارالها! مرا از غضب دردناک و خشم بزرگت در پناه خود در آور.)
و به گفته خواجه در جایی:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روانبخش ای درج محبت! به همان مهر و نشان باشد^(۲)

تو نازک طبیعی و طاقت نداری

گرانیهای مشتی دلق پوشان

در این صوفی و شان دُردی ندیدم

که صافی باد عیش دُردِ نوشان!

معشوقا! می دانم تو را طاقت سرگرانیهای دلق پوشان زهد و ریا نمی باشد و با
اعمال و گفتار شرک آمیزشان تو را می آزارند و به آن گونه که هستی نمی خوانند و
نمی دانند، نه درد خود دارند و نه درد تو، ایشان را رها کن و با دُردِ نوشان باش که
همواره توجّهشان به تو صاف و بی غش است و می خواهند که پیوسته بر این صفا و
اخلاص باشند. در جایی می گوید:

از کفِ آزادگان غایب مدار آن جام را کاهل دل را کارِ عشرت زو همی گیرد رواج
احتیاج من به وصلِ خویشتن دانسته‌ای دوستان را دستگیری کن به وقت احتیاج^(۳)
لذا می گوید:

لب میگون و چشم مست بگشای

که از شسوقت می لعل است جوشان

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

محبوب! این دل و لطیفه ربّانی عشاق است که از شوق مشاهده جمالت همواره در جوشش می‌باشد، بیا و لب میگون و حیات بخش و چشم مست و جمال جذّاب خویش را بنمایان و به جذبه‌ای ما را به خود بکش و بکش، و سپس آب حیات بقایمان بخش. به گفته خواجه درجایی:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
 ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب مارا ز جام باده گلگون خراب کن
 ایام گل جو عمر به رفتن شتاب کرد ساقی! به دور باده گلگون شتاب کن^(۱)

بیا در زرق این سالوسیان بین

صراحی، خون دل و بربط، خروشان

دلبر! نه تنها من از این زهاد و عبّاد آزرده خاطر، بلکه صراحی و جام می و جمال تو هم که در تجلی است از ایشان دل خون است، و نفحات جانفزایت از آنان به فریاد می‌باشد که چرا ایشان به جام می ﴿وَسَقَاهُمْ زَيْهْرًا شَرَابًا طَهُورًا﴾^(۲): (و پروردگارشان به آنان شراب پاکیزه نوشانید). نظر ندارند و متعرض نفحات «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفْحَاتٍ، أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا»^(۳): (براستی که برای پروردگارتان در روزهای عمرتان نفحات و نسیمهایی است. هان! پس در معرض آن قرار گیرید). نمی‌شوند.

و یا منظور این باشد که: معشوق! بیا به جامه زرق و زهد خشک ایشان نظر کن و ببین چگونه فریفته آن گشته‌اند، و به فریفتگی ما هم به مشاهدات جمالت نظر نما که چگونه اشتیاق دیدارت خونین دلمان نموده و جذبات فریاد و شور در ما افکنده، آنگاه بین کدامیک از ما شایسته عنایت می‌باشیم. بخواهد بگوید: «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَابْتِهَالِ إِلَيْكَ بِغَوَائِبِ رَحْمَتِكَ وَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تَحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْسَلُهُ مِنْ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

۲ - انسان: ۲۱.

۳ - بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱.

جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِتْعَامِكَ، فِي الْقَرْبَى مِنْكَ وَالرُّغْبَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنُّظَرِ إِلَيْكَ»^(۱): (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقق بخشی.)

و سپس:

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

این هم سخنی است عاشقانه که: محبوبا! از آه من بترس و اینگونه به هجرم مگذار؛ که: «إلهي! فأجعلنا بمن ... أعدته من هجرك وقلاك، وبؤأته مقعد الصديق في جوارك، وخصضته بمفرقتك»^(۲): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که از هجران و دوری و راندن و خشمت پناه داده، و در جوار خویش در جایگاه صدق و راستی جای داده، و به شناسایی خویش مخصوص گردانیده‌ای.) و به گفته خواجه در جایی:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی	دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آبی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی!	وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی!
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی
ساقی! چمن گل را بی روی نورنگی نیست	شمشاد، خرامان کن تا باغ بی‌آرایی ^(۳)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.

دانی که صیت دولت؟ دیدار یار دیدن
از جان طمع بریدن، آسان بود و لیکن
خواهم شدن بهستان چون غنچه بادل تنگ
که چون نسیم با گل، راز نهفته گفتن
بوسیدن لب یار، اول ز دست مگذار
فرصت شمار صحبت، گزاین دوراه منزل
چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن

کوی برفت حافظ، از یاد شاه منصور

یارب ایستادش آور، درویش پروریدن

این غزل نشان می‌دهد که خواجه گرفتار فراق پس از وصال گردیده و تأسف به محرومیت خود می‌خورده، و در ضمن اظهار اشتیاق به دیداری دوباره می‌نموده، و دوستان و آیندگان را به آنچه خود از دیدار دوست بدست آورده، تشویق و راهنمایی می‌کند تا چنانچه دیدارشان حاصل شد، چه باید بکنند. می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن

در کوی او گدایی، هر خسروی گزیدن

ای خواجه! و یا ای سالک طریق! دولت و بزرگی و عظمت و کمال را، در مشاهده حضرت دوست می‌توان بدست آورد، او و دیدارش پایان دهنده به همه آرزوهاست؛ که: ﴿وَأَنْ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَىٰ﴾^(۱): (و براستی که منتهی و فرجام [هر چیز] تنها به سوی پروردگار توست.) و نیز: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ - لَا غَيْرَكَ - مُرَادِي، وَلكَ - لَا إِسْوَاكَ - سَهْرِي وَسَهَادِي، وَلِقَاؤُكَ قُرَّةُ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مُنَىٰ نَفْسِي، وَإِلَيْكَ شَوْقِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ وَهْيِي، وَإِلَىٰ هَوَاكَ صَبَابَتِي، وَرِضَاكَ بُغْيَتِي، وَرُؤْيَاكَ حَاجَتِي.»^(۲): (توجهم از همه گسته و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم نه غیر تو، و تنها برای توست بیداری شب و کم خوابی ام، و لقاییت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی ام در محبتت، و

۱ - نجم: ۴۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم می باشد.

اینجاست که گدایی و بندگی و خاکساری درگاهش را بر سلطنت و خسروی مقدم می توان داشت؛ که: «إلهی افقری لا یغنیه إلا عطفک وإحسانک... فیا منتهی أملی الأملین! ویا غایة سؤل السائلین! ویا أفضی طلبی الطالبین! ویا أعلى رغبة الراغبین! ویا ولی الصالحین!»^(۱): (معبودا! ... فقر و ناداری ام را جز مهر و عطوفت و نیکویی و احسانت بی نیاز نمی کند ... پس ای منتهی آرزوی آرزومندان! و ای غایت خواسته در خواست کنندگان! و ای بالاترین حاجت طالبان! و ای بلندترین رغبت و خواهش راغبان! و ای سرپرست [و متولی امور] صالحان!) و به گفته خواجه در جایی:

گرچه گرد آلودم، شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن ترکم

من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به دست بر روی

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم؟^(۲)

و نیز در جایی می گوید:

به سز جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده، کُحلِ بَصَرِ توانی کرد
گدایی در میخانه، طُرفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد^(۳)

از جان طمع بریدن آسان بود، ولیکن

از دوستانِ جانی، مشکل بود بریدن

آری، عشاق مجازی چنین اند که خواجه می گوید. چگونه می شود محبوبی که با

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

فطرت بشر قرین است فریفتگانش چنان نباشند!؟ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْمَأَكُمْ ﴾^(۱): (و هر جا که باشید، او [= خدا] با شماست.) و نیز: ﴿ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ﴾^(۲): (و ما از رشته رگی گردن به او نزدیکتریم.) و همچنین: ﴿ إِنَّهُ نَزَرُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ﴾^(۳): (خداوند، نور آسمانها و زمین است.)

خواجه هم بخواهد بگرید: آن که او را مشاهده کرد، هستی خویش را از دست خواهد داد و دیگر خود را نخواهد دید؛ که: «وَاشْتَعَلَىٰ مُلْكُكَ عَلَوًّا، سَقَطَتِ الْأَشْيَاءُ دُونَ بُلُوغِ أَمْدِهِ، وَلَا يَبْلُغُ أُذُنِي مَا اسْتَأْذَنَتْ بِهِ مِنْ ذَلِكَ أَقْصَىٰ نَعْتِ النَّاعِتِينَ، ضَلَّتْ فِيكَ الصِّفَاتُ، وَتَفْسُخَتْ دُونَكَ النُّعُوتُ، وَحَازَتْ فِي كِبْرِيَاءِكَ لَطَائِفَ الْأَوْهَامِ»^(۴): (و ملک تو آنچنان والاست که تمام اشیاء از رسیدن به غایت و منتهای آن فرو افتاده‌اند، و بالاترین ستایش ستایشگران به کمترین علو و برتری‌ای که مخصوص خویش گردانیده‌ای، نمی‌رسد، ستودنها در تو گم گشته و ستایشها در پیشگاه تو از هم پاشیده، و افکار و اندیشه‌های لطیف و باریک در کبریائیت و بزرگی تو خیران گشته.)؛ لذا می‌گوید:

خواهم شدن به بستان، چون غنچه با دل تنگ
و آنجا به نیک نامی، پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل، راز نهفته گفتن
که سر عشق‌بازی از بلبلان شنیدن

ای دوستان هم طریق! آرزویم آن است که دیگر بار در بستان مشاهدات و

۱ - حدید: ۴.

۲ - ق: ۱۶.

۳ - نور: ۳۵.

۴ - صحیفه سجادیة (ع) دعای ۳۲.

تجلیات اسمائی و صفاتی حضرت دوست قرار گیرم و پیراهن عالم بشریت و تعلقات و خود بینی ها را با نام نیک عشق و محبت دوست دریده و همگی برای او باشم و گاه گاهی رازهای نهفته خویش را با گل جمال او در میان گذاشته و بگویم: «إلهی! أَنْظِرْ إِلَیَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ، يَا قَرِيباً لَا يَبْغِدُ عَنِ الْمُغْتَرِبِ!» و یا جواداً لَا يَبْغِلُ عَمَّنْ رَجَا ثَوَابَهُ! (۱): (معبودا! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابت نمود، و با یاری خود به عملش گماردی و اطاعتت نمود، بنگر. ای نزدیکی که هرگز از فریفته خویش دور نمی شوی! و ای بخشنده ای که هرگز بر آنکه امید به پاداشت دارد بغل نمی ورزی!)

و گهگاهی هم سر و درس عشق بازی را از انبیاء و اولیاء علیهم السلام که در گلزار مشاهدات، سرگرم راز و نیاز با اویند، بیاموزم و بگویم: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَافَةَ نَحْبَتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أُنْسَ بِقُرْبِكَ، فَأَبْتَعَنِي عَنْكَ جَوْلًا؟ إلهی! فَاجْعَلْنَا مِنْ اِضْطَفَانَتِهِ لِقُرْبِكَ وَوِلَايَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِيُؤَدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إِلَيَّ لِقَائِكَ.» (۲): (بارالها! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟! و کیست که به مقام قرب تو انس گرفت و لحظه ای از تو روی گرداند؟! معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و محبت پاک و خالص نموده، و به لقای مشتاق گردانده ای.)

بَسُو سِدْنِ لَبٍ بِرَا، أَوَّلُ زِ دَسْتِ مِگِذَارِ

كَأَخْرِ مَلُولِ گِردِیِ از دَسْتِ و لَبِ گِزِیدَنِ

ای دوستان هم طریق! تا فرصت در این جهان باقی است و می توانید، بوسه از جمال محبوب بردارید و قرب و عشق با وی را اختیار نمایید، بکوشید و آرام

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ - معارج الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

نشینید؛ وگرنه فردا که بمیرید به ندامت مبتلا خواهید شد؛ که: ﴿حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ، قَالَ: رَبِّ اجْعَلْنِي، لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ، كَلَّا إِنَّهَا كَلِمَةٌ هُوَ قَائِلُهَا، وَمِنْ وَرَائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ﴾^(۱): (تا اینکه مرگ یکی از ایشان فرا می‌رسد، می‌گوید: پروردگارا! مرا بازگردان، باشد که در آنچه ترک نمودم، عمل صالح انجام دهم. هرگز! این تنها سخنی است که وی گوینده آن است [و هیچ ارزشی ندارد.] و از پی آنان برزخی است تا روز [قیامت] که برانگیخته شوند).

و یا فردا که در عرصه قیامت آرندتان، دست ندامت خواهید گزید؛ که: ﴿الْمَلِكُ يَوْمَئِذٍ الْحَقُّ لِلرَّحْمَنِ، وَكَانَ يَوْمًا عَلَى الْكَافِرِينَ عَسِيرًا، يَوْمَ يَغْضُ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدَيْهِ، يَقُولُ: يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا، يَا وَيْلَتَىٰ لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا، لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي، وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَدُولًا﴾^(۲): (امروز ملک و سلطنت حق از آن خداوند بسیار مهربان می‌باشد، و بر کافران روز سختی خواهد بود، روزی که شخص ستمگر دستش را گزیده می‌گیرد: ای کاش! یا فرستاده [خدا] همراه می‌شدم، وای بر من! ای کاش فلانی را دوست خود نمی‌گرفتم! که مرا از یاد حق باز داشت، پس از آنکه نصیبم گشته بود، و شیطان انسان را بسیار خوار کننده است).

و یا بخواهد بگوید: ای دوستان! چنانچه به مشاهده محبوب نایل گشتید، از فرصت استفاده نمایید، تا پس از هجران چون من، ملامت خاطر پیدا نکنید.

فرصت شمار صحبت، گزاین دو راه منزل

چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن

من و تو - ای دوست هم طریق! - وقتی می‌توانیم در عالم دیگر با هم باشیم، که از فرصت در این عالم بهره‌مند شویم و مقامات و کمالات معنوی را طی کنیم؛ وگرنه

۱ - مؤمنون: ۹۹ - ۱۰۰.

۲ - فرقان: ۲۶ تا ۲۹.

هر کسی در آن عالم جایگاهی مشخص دارد. به گفته خواجه در جایی:

خبز تا از ذر میخانه گشادی طلبیم بر ذر دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم، مگر به گدایی، ز ذر میکند زادی طلبیم^(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

قدر وقت از شناسد دل و کاری نکند بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند؟ ره بپرسیم، مگر پی به مهمات بریم^(۲)

و یا بخواهد بگوید: ای یاران طریق! مگذارید عمرتان به بطالت بگذرد، صحبت با انبیاء و اولیاء علیهم السلام را در این عالم مغتنم شمارید، تا در جهان دیگر با ایشان باشید؛ که: ﴿وَمَنْ يُطِعِ اللَّهَ وَالرَّسُولَ، فَأُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ، وَحَسُنَ أُولَئِكَ رَفِيقًا﴾^(۳). (و هر کس از خدا و رسول اطاعت کند، ایشان با آنانند که خداوند نعمت [ولایتش] را بر آنها ارزانی داشته، یعنی پیامبران و صدیقان و گواهان [اعمال] و صالحان، و چه خوب رفیقانی هستند اینان!)

و یا فرصت دیدار دوست را در این عالم باید مغتنم شمرد تا پس از این عالم بتوانیم از آن بهره‌مند گردیم. هرچه اینجا بکاریم آنجا درو خواهیم کرد. در جایی می‌گوید:

چربده زو، که گذرگاه عاقبت تنگ است پیاله گیر، که عمر عزیز بی بدل است
بگیر طُورَةَ مَهْ طَلَعَتِي وَفَصَّه مَخْوَان: که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زُخْل است
خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

۳ - نساء: ۶۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ۸۴.

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یارب! به یادش آور درویش پروریدن

مراد از «شاه منصور»، همان «شاه شجاع» است که در مقدمهٔ جلد دوم این کتاب ذکر شد و ممکن است خطاب خواجه در این غزل با وی بوده و نظر داشته نصایح مشفقانه‌ای به وی بنماید.



مرکز تحقیقات کتب خطی و چاپ اسناد

دلم راشد سر زلف تو مسکن بدین سانس فروگذار و مسکن
 و کردل سر کشد چون زلف از خط بدست آرش، ولی در پاش منخن^(۱)
 چو شمع پریشم آبی در شب تار شود چشم به دیدار تو روشن
 بگلزارم چه کار اکنون که گشته است جهان بر چشم از رویت چو گلشن؟
 ز سر و وقت نشینم آزاد همه تن کر زبان باشم چو سوسن
 زهرت کر بتابم ذره ای روی چو خورشیدم فرود آید ز روزن
 کجا بر شکتب شکر دست یابد مگر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ باجرای عشق بازی

منی گوید کس بر وجه احسن

۱. در نسخای این بیت به صورت زیر آمده است:

«و کردل سر کشد چون زلف از خط - بدست آرش ولی در پاش منخن»

این بیت نیز در نسخای آمده: «به دستم نیست چون زلف تو دهمی - که در پایت قائم زربه دامن»

از تمام غزل ظاهر می شود که خواجه از طریق ملکوت مظاهر، نه در کنار آنها، به مشاهده حضرت دوست نایل گشته و سپس به هجران مبتلا شده، بدین جهت ماجرای عشق بازی خود را با محبوب بدان گونه که داشته بیان نموده. می گوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط
بدست آرش، ولی در پاش مکن

محبوب! حال که مرا از طریق ملکوت کثرات و مظاهر به دام خویش انداخته‌ای و به خود توجه‌ام داده‌ای، این گونه رهایم مکن و مگذار از دیدارت محروم بمانم و مشاهدات ننمایم، و با این کارت دل مرا مشکن؛ و چنانچه دلم خواست از این عنایت سر کشد و از طریق مظاهر مشاهدات ننماید، به دست آرش و مورد لطف خود قرارده و مگذار در زیر پای زلفت قرار گیرد و محجوب از دیدارت بماند؛ که: «إلهی! تَرَدَدِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ، فَاجْمَعْنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةِ تَوْصِلُنِي إِلَيْكَ ... إلهی! أَمْزَتْ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْأَثَارِ، فَاجْمَعْنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْأَثْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتَبْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا، كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، فَصُونَ السُّرِّ عَنِ النَّظْرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱): (بارالها! بازگشت و توجه به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می شود، پس

با بندگی ای که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیتم را بر خویش متمرکز نما ... معبودا! خود امر نمودی که به آثار و مظاهر بازگشت کنم، پس مرا با پوشش انوار و هدایتی که تو را با دیده دل مشاهده کنم، به سوی خویش بازگردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت بازگردم، در حالی که باطنم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همتم از اعتماد و تکیه بر آنها برداشته شده باشد. براستی که تو بر هر چیز توانایی.

خواجه در این دو بیت لطائفی را بکار برده که جای بیان آن نیست، شاید اشارات فوق بتواند پرده از معنای آن بردارد.

چو شمع از پیشم آبی در شب تار

شود چشمم به دیدار تو روشن

معشوقا! چنانچه در ایام هجران، و یا تاریکی عالم طبیعتم محفل مرا روشن کنی و از طریق مظاهر جلوه گر شوی، دیده دل من به دیدارت نورانی خواهد شد؛ که: «إلهي! فأجعلنا من الدين ... أخذت لوعةً مخبئتك بمجامع قلوبهم، فهم إلى أوكار الأفكار [الأذكار] يأوون، وفي رياض القرب والمكاشفة يزعمون، ومن جياض المحبة بكأس الملاطفة يكرعون، وشرايع المصافاة يردون، قد كشف الغطاء عن أبصارهم ... وأنشزحت بتحقيق الصغرة ضدوزهم»^(۱): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که ... سوز محبتت شرشر دلشان را فرا گرفته، پس به آشیانه‌های افکار [یا: اذکار] پناه برده، و در بوستانهای قرب و مکاشفه خرامیدند، و با جام لطف و نوازش از حوضهای محبت و دوستی‌ات آشامیده، و در آبشخورهای دوستی بی آرایش وارد شدند، پرده از دیدگان [دل] شان کنار زده شده ... و سینه‌هایشان به معرفت حقیقی، گشوده گشته است.)

به گلزارم چه کار اکنون؟ که گشته است
جهان بر چشمم از زویت چو گلشن

محبوبها! چون مشرف به چنان دیداری شدم و ملکوت و نور جمالت را با مظاهر اسماء و صفات جلوه گر دیدم، دیگر مرا با گلزار چه کار؟ و آن را جلوه‌ای از جلوات تو خواهم دید. آن کسی که تو را ندیده باشد به کمالات مظاهر به نظر استقلالی می‌نگرد، نه منی که دانسته و مشاهده نموده‌ام که همه ظهورات از تو و کمالات تو می‌باشد؛ که: «أَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جِهَلُكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَايَتُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (تویی که معبودی جز تو نیست، خودت را به هر چیز شناساندی پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خودت را در همه چیز به من شناساندی و در نتیجه تو را در هر چیز آشکار دیدم و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز). لذا:

ز سر و قات نشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

معشوقا! پس از آنکه تو را چنان یافته‌ام، کجا می‌توانم آزاد بنشینم و با تمام وجود به مدح تو پردازم، و «أَيُّكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ المُنْظَرُ لَكَ؟ أَمْتَى غَيْبَتِ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ أَمْتَى بَعُدَتْ حَتَّى تَكُونَ الْأَثَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ، صَمِيَتْ عَيْنٌ لَا تَرَاكَ [لَا تَرَاكَ] عَلَيْهَا رَقِيْبًا، وَخَسِرَتْ صَفْقَةٌ عِنْدَ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ خَبِكَ نَصِيْبًا»^(۲): (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکار کننده تو باشد؟ کی غایب بوده‌ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کجا دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که تو را مراقب و نگهبان بر خود نبیند.

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

و زیان برد معامله بنده‌ای که بهره‌ای از عشق و محبت برای او قرار ندادی.) نگوییم!؟

ز مهرت گر بتابم ذره‌ای روی

چو خورشیدم فرود آید ز روزن

محبوب! پس از آنکه «دلیم را شد سر زلف تو مسکن»، کجا ممکن است از مهر و خورشید جمالت جدایی گیرم، و چنانچه بخواهم جدایی گیرم، نورت چون شعاع خورشید از روزن وجودم آشکار می‌شود؛ زیرا به هر چه بنگرم مرا به تو و اسم و صفت رهنمون‌اند. و نور جمال تو، نوری است که همواره در نظر همگان است، چه بدانند یا ندانند؛ که: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۱): (خداوند، نور آسمانها و زمین است.) و نیز: ﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾^(۲): (اوست اول و آخر و پیدا و نهان.) و نیز: «أَنْتَ الَّذِي أَسْرَقْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَاءِكَ، حَتَّى عَزَقُواكَ وَوَحَّدُواكَ [وَجَدُواكَ]»^(۳): (تویی که انوار را در دل‌های اولیاء و دوستانت تاباندی تا اینکه به مقام معرفت و توحیدت نایل آمدند [یا: تو را یافتند].) لذا باز می‌گوید:

کجا بر تنگ شکر دست یابند

گر اندیشد مگس از باد بیزن

معشوقا! من مگسی بودم که «دلیم را شد سر زلف تو مسکن» کجا ممکن است هجرانت و یا مشکلات روزگار از تو و محبت دورم سازد؛ که: «إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَافَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ بِكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أُنْسَ بِشَرِّكَ، فَأَنْتَ عِنَّا جَوْلًا؟»^(۴): (بارالها! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو کسی را خواست!؟ و کیست که به مقام قرب تو انس گرفت و لحظه‌ای از تو روی گرداند!؟) در جایی می‌گوید:

۱ - نور: ۳۵.

۲ - حدید: ۳.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۴ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

هر آن که جانب اهل وفا نگهدارد خدش در همه حال از بلا نگهدارد
 گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند نگاه دار سیرِ رشنه تا نگهدارد
 سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب که حقّ صحبت مهر و وفا نگهدارد^(۱)
 و یا بخواهد بگوید: اگر به گفتار بدگویان گوش فرا دهم، از شیرینی وصال بهره
 نخواهم داشت، در جایی می گوید:

غلام آن کلماتم که آتش افروزد نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
 فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی که جز ولای توام هیچ نیست دستاویز^(۲)

چو حافظ، ماجرای عشق بازی

نمی گوید کسی بر وجه احسن

الحق چنین است، در جایی می گوید:
 قیمت دُر گرانمایه ندانند عوام حافظا! گوهر یکدانه مده جز به خواص^(۳)
 و در جایی می گوید:

آب حیات حافظا! گشته خجل ز نظم تو

کس به هوای دلبران شعر نگفته زین نمط^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص ۲۶۹.

زرد آ و شبستان ما منور کن
 به چشم و ابروی جانان پرده ام دل و جان
 از آن شمایل و الطاف و حسن خوش که تو راست
 ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
 طمع به نقتد وصال تو، حد ما نبود
 چو شادمان چمن زیر دست حسن تواند
 ستاره شب هجران نمی فشاند نور
 از این مرقع پشمینه نیک در تخم
 فضول نفس حکایت بسی کند ساقی!
 تو کار خود ده از دست می به ساغر کن
 پیاله ای بد بشش کو: دماغ را ترک کن
 و گرفتگی نصیحت کند که بنی مخزید
 بدین لطیفه، دماغ خرد معطر کن
 لب پیاله بوس آنجمنی بهستان ده
 بیا و خرکه خورشید را منور کن
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال

پس از ملازمت عیش و عشق مژ رویان

ز کارها که کنی، شعر حافظ از بر کن

۱. در نسخه ای: بیابیا و تماشای طاق و منظر کن...
 ۲. در نسخه ای: از آن شمایل زیبا و...
 ۳. در نسخه ای: بیرشامه به فردوس و عود مجمر کن...
 ۴. در نسخه ای: حوائتم بلب لعل همچو شکر کن...

خواجه در این غزل، در عین اینکه دوست را می ستاید، می خواهد با این ستودن
تمنای دیدار و اظهار اشتیاق خود را به وی بنماید. می گوید:

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

محبوب! قدمی به مجلس اهل دل بگذار و عنایتهای خود را شامل ایشان بفرما و
شبستان دلشان را به انوار خویش نورانی ساز و به عطر مشاهدهات، و نفحات جان
فزایت مجلس آنان را معطر بنما، تا از انس و قربت بویی استشمام کنند؛ که: «أَسْأَلُكَ
أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعْمَ امْتِنَانِكَ، وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفْحَاتِ بِرِّكَ
مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُغْتَصِمٌ، وَبِعِزَّتِكَ الْوَالِقِي مُتَمَسِّكٌ»^(۱): (از تو در خواست می کنم که
مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیات نایل سازی، و نعمتهایی را که بر من منت نهادی،
پابنده داری. هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت
درآمده، و به رشته محکم تو چنگ زده، و به دستگیره استوار و مطمئن در آویخته‌ام.) و
به گفته خواجه در جایی:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند بود که پرتو نوری به بام افتد^(۱)

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان

ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

معشوقا! بیا و ببین چگونه انتظار دیدار و جذبه چشم و جمال نیکو و محراب
ابروان و یاد تو، مرا از من ستانیده و جسم و جانی برآیم باقی نگذاشته، به همه
وجود آماده دیدارت گشته‌ام، مرا از نور و عطر جمالت محروم مساز؛ که: «إلهی! مَنْ
الَّذِي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِسًا قِرَاكَ، فَمَا قَرَيْتَهُ؟ وَمَنْ الَّذِي أَخَا بِبَابِكَ مُرْتَجِيًا نَدَاكَ، فَمَا أَوْلَيْتَهُ؟ أَيُخْسِنُ أَنْ
أَرْجِعَ عَنْ بَابِكَ بِالْغَيْبَةِ مَخْزُومًا، وَكُنْتُ أَعْرِفُ سِوَالَهُ مَوْلَى بِالْإِحْسَانِ مُؤْضُوفًا!»^(۲) (معبودا!
کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد و میهمانی اش ننمودی؟! و کیست که به
امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی
از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی شناسم!)^(۳) و
به گفته خواجه در جایی:

مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟
اگر به هر دو جهان یک نفس زخم با دوست مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
چه حاجت است به شمشیر، قتل عاشق را که نیم جان مرا، یک کرشمه بس باشد^(۳)

از آن شمائل والطف و حسن خوش که نوراست

میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

این بیت تکرار معنای دو بیت گذشته است با بیان دیگر، خلاصه آنکه: دلیرا! با
جمال نیکویت به بزم ما بیا و مجلس انس ما را از نور خود روشن بگردان که: «یا مَنْ
أَنْوَارُ قُدْسِهِ لِأَنْصَارٍ مُجْتَبِيَةٍ رَأَيْتَهُ، وَشَبَّحَاتٍ وَجْهِهِ لِقُلُوبٍ عَارِفِيَةٍ شَائِقَةٍ! يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ!

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ^(۱): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و تجلیات و انوار وجه [و اسماء و صفات] اش بر قلوب عارفان او شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوها و آمال دوستداران!) و به گفته خواجه در جایی:

دلَم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع از پیشم آبی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن^(۲)

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت!

ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

ای نسیمهای بهشتی! تا زمانی ما آرزوی بوییدن عطرتان را داشتیم که بوی جانان را از ملکوت مظاهرش در مجلس آنسماں استشمام نکرده بودیم. حال، ای نسیم باغ بهشت! تو باید خود را از عطر محفل ما معطر سازی. کنایه از اینکه: چنانچه به ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۳): (و نزد ما افزون بر آن است.) و ﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرَزَقُونَ﴾^(۴): (نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.) و ﴿عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۵): (نزد پادشاه مقتدر.) و ﴿أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّغْلُومٌ﴾^(۶): (آنانند که برایشان روزی مشخصی فراهم است.) و ﴿وَنُدْخِلُهُمْ قُلُوبًا ظَلِيلًا﴾^(۷): (و آنان را در سایه جاودانی [رحمت خویش] داخل می گردانیم.) در این عالم پیش از جهان دیگر راه یابیم (زیرا آنچه در عالم آخرت بدان

۱ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ - ۱۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۳ - ق: ۳۵.

۴ - آل عمران: ۱۶۹.

۵ - قمر: ۵۵.

۶ - صافات: ۴۱.

۷ - نساء: ۵۷.

شخص می‌رسد، آثار و نتایج این عالم است.)، بهشت و نسیمهای بهشت را گوشه‌ای از آن خواهیم دید.

طمع به نقد وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

آری. آنجا که مایی ما باقی است وصال معنی ندارد، و آنجایی که او جلوه کند و چهره بنماید وصل و واصل و وصال نمی‌ماند، پس ما محتاج به آب حیات ابدی می‌باشیم تا بکلی از خورد گرفته شویم. خواجه هم بخواهد بگوید: کسی را که آب حیات از لبانت نبخشیده باشی، وی را طمع به نقد وصال کجا ممکن است؟! و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! چون اراده‌ات بر این قرار گرفت که به فنایمان دست زنی، آب حیات بقایمان هم مرحمت فرما، تا به کمالی که مطلوب توست، نایل آییم؛ که: «إلهی اواجعلنی ممن نادیتة فأجابک، ولا خطلتة فصعب لجلالک، فناجیتة سیراً وعمیل لک جهراً»^(۱): (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به ایشان نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، آنگاه در باطن با آنها به مناجات پرداخته و در ظاهر و آشکار برای تو عمل نمودند.)

چو شاهدانِ چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

معشوقا! حق داری که کرشمه و ناز بر گلرخان و سرو قامتان عالم بنمایی؛ چرا که ایشان هرچه دارند از تو دارند، از ناز و کرشمه بر آنان کوتاه مکن. بخواهد بگوید: حق داری با ما عاشقانت جفا روا داری که معشوق مطلق و فعال مایشائی؛ که: «وَأنت الفاعلُ لِماتشاء، تُعذِبُ من شاءَ بِما شاءَ كَيْفَ شاءَ، وَتَرْحَمُ من شاءَ بِما شاءَ كَيْفَ شاءَ» [و] لا تُسْتَلَّ عن فِعْلِكَ، وَلا تُنازَعُ في مُلْكِكَ، وَلا تُشازَكُ في أَمْرِكَ، وَلا تُضادُّ في حُكْمِكَ، وَلا يَغْتَرِضُ

عَلَيْكَ أَخَذَ فِي تَدْبِيرِكَ، لَكَ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ، تَبَارَكَ اللَّهُ [تَبَارَكْتَ | رَبِّ الْعَالَمِينَ]^(۱): (و تویی که هرچه بخواهی انجام می دهی، هر کس را به هر چه و هر صورت که بخواهی عقوبت نموده، و هر کس را هرچه و هرگونه که مشیتت تعلق بگیرد مورد رحمت خویش قرار می دهی. [و] هرگز کس و چیزی نمی تواند از فعل تو بازخواست نموده، و در سلطنت و پادشاهی ات کشمکش و ستیزه، و در امرت مشارکت، و در حکم و فرمانت ناسازگاری نماید، و احدی نمی تواند در تدبیر و کاردانی ات بر تو خرده گیرد. [عالم] خَلْق و امر تنها از آن توست. بلند مرتبه است خداوند [بلند مرتبه ای] پروردگار عالمیان!)

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
به بام قصر بر آ و چراغ قه بر کن

معشوقا! گرچه ما در شب هجرانت به خیالت مشغولیم، اما به آن نمی توان قانع شد چون نور افشانی ندارد و از ظلمت هجران نمی رهازدمان، به بام قصر مظاهر، و یا قصر وجود ما جلوه گری کن تا آن گونه که بایدت مشاهدهات کنیم و ماه آسمان را هم در نور تو غرق ببینیم. در جایی می گوید:

ز می خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طبد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گزرد به آن هوس که در این رهگذار باز آید^(۲)

از این مرقع پشمینه نیک در ننگم
به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

محبوباً! می دانم لباس زهد و عبادات فشری، مرا از من نمی گیرد، لذا از آنچه مرا از من نگیرد و بکلی ام به تو توجه ندهد در ننگم، با کرشمه ای از خویشم بیرون، و به

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

خود متوجه ساز، تا آن گونه که می خواهی بندگی ات کنم و بپذیری ام؛ که: «إلهی! الْحِجْنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْبِدَارِ إِلَيْكَ يُسَارِعُونَ، وَبَابِكَ عَلَى الدَّوَامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيَّاكَ فِي اللَّيْلِ يَغْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَنِيئِكَ مُشْفِقُونَ»^(۱): (بار الها ... ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می نمایند، و همواره درت را می کوبند، و در شب تو را پرستش می کنند، در حالی که از هیبت و عظمت هراسانند، ملحق نما).

و یا بخواهد بگوید: از توجه به عالم بشریت جز ننگ ندیدم، با کرشمه‌ای از جمالت از بدان نگریستن خارجم ساز تا جز تو نبینم و نخواهم و ندانم؛ زیرا:

فضول نفس، حکایت بسی کند ساقی!

تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

معشوقا! از توجه به عالم بشریت جدا ساز، وگرنه هر ساعت خواطر و خیالات و خواسته‌های نفسانی ام نمی گذارند به یادت باشم. «تو کار خود مده از دست و...» از تجلیات خویش بهره‌مند کن تا با دیدنت از خواسته‌های نفسانی جدا گرم. در جایی می گوید:

دل ما را که ز مارِ سرِ زلف تو بختست از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
چشم آلوده، نظر از رخ جانان دور است بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
چون گل از نکبت او جامه فبا کن حافظ! وین فبا در ره آن قامت چالاک انداز^(۲)

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید

پیاله‌ای بدهش گو: دماغ را ترک کن

ای خواجه! ویا ای سالک! در فکر یاد و مراقبه جمال محبوب و عبادت لبی باش. و چنانچه فقیه (بی بهره از معارف) نصیحت نمود آن‌گونه مباش، میادا به گفته او

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

ترتیب اثری دهی و بر خلاف طریق فطرت قدمی برداری؛ که: ﴿بَلِ اتَّبَعَ الَّذِينَ فَلَّمُوا أَهْوَاءَهُمْ بِغَيْرِ عِلْمٍ، فَمَنْ يَهْدِي مَنْ أَضَلَّ اللَّهُ؟ وَمَا لَهُمْ مِنْ نَاصِرِينَ؛ فَأَقِيمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَائِمُ﴾^(۱): (بلکه آنان که ستمکارند، بدون آگاهی از هوا و هوسهای خویش پیروی نمودند. پس کیست که کسی را که خداگمراه نمود، هدایت و راهنمایی کند؟! و برای آنان یآوری نخواهد بود. پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خود را به سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است.)

«پیاله‌ای بدهش گو: دماغ را ترک کن»

قدری از این گونه سخنان که او قبول دارد یا او بگو، شاید با تو همراه شود و رویت تو را اختیار نماید. در جایی می‌گوید:

ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن تا ساغر ت پر است، بنوشان و نوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن!
در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است همدار و گوش دل به پیام سروش کن^(۲)

لب پیاله بیوس آنگهی به مستان ده

بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

کنایه از اینکه: ای دوست! عقل من حاضر نیست به مستی گراید، و می‌خواهد در خودخواهی و خود بینی خویش بماند، چون خواستی به ما از شراب دیدار و مشاهدات عنایت کنی، «لب پیاله بیوس» و عنایت زیادتری در تجلی خود به مستان جمالت داشته باش، تا شاید عقل هم بدین لطیفه، استشمامی از عطر دیدارت بنماید و دست از خود بینی خود بکشد و شفا یابد؛ که: «وَأَلْشُّرْبَانِ عَقْلَهُ»

۱ - روم: ۲۹ و ۳۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

بِتَعْرِفْتِي، وَلَا قَوْمًا لَهٗ مَقَامٌ عَقْلِيهِ^(۱): (وحتماً عقل او را غرقه معرفت خود ساخته و خود به جای عقل او می‌نشینم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

این خرد خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون به جوش^(۲)
و نیز در جای دیگر:

سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاده از می زشهر هستی اش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه‌ای داد که ایمن گشتم از مکر زمانه^(۳)

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال

بیا و خمرگه خورشید را منور کن

محبوب! از کثرت ظهور جمالت تو را نمی‌بینم؛ که: «یا باطناً فی ظُهُورِهِ! و یا ظاهراً فی بَطُونِهِ وَ مَكْتُونِهِ!»^(۴): (ای خدایی که در عین ظهور و روشنائی پنهانی! و در عین پنهانی و نهانی آشکار و هویدایی!)

و یا بخواهد بگوید: غلبه شعاع جمالت نمی‌گذارد دیده ادراک دریابدت؛ که: «لَا يَذْرُؤُكَ بِالْحَوَاسِ، وَلَا يِقَاسُ بِالنَّاسِ.»^(۵): (با حواس درک نمی‌شود، و با مردمان سنجیده نمی‌گردد.)

و یا منظور این باشد که: علت محجوب گشتم از تو، شعاع جمالت که مظاهر می‌باشند، است. بیا و دیده باطن را در این جهانی که خورشید در آن می‌تابد؛ و یا عالمی را که به خورشید منور است، به نور خود منور ساز تا تو را با ایشان بینیم و سر

۱ - وافی، ج ۳، ابواب المراعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۳، ص ۳۶۹.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۶۲۶.

۵ - نهج البلاغه، خطبه ۱۸۲.

﴿أَلَيْسَ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ...﴾^(۱): (خداوند، نور آسمانها و زمین است....) بر من آشکار شود و ﴿نُورٌ عَلَى نُورٍ﴾^(۲): (نور بر روی نور.) را مشاهده کنم.

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان

زکارها که کنی، شمر حافظ از برکن

مراد خواجه از «مهرویان» همانا اسماء و صفات و تجلیات الهی است که سالک عارف باید همواره ملازم آن باشد و از این طریق به او عشق ورزد، علاوه، در خاطر داشتن اشعار خواجه، کمک شایانی است برای دوام توجه به حضرت دوست.



مرکز تحقیقات و نشر علمی

۱ - نور: ۳۵.

۲ - نور: ۳۵.

شاه ششاد قدان، خسرو شیرین و بهمان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
تا کی از سیم و زرت، کیسه تهی خواهد بود؟
دامن دوست بدست آرزو دشمن بکسل
کمتر از ذره نهای پست شو مهر بورز
پیر پیمانگش ما، که روانش خوش باد!
برجهان تکیه مکن، گر قدیمی داری
با صبار و حسن لاله حسرتی بگفتیم
که به مرغان شکنند قلب به صف کفنان
گفت: کای چشم و چراغ به شیرین سخنان!
بنده ما شو و بر خور ز بهم سیم تان
مرد یزدان شو ایمن گذر از ابرسان
تا به خلوت که خورشید رسی چرخ زمان
گفت: پیر سیز کن از صحبت پیمان شکنان
شادی زبهره جبینان خور و نازک بدان
با صبار و حسن لاله حسرتی بگفتیم
که اند این همه خونین کفنان؟

گفت: حافظ امن و تو محرم این راز بنام

از می لعل حکایت کن و سیم و دقان

خواجه در این غزل در مقام بیان حال و مشاهده کوتاهی بوده که از معشوق
برایش حاصل شده. و در ضمن نصایحی را از گفتار حضرت محبوب و استاد طریقتش
یاد آور شده. می گوید:

شاه شمشادُ قدان، خسرو شیرینُ دهنان
که به مژگان شکنند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش الداخت
گفت: کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان!

محبوب من که در زیبایی یکتا و بی همتا بوده، و در سخن وری و گفتار از همه
شیرین کلامان برتری دارد، و در کشتن و نابود نمودن صاحبان کمال و جمال (با تیر
مژگان جمال آمیخته با جلالش) پیشی گرفته، در حالی که مست و غرّه به خود بود بر
من گذشت و نظری نمود و گفت: ای آن که چشم و چراغ همه شیرین سخنان
می باشی! بگو ببینم:

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد ماند؟
بندۀ ما شو و بر خود ز همه سیم تنان

تا به کی می خواهی از بندگی ما بی بهره باشی؟ که: ﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا
لِيَعْبُدُونِ﴾^(۱): (و جن و انس را نیافریدم جز برای اینکه مرا پرستند.) بیا و خود را در این

کار قرار ده تا از تمام کمالات و تجلیات اسماء و صفات ما برخوردار شوی؛ که: «عِبَادَ اللَّهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبَادِهِ إِلَيْهِ عَبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَى نَفْسِهِ... فَوَهَّرَ مِضْبَاخَ الْهُدَى فِي قَلْبِهِ... وَازْتَوَى مِنْ عَذَابِ قُرَاتٍ سَهَّلَتْ لَهُ مَوَارِدَهُ. فَشَرِبَ نَهْلًا، وَ سَلَكَ سَبِيلًا جَدُّدًا، قَدْ خَلَعَ سِرَابِيلَ الشَّهَوَاتِ وَ تَخَلَّى مِنَ الْهَمُومِ إِلَّا هَمًّا وَاجِدًا أَنْفَرَدَ بِهِ.»^(۱) (ای بندگان خدا! بر راستی که از محبوبترین بندگان نزد خداوند، بنده‌ای است که خدا او را بر نفس خویش یاری نمود. پس چراغ هدایت در دلش روشن گردید... و از آب گوارا و شیرین که آبراههایش هموار است سیراب گشت و اوّل بار نوشید و راه روشن را پیمود، لباس شهوات و تمایلات نفسانی را برکنده و از تمام هموم جز همّ واحدی که به آن منفرد گشته، خالی گردید.) و به گفته خواجه در جایی:

به سرّ جام جَمّ آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده، کُخُل بصر توانی کرد
 گدایی در میخانه طرفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک زرتوانی کرد
 گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
 جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان، تا نظر توانی کرد^(۲)
 و فرمود:

دامن دوست به دست آر و زدشمن بگسل

مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

به دامن دوست، دست زن و عبودیتش را اختیار نما و بندگی شیطان را رها کن، که: ﴿الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَشِيرَةٌ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ﴾ (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان بستم که شیطان را نپرستید که همانا او دشمن آشکار شماست، و مرا عبادت کنید که این راه راست می باشد.)

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۳ - بیت: ۶۱۶۰.

بیا و مردِ یزدان شو تا از اهرمن و شیطان مصون بمانی؛ که: ﴿لَا تُغْوِيَنَّهُمْ أَجْنَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلِصِينَ﴾^(۱): (بی گمان همه آنها، جز بندگان مخلص و پاک به تمام وجودت راه گمراه خواهم نمود.) و نیز: ﴿إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ﴾^(۲): (براستی که تو را هیچ تسلطی بر بندگانم نیست.) و همچنین: ﴿وَإِنَّ لَيْسَ لَهُ سُلْطَانٌ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَلَى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ، إِنَّمَا سُلْطَانُهُ عَلَى الَّذِينَ يَتَوَلَّوْنَهُ وَالَّذِينَ هُمْ بِهِ مُشْرِكُونَ﴾^(۳): (و بدرستی که شیطان را هیچ گونه تسلطی بر آنانی که ایمان آورده و بر پروردگارشان توکل نمودند، نیست؛ تنها بر کسانی چیرگی و تسلط دارد که از او پیروی نموده و به خدا شرک می ورزند.) و فرمود:

کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

ای خواجه! خود را کمتر از ذره به حساب می‌آور. او چون به پستی خود معترف، و مهر به خورشید ورزید، به خلوتگهش راه یافت، تو هم (گر چنین شوی، دوست به خلوتگاهش راه خواهد داد. کتابه از اینکه: وقتی می توانی با ما انس پیدا کنی و به خلوتگه خود راحت دهیم، که به ما عشق ورزی و به نیستی خود اقرار نمایی و بندگی و فقر خود را به پیشگاه ما آوری؛ که: «إِنَّكَ إِنْ تَوَاضَعْتَ، رَفَعَكَ اللَّهُ»^(۴): (براستی که اگر تواضع و افتادگی نمایی، خدا تو را رفعت می بخشد.) و نیز: «تَوَاضَعْ إِلَيْهِ، يَرْفَعَكَ»^(۵): (برای خدا افتادگی کن، تا او تو را بلند مرتبه گرداند.) و همچنین: «مَا تَوَاضَعْ أَحَدٌ إِلَّا زَادَهُ اللَّهُ جَلَالَهُ»^(۶): (هیچ کسی تواضع و افتادگی نمود، مگر اینکه خداوند جلال و بزرگی او را

۱ - ص: ۸۲ و ۸۳.

۲ - حجر: ۲۲.

۳ - نحل: ۹۹ و ۱۰۰.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۶.

بیشتر فرمود).

پیر پیمانۀ کش ما که روانش خوش باد!
گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

در این بیت بیان خواجه عوض شده و نصیحتی را از گفتار استاد درباره علت محرومیت از دیدار دوست بیان کرده و می گوید: پیر پیمانۀ کش ما که همواره از دیدار محبوب بهره مند بود - روحش شاد! - می فرمود: از پیمان شکنان و آنان که به زحارف دنیا سرگرم شده اند و تو را از حضرت معشوق و یاد او باز می دارند، کناره گیر؛ که: ﴿فَاعْرِضْ عَمَّن تَوَلَّىٰ عَنْ ذِكْرِنَا وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا، ذٰلِكَ مَبْلَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ، اِنَّ زَيْكَ هُوَ اَعْلَمُ بِمَنْ ضَلَّ عَنْ سَبِيْلِهِ، وَ هُوَ اَعْلَمُ بِمَنْ اهْتَدَىٰ﴾^(۱): (پس از هر کسی که از یاد و ذکر ما روی برتافته و جز زندگانی دنیا را اراده ننموده، روی برتاب، این اندازه دانش و آگاهی آنهاست. برآستی که پروردگارت به هر کسی که از راه گمراه گشته آگاهتر، و به هر که هدایت و راهنمایی یافته داناتر می باشد.)
بی عنایتی من به گفتار او بود که امروزم به هجران مبتلا ساخت؛ به گفته خواجه در جایی:

هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی اندامِ ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن، کاریکرنگان بود
خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ وزاهد، گاه هست و گاه نیست^(۲)

۱ - نجم: ۲۹ و ۳۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

ومی فرمود:

بر جهان تکیه مکن، گر قدحی می داری
شادی زمره جبینان خور و نازک بدانان

اگر تو را بهره‌ای از مشاهدات و انس و توجه و مراقبه به دوست حاصل شد، دیگر تکیه بر جهان ناپایدار مکن، و چشم دل به اسماء و صفات و کمالات و تجلیات و جذبات او بدوز، تا حضرت محبوب مورد عنایت‌های پی در پی ات قرار دهد و دوام دیدارت میسر گردد ولی افسوس! که این کلام وی را هم نشنیده گرفته و امروز چنین به هجران مبتلا گشته‌ام؛ در جایی می‌گویند:

دی پیر میفروش که ذکرش به خیر باد! گفتا: شراب نوش و غم دل ببر زیاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد^(۱)
و نیز در جایی می‌گویند:

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیر هوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت: آسان گیر بر خود کارها، کز روی طبع

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش^(۲)
و ممکن است این بیت را باز از کلام محبوب بیان کرده باشد و بخواهد بگوید: ما را با قدحی که از می‌ات داده‌ایم، از یاد مبر، و بگذار مشاهدات همواره در طراوت بماند. و این امر ممکن نیست مگر آنکه جهان فانی را تکیه‌گاه خود قرار ندهی.

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم؛
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفن‌ان؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.

۲ - دیوان حافظ چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.

گفت: حافظ! من و تو، محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذُفنان

سحرگاهان بانظری که محبوب به من انداخته و دیده دلم گشوده بود، به کُشتگان
پیشگاهش نگریستم، از باد صبا (که برای گشودن دل بندگان و نشان دادن تجلیات او
می گذشتند) پرسیدم: این خونین کفن‌ان و کُشتگان، از کدام شهیدان، و کُشتگان
که‌اند؟ جواب داد: من و تو بر این راز آشنا نی‌ایم، ما را نشاید که از کُشتگان وفایی
شدگان درگاهش سخن گوئیم، ما باید تنها از تجلیات اسماء و صفاتی او گفتگو
نماییم. به گفته خواجه درجایی:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم ازگفت و شنید

زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش^(۱)

شراب لعل کش و روی منزه چینیان بین
 به زیر دلق طلوع، کندا دارند
 به خرمین دو جهان سرفرو نمی آرند
 کبره ز ابروی پر حشم نمی کشاید یار
 خلاق مذہب آمان، جمال اینان بین
 دراز دستی این کوه آستینان بین
 دماغ کبر کدایان و خوش چینیان بین
 نیاز اہل دل و ناز نازنشینان بین
 وفای صحبت یاران و ہم نشینان بین
 ضمیمہ عاقبت اندیش پیش بینان بین
 اسیر عشق شدن چاره خلاص من است

غبار خاطر حسب لفظ بیرو صفتل عشق

صفای نیست پاکان و پاکدینان بین

خواجه در این غزل در مقام تمجید آنان که دوست را بر غیر او اختیار نموده‌اند بوده، و از آنهایی که طریقه ایشان را نمی‌پسندند به بدی یاد کرده. می‌گوید:

شراب لعل کس و روی مۀ جبینان بین خلاف مذهب آنان، جمال ایشان بین

بیا ای خواجه! ویا ای سالک! چنانچه تو را تجلیات اسمائی و صفاتی حضرت محبوب روی داد، بر خلاف مذهب آنان که پرهیزت از این مشاهدات می‌دهند، به مراقبه شدید و توجه به حضرتش پرداز که «یا اباذر!... اِحْفَظِ اللّٰهَ، تُجِدُّهُ اَمَامَكَ»^(۱): (ای ابوذر!... خدا را [در نظر خود] نگاهدار، تا او را در جلوی خود بیایی). و به گفته خواجه در جایی:

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت به گنج می‌کده و خانه ارادت رفت
ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه رموز غیب که در عالم شهادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی که این معامله باتو کوب ولادت رفت^(۲)
و نیز در جایی می‌گوید:

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود می‌ده! که عمر در سر سودای خام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

۱ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

زاهد! تو دان و خلوت تنهایی و نیاز عشاق را حواله به عیش مدام رفت^(۱) و یا بخواهد بگوید: با مشاهده تجلیات معشوق و گرفتن شراب لعل از جمال او، می توان به عالم و مه جبینان آن به نظر دیگر نگریست و از مجازشان به حقیقت ملکوتشان راه برد، نه تنها به ظواهر آنها نگریستن؛ که: ﴿كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟ أَيْ كَيْفَ يُغَيِّرُكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرُ لَكَ؟ مَتَى غَبِثَ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ وَ مَتَى بَعُدْتَ حَتَّى تَكُونَ الْأَنَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ؟ غَمِثَ عَيْنٌ لِأَنَارِكَ [لَا تَزَالُ] عَلَيْهَا رَقِيبًا^(۲): (چگونه می شود با چیزی که در وجودش نیازمند توست بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکار کننده تو باشد؟! کی نهان بوده ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو راهنمایی کند؟! و چه هنگام دور بوده ای تا آثار و مظاهر [مرا] به تو واصل سازد؟! کو راست چشمی که تو را مراقب و نگهبان بر خود نمی بیند.) بر خلاف مذهب زهاد که می گویند: به جمالهای ظاهری مظاهر عالم خاکی نباید نگریست، و تنها باید به جمالهای اخروی نظر داشت؛ زیرا محبوب می فرماید: ﴿إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ آيَاتٍ لِّأُولِي الْأَبْصَارِ﴾^(۳): (بدرستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز نشانه های روشنی برای خردمندان وجود دارد.)

و بدان که این منع کنندگان، خود:

به زیر دَلْقِ مُلَمَّعٍ گمندها دارند

دراز دستی این کوته آستینان بین

ایشان درعین اینکه ما را از روی مه جبینان منع می کنند، خود گمندها به زیر لباس پینه شده زهد، برای صید آنان (حور و غلمان) دارند، و نمی دانند که مظاهر دو

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۲۴۸ - ۲۴۹.

۳ - آل عمران: ۱۹۰.

عالم از خود چیزی ندارند، و جمال و کمالشان پرتوی از جمال و کمال محبوب حقیقی است، اساس سخن آنان بر بی نصیبی شان از شراب لعل مشاهده او، و به ملکوت مظاهر راه نیافتن می باشد، و دراز دستی این کوتاه آستینان بین که می خواهند ما را هم نگذارند بهره‌ای از معشوق داشته باشیم، و به گفته خواجه در جایی:

هر کس که ندارد به جهان مِهر تو در دل حقاً که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل، فکر محال است از جان خود آسان بود، از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرامنع نماید ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مسائل^(۱)
و به عکس آنان:

به خرمنِ دو جهان، سر فرو نمی آرند

دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

محبوبان! نوشندگان شراب لعل جمالت را به دو جهان کار نباشد و می گویند:
«الهی! تَزُدُّدِی فِی الْاَثَارِ یُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ»^(۲): (معبودا! توجه پی در پی به آثار و مظاهر ت
موجب دوری دیدارت می گردد.) و به آن دو، به دیده «أَنْتَ الَّذِی تَعَرَّفْتَ اِلَیَّ فِی کُلِّ شَیْءٍ»
فَرَأَيْتَکَ ظَاهِرًا فِی کُلِّ شَیْءٍ»^(۳): (تویی که خود را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه
تو را آشکار در هر چیز مشاهده نمودم.) نظر می کنند، و این مقام را در زیر لوای «أَنَا
الْفَقِیْرُ فِی غِنَائِی، فَکَیْفَ لَا اَکُوْنُ فَقِیْرًا فِی فَقْرِی»^(۴): (من در بی نیازی خود فقیر و بیچاره‌ام
پس چگونه در فقر و نیازمندی‌ام، فقیر و درمانده نباشم!) بدست آورده‌اند؛ لذا
(با سلطنت معنوی که یافته‌اند) با بی‌اعتنایی به دو عالم می‌نگرند. به گفته خواجه
در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۲۵۰.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
 غلام همت دُردی‌کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند^(۱)
 و نیز در جایی می‌گوید:

گرچه ما بندگان پادشهم پادشاهان مُلک صبح‌گهیم
 گنج در آستین و کبسه تُهی جام گیتی نما و خاکِ زهیم^(۲)

گیره ز ابروی پرخم نمی‌گشاید یار

نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

ما فریفتگان جمال یار و نیازمندان دیدار اویم و برای مشاهده‌اش در مقام آن هستیم که هر چه داریم بدهیم و می‌دهیم؛ ولی او گره از ابروی خود نمی‌گشاید و به خویش راهمان نمی‌دهد، و هر چه نیازش می‌دهیم به ناز خود می‌افزاید، گویا می‌خواهد بگوید: تا شما در میانید به من راهتان نیست. در جایی می‌گوید:

چشم آلوده نظر از رُخ جانان دور است سرُخ او، نظراز آینه پاک انداز
 چون گل از نکبت او، جامه قباکن حافظ! وین فبا در ره آن قامت چالاک انداز^(۳)

حدیث عهدِ محبت ز کس نمی‌شنوم

وفای صحبت یاران و همنشینان بین

پس از اینکه عهد شکنی، همه را طریقه گشته و بدین خُلق خو گرفته‌اند چگونه می‌توان انتظار وفای به عهد از یاران و نزدیکان خود داشت؟ در واقع با این بیت گله آمیز، از حضرت دوست تمنای دیدارش را نموده و می‌خواهد بگوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سبمایی خیال سبز خطی نقش کرده‌ام جایی
 زمام دل به کسی داده‌ام من مسکین که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۶، ص ۱۸۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۱۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

سرم زد دست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی^(۱)
وبگوید:

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیارفتیم و تخمی کاشتیم
شمیوه چشمست فریب جنگ داشت
ماندناستیم و صلح انگاشتیم^(۲)

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است

ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

چاره خلاصی من از غم و هجران همانا پای بند عشق گردیدن می باشد، این اسارات است که مرا بکلی از خود می ستاند و از هجران خلاصی می بخشد. «ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین». در جایی می گوید:

زهی کمال که منشور عشق بازی من
از آن کمانچه ابرو، رسد به طغرای
مرا که از رخ تو، ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی؟!
در آن مقام که خوبان به غمزه تیغ زنند
عجب مکن که سری کوفتاده در پای^(۳)
لذا باز می گوید:

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای نبت پاکان و پاک دینان بین

آری، آنان که (انبیاء و اولیاء علیهم السلام، و یا اساتید) بر فطرت ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۴): (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خود را به

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص ۳۲۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۸۷.

۴ - روم: ۳۰.

سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید. باقی مانده‌اند و صفای خاطر دارند، خوب دانسته‌اند که چاره خلاصی هجران عاشق و زدوده شدن غبار خاطرش، در صیقل عشق و محبت حضرت محبوب خواهد بود.

خواجه هم می‌گوید: صیقل عشق بود که غبار خاطر مرا زدود، بین پاک بینان چگونه بر این امر آشنا بودند که ما را به آن امر فرمودند. در جایی می‌گوید:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری	ارادتی بسنما، تسا سعادت بی سبری
بکوش خواجه! و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است	نعود بالله اگر ره به مأمنی نبری ^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر در علوم اسلامی

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن دؤر فلک درنک ندارد شب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را از جام بادۀ گلگون خراب کن
خورشید منی ز مشرق ساغر طلوع کرد کر بر کن عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که صرخ از گل ما کوزه نکند ز نهار! کاسه سیر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طاماست نیستیم با ما به جام بادۀ صافی خطاب کن
بچون جناب، دیده به روی قدح کشای وین خانه را قیاس اساس از جناب کن
ایام گل چو سمر بر رفتن شب کرد ساقی! به دور بادۀ گلگون شب کن

کار صوابت یاد پرستی است حافظا!

برخیز و روی عزم به کار صواب کن

خطابات خواجه در این غزل گاهی به محبوب است و تقاضای جام مشاهدات را می‌نماید، و گاهی به خود و ترغیب بر بهره‌گیری از محبوب در ایام حیات، و گاهی به زاهد و بی‌اعتنایی به گفتارش. و محتمل است منظورش از «ساقی» و بعضی ابیات دیگر، استادش باشد. خلاصه آنکه اشتیاق وی به دیدار حضرت معشوق او را به این گفتار واداشته، می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن
دَوْرِ فَلَکِ درنگ ندارد شتاب کن

ای دوست! تا صبح جوانی و طهارت باطنی و روشنی حال برایم حاصل است، با قدحی از شراب تجلیات بهره‌مندم ساز. مبادا آنکه کام از تو برنگرفته از این جهان بروم؛ که: «إلهی! وَ قَدْ أَفْنَيْتُ عُمْرِي فِي شِرَّةِ [شَرِّهِ] السَّهْوِ عَنكَ، وَ أَبْلَيْتُ شَبَابِي فِي سَكْوَةِ التَّبَاعُدِ مِنْكَ، إلهی! فَلَمْ أَسْتَفِظْ أَيَّامَ اغْتِرَارِي بِكَ وَ زَكُونِي إِلَى سَبِيلِ سَخَطِكَ، إلهی! وَ أَنَا عَبْدُكَ وَ ابْنُ عَبْدِكَ، قَائِمٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، مُتَوَسِّلٌ بِكَزِيمِكَ إِلَيْكَ... إلهی! أَنْظُرْ إِلَيَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَ اسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ.»^(۱): (معبودا! و بدرستی که عمرم را در حرص و زیاده روی غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در بُعد و دوری از تو فرسودم، بارالها! آنگاه در روزگار دلیری‌ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت، بیدار نگشتم. بارالها! و من بنده و بنده‌زاده‌تو، در پیشگاهت ایستاده، و با کرم‌بزرگواری‌ات به درگاه تو متوسل شده‌ام...

معبودا! به من! بسان آنان که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و باکمک و یاری خود به عملشان و ادبشان و اطاعتت نمودند، نظر ارحمتی افرما.)

و یا منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوبا! در انتظار دیدارت شب را به صبح آوردم، عنایتی نفرمودی، بیا و در سحرگاهان از شراب تجلیات بهره‌مندم ساز که عمر می‌گذرد و معلوم نیست باز چنین فرصتی مرا به دست آید؛ لذا می‌گوید:

ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب

مارا ز جام باده گلگون خراب کن

محبوبا! پیش از مرگ اضطراری، از شراب دو آتشه تجلیات بهره‌مندم ساز و به مشاهده و جذبات پرشورت از خویشم بگیر و به خود متوجه ساز، تا به موت اختیاری راه یابم و در این عالم و جهان باقی بهره‌مند از ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۱) (و نزد ما افزودن بر آن وجود دارد) و ﴿وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾^(۲) (و در بهشت [خاص] من داخل شو) و ﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ يُزْقَوْنَ﴾^(۳) (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند) و ﴿عِنْدَ مَلِيكَ مُقْتَدِرٍ﴾^(۴) (نزد پادشاه مقتدر) گردم. در جایی می‌گوید:

دل‌م را شد سرزلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

چو شمع از پیشم آبی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن

ز سرو قامت نشینم آزاد همه تن گرزبان باشم چوسوسن^(۵)

و نیز در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایه شباب بیار یک دو ساغر شراب ناب بیار

۱ - ق: ۳۵.

۲ - فجر: ۳۰.

۳ - آل عمران: ۱۶۹.

۴ - قمر: ۵۵.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۲۴۴.

داروی درد عشق یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
 بزنی این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بسیار^(۱)
 خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
 گریه عیش می طنبی، ترک خواب کن

ای خواجه! وای سالک! اگر به عیش فردا علاقمندی، امروز از جوانی بهره مند شو، و ترک خواب غفلت در این ظلمت سراپنما و ممکن است بخواهد بگوید: تمام کمالات و روشنیها را از بیداری شب و گرفتن شراب مراقبه و ذکر و مشاهده و توجه به دوست در آن ساعات باید بدست آورد، «ترک خواب کن»؛ که: «السَّهْرُ زُؤُضَةٌ الْمُشْتَقِيقِ»^(۲): (شب بیداری، بوستان مشتاقان می باشد.) و نیز: «سَهْرُ الْعَيْنِ بِذِكْرِ اللَّهِ فَرْضَةٌ الشُّغْدَاءِ وَ نُزْهَةٌ الْأَوْلِيَاءِ»^(۳): (شب را به یاد خدا بیدار بودن، فرصت سعادت‌مندان و نزهتگاه اولیا می باشد.) و همچنین: «أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ سَهْرُ الْعَيْنِ بِذِكْرِ اللَّهِ سُبْحَانَهُ»^(۴): (با فضیلت ترین و برترین عبادت، شب بیداری دیدگان به یاد خداوند سبحان می باشد.) و یا: «ذِكْرُ اللَّهِ قُوَّةٌ النَّفْسِ وَ مُجَالَسَةُ الْمُحِبِّوبِ»^(۵): (یاد خدا، خوراک جانها و هم نشینی با محبوب است.) و به گفته خواجه در جایی:

سر مکش حافظ! زاه نیم شب تا چو صبحت آینه رخشان کنند^(۶)

و نیز در جایی می گوید:

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است در یاب کام دل، که نه پیدا است کار عمر
 تا کی می صبح و شکر خواب صبحدم بیدارگردان! که نماند اعتبار عمر^(۷)

- ۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.
- ۲ - غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۶۹.
- ۳ - غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.
- ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
- ۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.
- ۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

روزی که چرخ از گِل ما کوزه‌ها کند

زنها را کاسهٔ سِرِ ما پر شراب کن

محبوبها! نه تنها در این عالم عنصری‌ام بهره‌مند از شراب تجلیات بنما که پس از گذشتن از این جهان و خاک شدنم نیز عنایت را از من مگیر و از دیدارت محروم مساز. در جایی می‌گوید:

چشمم آن دم که زشوق تو نهد سر به لحد تادم صبح قیامت نگران خواهد بود^(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس گر خاک او به پای شما پی سپر شود^(۲)

و در جایی می‌گوید:

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید^(۳)

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

با ما به جام باده صافی خطاب کن

ای زاهد! وای آنان که به غیر دوست دل داده‌اید! ما را به مرام خود دعوت نکنید، توبه از می‌پرستی و یاد دوست مدهید، که «ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم.» با ما از می بی غش و ته نشین و توجهاتی که هیچ شائبه شرک در آن نباشد گفتگو کنید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد! از کوجهٔ رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیبِ میّهٔ جمله بگفتی، هنرش نیز بگو نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند^(۴)

و نیز در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۸، ص ۱۳۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۳۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰، ص ۱۴۱.

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد!
 که من این خانه به سودای تو ویران کردم
 ثوبه کردم که لبوسم لب ساقی و کنون
 می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
 نقش مستوری و مستی نه به دست من و نوشت

آنچه استاد ازل گفت: بکن، آن کردم^(۱)

همچون حباب دیده به روی قدح گشای

وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ای خواجه! ویا ای سالک! ویا ای زاهد! چون به جهان هستی خوب بنگری و به دیده بصیرت نظر کنی، خود و جهان را چون حبابی خواهی دید که بر روی آب خیمه زده، و اساس آن بر آب است، و هوایی آن را بدین گونه داشته، و جز نیستی از خود هیچ ندارد، و هر چه دارد از آب است و در حقیقت می‌خواهد بگوید: عالم، پرتوی از دوست و اسماء و صفات اویند و جز نمودی حبابی ندارند، باید به نظر حبابی و سرابی بدان توجه داشته باشیم و استقلال به آن مدهیم؛ که: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۲): (خداوند، نور آسمانها و زمین است) و نیز: ﴿كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ﴾^(۳): (هر چیزی جز روی [و اسماء و صفات] او نابود است) و همچنین: ﴿كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ، وَيَبْقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ﴾^(۴): (هر که بر آن است نابود و ناپایدار است و تنهاروی [اسماء و صفات] پروردگارت که دارای عظمت و بزرگواری است، باقی می‌ماند.) خواجه مصلح الدین سعدی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۲ - نور: ۳۵.

۳ - قصص: ۸۸.

۴ - الرحمن: ۲۶ و ۲۷.

رشحهٔ بحر وجودیم بمانند حباب خیمهٔ هستی خود بر سردریا زده‌ایم

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد

ساقی! به دور یادهٔ گلگون شتاب کن

ای دوست! و ای آن که با جمال خود به عاشقان از شراب و تجلیات
عنایت‌داری، عمر خواجهات بگذشت و بهرهٔ کامل از تو نگرفت و جلوهٔ تمامی
برایش نمودی، بیا و در این پایان زندگی اش با تجلیات پرشورت به کمال حقیقی اش
نایل ساز.

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جام می ام ده، که به پیری بررسی

لَمَعَ الْبُرْقُ مِنَ الطُّورِ وَأَنْتَ بِهِ قَلَعَلَى لَكَ آتٍ بِشِهَابٍ قَبَسٍ^(۱)

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ؟ يَسِّرَ اللَّهُ طَرِيقاً بِكَ يَا مُلْتَمِسِي^(۲)

کار صواب یاده پرستی است حافظا!

برخیز و روی عزم به کار صواب کن

چرا صواب نباشد کاری که در ازل دوست بر آلمان داشته (یعنی توجه به خود)
﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَنْتَ بِرَبِّكُمْ!﴾^(۳): (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا
من پروردگار شما نیستم؟! فرموده: و ﴿بَلَى، شَهَدْنَا﴾^(۴): (بله، گواهی می دهیم) گفتیم؟!
و چرا صواب نباشد کاری که فطرت توحیدی مان، و حضرت محبوب بر آن
دعوتمان می کنند؟ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا

۱ - برقی از طور سینا درخشید و من آن را دیدم و احساس نمودم پس شاید شعله آتشی [از آنجا] برای
تو آورم.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸. ای مطلوب من! خداوند راهی را به سوی تو هموار
سازد.

۳ - اعراف: ۱۷۲.

۴ - اعراف: ۱۷۲.

تَبْدِيلَ يَخْلُقِ اللَّهُ ﴿١﴾ : (پس استوار و مستقیم روی [و تمام وجود] خود را به سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدانیست؟!) و چرا صواب نباشد کاری که انبیاء علیهم السلام را فرستاد تا دعوتان به مشاهده کمال مطلق نمایند؛ که: «وَاضْطَفَى سُبْحَانَهُ مِنْ وُلْدِهِ أَنْبِيَاءٌ... فَبَعَثَ فِيهِمْ رَسُولَهُ، وَوَاتَرَ إِلَيْهِمْ أَنْبِيَاءَهُ؛ لِيَسْتَأْذِنَهُمْ مِيثَاقَ فِطْرَتِهِ، وَ يُذَكِّرُوهُمْ مَنَسِيئِ نِعْمَتِهِ»^(۲) : (و خداوند سبحان پیامبرانی را از فرزندان او [آدم علیه السلام] برگزید... آنگاه در میان آنان رسولان فرستادگان خویش را برانگیخت و پیامبرانش را پی در پی به سوی آنان فرستاد، تا ایشان [پیامبران] پیمان فطرت الهی را از آنان بازخواست نمایند و نعمت فراموش شده را به یادش آورند.)؟!

و چرا صواب نباشد کاری که اخلاص و کمال کننده خداشناسی است؛ که: «وَ كَمَالٌ تَوْحِيدِهِ الْإِخْلَاصَ لَهُ، وَ كَمَالُ الْإِخْلَاصِ لَهُ نَفْيُ الصِّفَاتِ عَنْهُ»^(۳) : (و کمال توحید و به یگانگی خواندن او، به اخلاص [و زدودن غیر او از صفحه دل] حاصل می شود، اخلاص کامل برای او، نفی صفات [زائد بر ذات] از اوست.)؟! و چرا صواب نباشد امری که ﴿يُجِبُّهُمْ وَيُجِبُّونَهُ﴾^(۴) : (خدا آنها را دوست دارد و [در نتیجه] آنان خدا را دوست می دارند.) را در پی دارد، و «يَعْتَبَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۵) : (مخلوقات را در راه محبت و دوستی به خود برانگیخت.) ریشه آن را نشان می دهد؟ و چرا صواب نباشد آنکه رسول الله صلی الله علیه و آله - علی ما نقل - «لِي سَخَّ اللَّهُ وَقْتَهُ»^(۶) : (مرا با خداوند وقتی است که...) فرموده؟! الی غیر ذلک . پس: برخیز و روی عزم به کار

۱ - روم: ۳۰.

۲ - نهج البلاغه، خطبه ۱.

۳ - نهج البلاغه، خطبه ۱.

۴ - مائده: ۵۴.

۵ - صحیفه سجاده (ع)، دعای ۱.

۶ - بحار الانوار، ج ۳۶۰، از بیان روایت ۶۶.

صواب کن، در جایی می‌گوید:

حاصلِ کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آره که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان، شرفِ صحبتِ جانان غرض است

همه آن است و گرنه، دل و جان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله فرصت داری

خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر در علوم اسلامی

فاتحه ای چو آمدی بر سر خسته ای بخوان
 آنکه بر پرش آمد و فاتحه خواند و مگر رود
 ای که طیب خسته ای بروی و زبان من بین
 که چو تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
 باز نشان صراحت ز آب دو دیده و بین
 حال دلم چو خال تو هست در آتش و طن
 آنکه بدام شیشه ام از می لعل داده است
 جسمم از آن چو چشم تو خسته شده است و ناتوان
 تبض مرا که می دهد بیچ زندگی نشان؟
 شیشه ام از چه می برد پیش طیب هر زمان

حافظ! از آسب زندگی، شعر تو داد شدیم

ترک طیب کن بیا بنخشد به تم بخوان

خواجه در این غزل در عین اینکه در مقام اظهار اشتیاق به دوست بوده، گله و ناراحتی از طولانی شدن ایام فراق نموده و می گوید:

فاتحه‌ای چو آمدی پرسر خسته‌ای بخوان
لب بگشا، که می دهد لعل لب‌ت به مرده‌جان

محبوب! خسته و بیمار هجرتوام، برای شفا بیماری‌ام محتاج به نفس حیات
بخشت (که جان به مرده می دهد) می باشم، به بالینم بیا و فاتحه‌ای بخوان^(۱)؛
وسخنی با من بگو، که کلامت زندگی تازه‌ای به من می دهد. بخواهد بگوید:
دلم بجو، که فدّت همچو سرو، دلجوی است

سخن بگو، که کلامت لطیف و موزون است
ز دُورِ باده، به جان راحتی رسان ساقی!

که رنج خاطر از جور دورگرون است^(۲)
آن که به پرش آمد و فاتحه خواند و می رود
کو نفسی که روح رامی کنم از پی‌ات روان

معشوقا! چون به پرشتم قدم رنجه فرمودی و فاتحه خواندی و سخنی با من

۱ - مراد از «فاتحه» سوره حمد است که فاتحه‌الکتاب نامیده شده. در حدیث آمده که: اگر سوره حمد ۷۰ بار برای [زنده شدن] مرده خوانده شود، و آنگاه روح در [بدن] او برگردد، چیز عجیبی نیست.

بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۲۵۷، از روایت ۵۰

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

گفتی، مرو، لحظه‌ای و نفسی نزد من بمان، که به رفتنت روح خویش را از دست
خواهم داد. بخواهد بگوید:

مرو، که در غم هجرت تو از جهان برویم بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن بگویی، که پیش لب تو جان بدهیم رها مکن که در این حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان برب است و ما ز جهان ندیده کام دل از آن لب و دهان، برویم^(۱)
و ممکن است بخواهد بگوید: چون به پرسشم آبی و فاتحه بخوانی، مرا دیگر
نفسی که در قنایت بکشم، نخواهد ماند روح خویش را در بدرقه‌ات روان خواهم
کرد و جان خواهم سپرد. به گفته خواجه در جایی:

برو ای طبیب! از سر، که خبر ز سر ندارم به خدا رهاکنم جان، که ز جان خبر ندارم^(۲)

ای که طبیب خسته‌ای! روی و زبان من بسین

گزدم و دود سینه‌ام، بار دل است بر زبان

ای محبوبی که به خستگان عشقت طبیبی! چون به پرسش و عیادت آمدی،
صورت زرد و بار زبانم را از گله‌های روزگار فراق که نتوانسته‌ام آن را اظهارنمایم،
بنگر، و آثار ناراحتی‌های درونی‌ام را از صورت و گفتار پریشانم ملاحظه فرما، و به
دیدار خویش، از این ناراحتی‌ام برهان. در جایی می‌گوید:

جان بیمار مرا نیست ز توروئی سؤال ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد!

کی کندسوی دل خسته حافظ نظری چشم مست، که به هر گوشه خرابی دارد؟^(۳)

گرچو تب استخوان من، کرد زمهر گرم و رفت

همچو تب نمی‌رود، آتش مهر از استخوان

اگر چه دوست به جلوه‌ای در آتش مهر آمیز عشقش همه وجودم را گذاخت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص ۳۲۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص ۳۳۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.

و روی از من پنهان نمود و برفت، اما گرمی و سوز آن دیدارش از من زایل نخواهد شد.
به گفته خواجه در جایی:

دیدنی ای دل! که غم یار، دگر یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن فرگس جادو! که چه بازی انگیخت
وای از آن مست! که با مردم هشیار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وہ! که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
برق عشق، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد^(۱)

باز نشان حرارتم، ز آب دو دیده و بین

تبض مرا که می دهد، هیچ ز زندگی نشان؟

گیرم که آتش وجودی ام را در فراق با اشک دیدگان فرو نشانم، زندگی بی تو
برای من ارزشی نخواهد داشت. در جایی می گوید:

بی مهر رُخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر، مرا جز شب دیچور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
مین بعد چه سود از قدمی رنجه کند دوست
کز جان رَمقی در تن رنجور نمانده است
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده راداعیه سور نمانده است^(۲)

حال دلم چو خال تو، هست در آتش وطن

جسمم از آن چو چشم تو، خسته شده است و ناتوان

محبوب! همان گونه که خال سیاه و جلال آمیخته با جمالت در برافروختگی
رخسارت قرار دارد، حال دل و عالم خیالی و جسمم هم در آتش فراق جای دارد
و می سوزد و چون چشم خمارت ناتوان گردیده. در نتیجه با این دو تشبیه
می خواهد به ناراحتی خود اشاره کند و بگوید: عنایتی فرما و از هجرم خلاصی
بخش، چنانکه در جایی می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

می‌سوزم از فراق، رو از جفا بگردان
 هجران بلای ما شد، یارب ابلابگردان
 ای نور چشم مستان! در عین انتظارم
 چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
 حافظ! زخوب رویان، قسمت جزاین قدر نیست
 گر نیست رضایی، حکم فضا بگردان^(۱)
 آن که مدام شیشه‌ام، از می لعل داده‌است
 شیشه‌ام از چه می‌برد، پیش طبیب هر زمان؟

کنایه از اینکه: محبوب، خود مرا به می مشاهده‌اتش مست فرمود و پس از آن به
 فراقم مبتلا ساخت و در هجرش بیمار نمود، دیگر حاجت نیست که به طبیب برند
 و مداوایم کنند، زیرا «الطَّبِيبُ أَمْرٌ ضَنِي» (طبیب خود مرا بیمار نموده)، بازم به
 مشاهدات مفتخر نماتاشفا یابم. در جایی دیگر می‌گوید:
 ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی!
 درد مندان غمت، زهرِ هلاهل دارند فصد این قوم خطر باشد هین تا نکنی!
 رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی^(۲)

حافظ! از آب زندگی، شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا، نسخه شربتم بخوان

ای خواجه! این شربت شیرین دیدار حضرت دوست بود که شعر تو را
 حیات بخش جان تو و عشاق قرار داد، برای چاره بیماری هجران و آرامش یافتنت،
 از ابیات بخوان و مترنم شو، تا شربت حیات بخش دیدار باز نصیب گردد. با
 طبیبان چه کار؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۲۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۲۸۲.

کرشمه ای کن و بازارِ صحرایِ بشکن
 به بادِ ده سر و دستارِ عالی یعنی
 به زلفِ کوی: که آیینِ سرکشی بگذار
 برونِ خرام و پیرِ کویِ نیکی از همه کس
 به آبهوانِ نظر، شیرِ آفتاب بگیر
 چو عطرسای شود زلفِ سنبل از دم باد
 تو نقش ز سر زلفِ عنبری بشکن

چو عنایب فصاحتِ فروشده ای حافظ
 تو نقشِ پیچنِ کفنِ درمی بشکن

خواجه در این غزل دیداری را از حضرت محبوب تمنا نموده که او را با کثرات مشاهده نماید بی آنکه مظهري ببیند. می گوید:

گرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

به غمزه، رونق بازار سامری بشکن

محبوب! با کرشمه و غمزه خویش، این شعبده‌بازیهای عالم و حقیقت نمایان مجاز و باطل را از دیده دل من بزدای، و خود را آن گونه که هستی در تمام عالم و مظاهر به من بنمایان؛ که: «يَا مَنْ اسْتَوَى بِرَحْمَائِيَّتِهِ! فَصَارَ الْعَرْشُ غَيْبًا فِي ذَاتِهِ، مَخْفَى الْأَنْوَارِ بِالْأَنْوَارِ، وَ مَخْفَى الْأَغْيَارِ بِمَحِيطَاتِ أَفْلَاكِ الْأَنْوَارِ»^(۱): (ای خدایی که با صفت رحمانیتت [بر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی و در نتیجه عرش [و موجودات] در ذاتت نهان گشت، آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفته خواجه در جایی:

گل‌عداری ز گلستان جهان مارا بس زین چمن، سایه آن سرو روان مارا بس
پار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم؟ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم نفرست که سرکوی نواز کون و مکان ما را بس^(۲)

به باد دِه سر و دستار عالمی، یعنی

کلاه گوشه، به آیین دلبری بشکن

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

همان طوری که صاحب جمالان مجازی، کلاه مخصوص شکاف دار را به سرمی نهند و بر عاشقان خویش خود فروشی می نمایند، تو هم ای دوست! بآبادۀ دیدارت به فنایم دست زن و به شهود عظمت آگاهم ساز، تا ﴿لَقِنِ الْمُلْكَ الْيَوْمَ، لِلَّهِ الْوَاجِدِ الْقَهَّارِ﴾^(۱): (امروز، ملک و سلطنت از آن کیست؟ از آن خداوند یکتای قهار و چیره) از تو و به تو شنوم؛ که: «الهی! تَنَاهَتْ أَبْصَارَ النَّاطِرِينَ إِلَيْكَ بِسِرَائِرِ الْقُلُوبِ... فَلَمْ يَلْقَ أَبْصَارَهُمْ زَدًّا دُونَ مَا يُرِيدُونَ، هَتَكَتَ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ حُجُبَ الْغُفْلَةِ، فَسَكَنُوا فِي نُورِكَ.»^(۲): (معبودا! دیدگان آنان که باضمایر دلشان به سوی تو ناظرند، بازایستاده... در نتیجه چیزی جز آنچه اراده‌اش نموده‌اند با دیدگان [دل] آنان برخورد نموده پرده‌های میان خود و ایشان را دریدی و در نتیجه در نور [ذات] ات سکنی گزیدند.) و به گفته خواجه در جایی:

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بُنان شکست گیرد
 در بحر فتاده‌ام چوماهی نایار مرا به سُست گیرد
 خرم دل آنکه همچو حافظ جامی ز می آلت گیرد^(۳)
 به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار
 به طره گوی: که قلب ستمگری بشکن

معشوقا! به کثرات و مظاهر دو عالم بگو و فرمان بده که دست از سرکشی و پیچیدگی خود بردارند و عطر و جمالت را از ملکوتشان به من بنمایانند، و این همه ستم رواندارند که همواره مظهریتشان در نظرم جلوه گر باشد؛ که: «الهی! تُرَدُّدِي فِي الْآثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ، فَأَجْعَلْنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنِي إِلَيْكَ.»^(۴): (معبودا! بازگشت و توجه بی‌درپی به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌شود، پس پابندگی ای که مرا به تو

۱ - غافر: ۱۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۵-۹۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

واصل سازد، تصمیم و نیت را بر خویش متمرکز نما). و نیز: «إلهي أَمَرْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَيَّ
الْآتَارِ، فَازْجِعْنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِبْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا كَمَا دَخَلْتُ
إِلَيْكَ مِنْهَا مَصُونٌ السَّرَّ عَنِ النَّظْرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعٌ الْهَمَّةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا»^(۱): (معبودا! خود
امر نمودی کسه به آثار و مظاهرت رجوع نمایم، پس مرا با پوششی از انوار
خویش و هدایتی که تو را با دیده دل مشاهده کنم، به سویت بازگردان، تا همان گونه که از
طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت بازگردم، در حالی که باطنم از
نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همتم از اعتماد و بستگی بر آنها برتر
باشد.) لذا باز می گوید:

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس

سزای حور ده و رونق پری بشکن

ای دوست! جلوه بنما تا پری رخساران این عالم و حور جمالان جهان دیگر در
نظرم نیاید، و همه جمال و کمال تو نگرم، و با بیرون خرامیدن و جلوه نمودن گوی
حُسن را از همه بستانی، و دیده دل به مشاهده ات از پری رخساران و حور صفتان
چشم پوشد، در جایی می گوید:

گلشن عیش می دمد، ساقی گل عذار کو؟ باد بهار می وزد، باده خوشگوار کو؟
هر گل نوز گلرخ می باد همی دهد، ولی گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟
حُسن فروشی گم نیست تحمل ای صبا! دست زدم به خون دل، بهر خدا نگار کو؟^(۲)

و در جایی خبر از رسیدن به تقاضای خود داده و می گوید:

دگر حور و پری را کس نگیرد با چنین حسنی

که آن را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۳۶۰.

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم

که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو^(۱)

به آهوانِ نظر، شیر آفتاب بگیر

به ابروانِ دو تا، قوس مشتری بشکن

محبوب! بیرون خرام و با چشم و ابرو و جذبات جمالت همه مناظر زیبا را از نظرم
ببکن. کنایه از اینکه: مظهرت هر کدام به طریقی دل می‌برند و مرا سرگرم خویش
می‌نمایند، تراز ملکوتشان جلوه کن و همه آنها را از نظرم بریز، که: «إلهی
[اللهم]... وَأَفْشَحْ عَن بَصَائِرِنَا سَحَابَ الْإِزْتِيَابِ، وَانْكَشِفْ عَن قُلُوبِنَا أُغْشِيَةَ الْبِزْيَةِ وَالْحِجَابِ، وَأُزْهِقِ
الْبَاطِلَ عَن ضَمَائِرِنَا، وَأَثْبِتِ الْحَقَّ فِي سَرَائِرِنَا، فَإِنَّ الشُّكُوكَ وَالظُّنُونِ لَوَاقِحُ الْفِتَنِ، وَمُكْدِرَةٌ لِّصَفْوِ
الْمَنَاجِحِ وَالْمِئْتِنِ»^(۲): (معبودا! [خدایا]... و ابر اشک و دودلی را از [جلوی] دیدگان [دلیمان]
بر طرف نما، و پرده‌های ریب و شک و پوشیدگی را از قلوبمان برانداز، و باطل را از درونمان
بیرون کن، و حق را در دل‌هایمان پابرجا گردان، زیرا شکها و گمانها، فتنه‌ها و آشوبها را باردار
نموده و صفا و بی‌آلایشی عطایا و بخشش‌هایت را تیره می‌سازد.) و به گفته خواجه در
جایی:

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که ظرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند

سواد نقطه بینش ز حال توست مرا که قدر گوهر یک دانه گوهری داند^(۳)

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد

تسو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

دلبر! نسیم صبح چون وزیدن گیرد غنچه و گل را می‌شکافد و از سنبلش بوی آن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۰، ص ۳۶۱.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

را آشکار می‌سازد، تو هم بیا و با انفجارات و نسیمهای جان‌فزایت پرده از کثرات بردار،
تاعطر جمالت را از ملکوتشان استشمام کنم و دیگر به جمال ظاهری مظاهرت نظر
نداشته باشم. در جایی می‌گوید:

تُرک من چون جعد مشکین گیرد کاکل بشکند

لاله رادل خون کند، بازار سنبل بشکند

ورخرامان، سروگلبارش کند میل چمن

سرو را از پادراندازد، دل گل بشکند^(۱)

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ

تو رونقش به سخن گفتن دری بشکن

محبوب! سخن وری و فصاحت فروشی خواجهات وقتی است که تو سخن نگفته

باشی، بیا و با من سخن بگو و رونق بازار مرا با گفتار و کلام شیرینت بشکن تا بدانم که

سخنم و فصاحتهم از تو ست و بگویم: *مهرت کجاست بر من رسدی*

در پس آینه، طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگویی گویم^(۲)

خلاصه بیان همه ابیات این است که: معشوقا! در مقام عزت خویش درآی

و برایم جلوه‌نما تا جز تو نبینم و جز تو ندانم (دیدن و دانستن هم از من نباشد).

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۲۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۴، ص ۲۸۶.

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
 بعضی که رخ پیوش و جهانی خراب کن
 بکشا به عشو، ز کس مست خراب را
 وز رشک، چشم ز کس رعنای آب کن
 بفسان عرق ز چهره و اطراف باغ را
 چون شیشه های دیده ما، پر کلاب کن
 بوی بنفشه بشنو و زلف نکار گیر
 بگر به رنگت لاله و عزم شراب کن
 ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشتی توست
 شمشیر کین به خون دل ما خناب کن
 مابخت خویش و خوی تو را آزموده ایم
 با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از تو دعا

یارب! دعای خسته دلان مستجاب کن

خواجه با بیان ابیات این غزل در مقام تمنای وصال جانان وگله مندی از او بوده، می‌گوید:

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رُخِ پیوش و جهانی خراب کن

محبوب! دست مریزاد! جمال زیبای خود را با مظاهر ت می پوشانی و همه جهان را سرگشته می سازی؟ در واقع می خواهد بگوید: این گونه با عشاققت مباش، جمال خود را بی حجاب مظهریتشان بنمایان و عالمی را در انتظار دیدارت مگذار؛ که: «إلهی! لا تُغَلِّبْ عَلَیْ مُؤَحِّدِکَ أُنْوَابَ زُحْمِکَ، وَ لَا تُخْجِبْ مُشْتَاقِکَ مِنْ النَّظَرِ إِلَى جَمِیلِ زُؤُوتِکَ»^(۱): (معبودا! درهای رحمت را به روی موحدانست مبنده، و مشتاقانت را از مشاهده دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و به گفته خواجه در جایی:

مژده وصل تو کو؟ کز سرجان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
سرو بالا بنما، ای بُتِ شیرین حرکات! که چو حافظ ز سرجان و جهان برخیزم^(۲)
لذا می‌گوید:

بگشابه عشوه، نرگس مست خراب را
وز رشک، چشم نرگس رعنا، پر آب کن

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

ای دوست! چشمان و جمال جذّاب خمارآلودت را که در کُشندگی و نابودی
عشاقیت بی نظیر می باشد ظاهر ساز، و مگذار در نظرشان چیزی جز تو جلوه گر باشد،
تا با این گونه رفتارت، همه مظاهر صاحب جمالت را (که یکی از آنها گل نرگس
است) از رشک و حسد به گریه درآوری در واقع با این بیان تقاضای چنان دیداری را
برای خود نموده،
در جایی می گوید:

مخمور جام عشقم، ساقی! بده شرابی
پرکن قدح، که بی می، مجلس ندارد آبی
مخمور آن دو چشمم، ساقی! کجاست جامی؟
بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی
در انتظار رویت، ما و امیدواری
وز عشوه لبانت، ما و خیال و خوابی^(۱)

بُفشان عرق زچهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

محبوب! گوشه‌ای از عطر جمالت را به عالم بنمایان، تا نه تنها گل‌های باغ، بلکه
همه جهانیان بوی جان فزایت را استشمام کنند و در دیدگانشان گریه حلقه زند. کنایه
از اینکه: به انتظارت برمی برم و دیده را برای دیدارت آماده ریختن اشک شوق
نموده‌ام. در جایی می گوید:

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم
دل از پی نظرآید به سوی روزن چشم
بیا، که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز کنج خانه دل می کشم به مخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم منم زعالم واین گوشه معین چشم^(۱)

بوی بنفشه بشنو وزلف نگارگیر

بنگر به رنگ لاله وعزم شراب کن

در این بیت بیان خواجه عوض شده و خود را مورد خطاب قرار داده و می گوید:
اگر وصال دوست می طلبی، او را کنار از مظاهر نمی توان یافت، به مظاهر بنگر
و یادیده دل از این طریق چنگ به دامن حقیقت و عالم ملکوت خود و آنان زن، و بدان
که جمال و کمال موجودات پرتوی از تجلیات اویند که با آنان است، و اینان جز
احتیاج و فقر از خود هیچ ندارند؛ که: ﴿سَتَرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ. حَتَّىٰ يَتَّبِعِنَا
لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أُولَئِكَ يَكْفِيكَ إِنَّهُ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ! أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِزَانٍ مِن لِّقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا إِنَّهُ
يَكُلُّ شَيْءٍ مَّحِيطٌ﴾^(۲): (بزودی نشانه های روشن خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در
جانهایشان به آنها نشان خواهیم داد، تا بر آنان روشن شود که تنها حق اوست. آیا برای
[حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که او بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش! که
آنها از ملاقات پروردگارشان در شک و انکارند. هان! برآستی که او بر هر چیز احاطه
دارد.) و به گفته خواجه در جایی:

معاشران! گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است، بدین فضاش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند وان یکاد بخوانید و در فراز کنید^(۳)
و نیز در جایی می گوید:

گرزلف پریشانت دردست صبا افتد هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد
آخرچه زیان افتد سلطان ممالک را کو را نظری روزی، بر حال گدا افتد^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۲، ص ۲۹۹.

۲ - فصلت: ۵۳ و ۵۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص ۲۰۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص ۲۲۳.

ز آنجا که رسم و عادتِ عاشقِ کُشیِ توست

شمشیر کین به خونِ دلِ ما خضاب کن

معشوقا! حال که تو را طریقه‌ای جز عاشقِ کُشیِ نمی‌باشد و فنای عشاق را طالبی، تا ایشان دم از خویش می‌زنند رخسارشان نمی‌نمایی، شمشیر کین و صفت جلالت را ظهورده و به خونِ دلِ ما خضاب کن و به نابودی مان بشتاب، تا هر چه زودتر تو را باشیم. در جایی می‌گوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حالِ غریبِ دیارِ خود پرداز
به هر گم‌اند که خواهی بگیر و بازم بند به شرط آنکه زکارم نظر نگیری باز
گرم چو خاکِ زمینِ خوار می‌کنی سهل است خرام می‌کن و بر خاک، سایه می‌انداز^(۱)

ما بخت خویش و خوی تو را آزموده‌ایم

بادیگران قسبح کش و با ما عتاب کن

گله‌ای است عاشقانه، و باز با این بیان تمنای دیدار نموده و می‌گوید: ای دوست! ما ممکنیم و سیه‌رو، و تا تو چه به عالم امکان داریم، تو را با ما کاری نیست، و خوی و طریقه‌ات بر آن است که با پاکان و از خود گذشتگان دلازی داشته باشی و به حضورشان پذیری و از شراب مشاهداتشان مست سازی، و به سرگشتگان عالم طبیعت عتاب داشته باشی که تا شما خود را می‌باشید، من شما را نیم. حق هم چنین است؛ با این همه از تو تمنای دیدارت را می‌نماییم، در جایی می‌گوید:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود ورنه باتو ما چراها داشتیم

چون نهادی دل به مهر دیگران ما امید از وصل تو برداشتیم^(۱)
لذا می گوید:

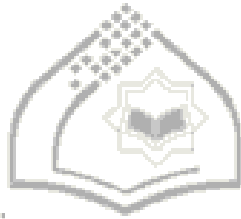
حافظ، وصال می طلبد از ره دعا
یارب! دعای خسته دلان مستجاب کن

محبوبان! با آنکه مرا آمادگی دیدار و وصال نیست، ولی امید آن دارم که تو را بخوانم و دعایم مستجاب کنی و آمادگی وصالم دهی؟ که: «الدُّعَاءُ سِبْلُخُ الْأَوْلِيَاءِ»^(۲): (دعا، اسلحه اولیا و دوستان [خدا علیه نفس و شیطان] می باشد.) و نیز: «إِنَّ لَهُ سُبْحَانَهُ سَطَوَاتٍ وَ تَقِيَمَاتٍ، فَإِذَا نَزَلَتْ بِكُمْ، فَادْفَعُوها بِالْدُّعَاءِ، فَإِنَّهُ لَا يَنْدَفِعُ الْبَلَاءُ إِلَّا الدُّعَاءُ»^(۳): (براستی که خداوند سبحان را خشم گرفتنها و کیفرهایی است، پس هنگامی که به شما فرود آمد، آنها را با دعا دفع کنید، که بلاء و گرفتاری را جز دعا دفع نمی کند.) همچنین: «مَنْ قَزَعِ بَابَ اللَّهِ، فُتِحَ لَهُ»^(۴): (هرکس در [عفو و رحمت] خدا را بگوید، برای او گشوده می شود.)

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الدعاء، ص ۱۰۴.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی